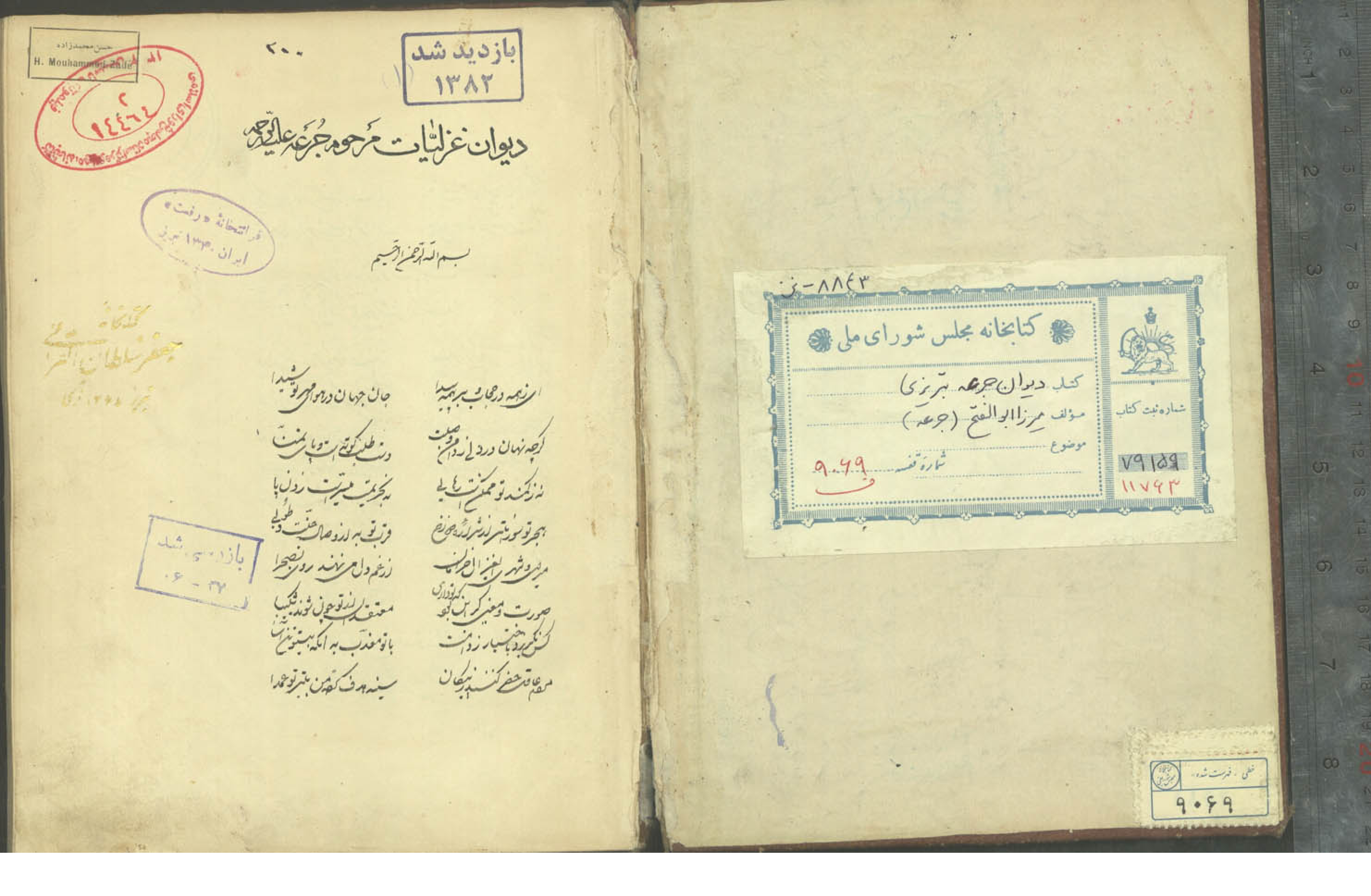


۲۰۰

دیوان غزلیات مرحوم جرعه علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ز همه در حجاب بر همه پیدا / جان جهان در هوای مهر تو شیدا

گرچه نهان در دلی ز دامن وصلت / دست طلب کوته است و پای تمنا

نه ز کمند تو ممکن است رهایی / نه بجز حیرت میسر است زدن پا

هجر تو سوزنده‌تر ز شرارهٔ دوزخ / قرب تو به ز وصال جنت و طوبی

مرد رهت و شهری [illegible] / ز غم دل می‌نهند روی به صحرا

صورت و معنی گر این بود [illegible] / معتقدند از تو چون شوند شکیبا

کس نگهی برده با خبر ز [illegible] / با تو مقرب به آنکه [illegible]

مرهم عاشق [illegible] کشند ز پیکان / سینه هدف کن که من بتیر تو [illegible]

نیک نظر گر کنی بنفشه بعب لم | فتنهٔ معظم چو آن نرگس شهلا
روز جهان گر چو شب سیاه نخواهی | بر رخ روز از چه افکنی شب یلدا

جرعه ز عالم گزید گوشهٔ چشمت
گوشهٔ امنی ندید چو شتر زیبا

در کف باد هر طره مشک فشان مسو | ورنه بر باد دهی سلسلهٔ ایمان مسو
جلوه بر منتظران گه و از عاشق بی‌ذوق | هر که جان داشت روان شد به بیابان جانان را
عاشقان را چو حیات ابدی از لب تست | هیچ کس از چه کشتن من ای نهان مسو
هر چه جز یاد تو عشق از دل من پاک بشست | تا تو چو بیگانه روی جای که سلطان مسو
هر کجا لطف عشق ده بار نزول | اول از جان کند عقل قوی بنیان مسو
نحو و غیبت به بهشت ای تو ز کوته نظران | لیکن این حر بنفشه است بدل سوال تو
سر ز هر سو بپای تو چو گو سر زد | در مقامی که تو بر دست کنی چوگان مسو
خون من ریز که هر روز نظرت زنده شوم | مرکب دیگر چو این بیدل سرگردان

جرعه کی دامن انصاف تو از دست دهد
تا که آگه که گوش نکنی دامان مسو

پرده بگیر ای قمر دلربا | چند شود بستر چو شب روز ما
با تو ندارم سر خورشید و مهر | گر قسمم بین نظر با بها
گر کنی از شمس و قمر فارغم | نور رخ آیهٔ الشمس و الضحی
با همه بد مهری و بیگانگی | نیست دلم جز بغمت آشنا
جسم قد ذاب بسحر الفراق | و احترق القلب بنار الهوی
زین که سحر بر سر زلف کند | عنبر تر آید ز نسیم صبا
با خوشی با ناخوشی تو ناخوشم | شرک ابروی تو جور و جفا
دانش و هوش از من عاشق مجوی | هوش کجا و من بیدل کجا
عشق به هر جا که فرود آمد کوس | عقل از آن بوم تهی کرد جا

جرعه غم عشق تو بر دل نهفت
راز وی افتاد چو بر ابر ملا

میان جان لبت بر الفت دل سودای | بیک موی خریدیم غم سودائی
پیر ما تا سبق از مکتب عشق تو گرفت | شب تا آب جنون دم زد تا دانائی
اشکم اندر گر نامه رخ تو بهم | در محاسن سکون جو دریائی
کی بدامان وصال تو بر دست زنند | هر گز از دست دهد دامن شیدائی

چشم بیمار تو تا قدر نظر از خود بستم
راه بردم بسر از زندان مغیلان [illegible] شو

آن شب هجر که در بند تو آرام شکیب
عقلم از شانه زلف برده شکیبایی شو

بس شب تیره سیه‌روز تو چون زلف تو شو
آرزو بودیم چو بازوی تو تا نالی شو

تو از آن [illegible] در شب فراق تو خبر
دل مجموع ندارد غم سلسله‌ای شو

جرعه تن دل و طوفان سرشک از غم دل
عشق نگذاشت که با جان تن آسانی شو

کند چو عشق [illegible] گر [illegible] شو
خرد بباد دهد نقد زهد و تقوی شو

زرش [illegible] بهشت از شرم
بغیب داشته [illegible] پنهان [illegible] شو

در انجمن تو [illegible] که در جمعیت
تمام دیده شود [illegible] تماشا شو

ولی [illegible] نظر بیارد دید
رقیب [illegible] خبر [illegible] شو

ندیده زلف [illegible] عقل و تاب
ملامت از چه کنی [illegible] شیدا شو

ز زلف [illegible] که ذوق نظر
ببرده ظلم شمار [illegible] شو

بسحر [illegible] روز خلق
برقعات [illegible] شبان یلدا شو

شکسته صد [illegible] نماند [illegible]
کسی [illegible] ندیده تماشا شو

گر [illegible] تیر زند
نیم چو جرعه به تیر [illegible] چشم [illegible] شو

نگذرد

نگذرد هم دم مردن [illegible] هم
تا کشد عاقبت از حسرت دیدار مرا

همچکه بسته [illegible] یار
گو از گلوی این سرو [illegible] مرا

کوه غم [illegible]
سازگار [illegible] عقلت [illegible] مو

گرچه [illegible] و لعل [illegible]
میکند [illegible] تو بیمار مو

بسته موی ترا [illegible]
گو به زنجیر کشد [illegible] هشیار مرا

بو [illegible] زلف [illegible] عقلم چه ضرر
قوت [illegible] دم مار مرا

در حرام [illegible] رفت [illegible] ماند
گو تصویر تو چون صورت دیوار مرا

من نه آنم که بگیرم دل [illegible]
و [illegible] زنجیر زلف [illegible] مرا

گفته جرعه ما برده شکایت از حد
تو در آ تا نبود وقت گفتار مرا

گفتم از چه [illegible] زلف [illegible] شانه را
گفت زنجیر [illegible] اندازد دیوانه شو

گر [illegible] چین [illegible] نقش چین
تا [illegible] نقش صورتخانه شو

چشم [illegible] رفته [illegible]
تا [illegible] پیمانه شو

دل [illegible] مراد
[illegible] زلف [illegible] ویرانه شو

عقلم [illegible]
[illegible] عشق تو [illegible] ویرانه شو

[illegible] عشق [illegible]
در همه [illegible] شمع [illegible] پروانه

از سر هر نالهٔ شمع آتش روشن شود و اکثر | تا تو لوای برق آه آتش بکاشانه شود
صید و نخجیر آرزو در دست ارغوان می‌برد | چشم تو صیاد دل تو بید صید مسکین دانه شود

وصل اگر خواهی بمردن سر بنه در راه دوست
ورنه چون من جرعه رو کوتاه کن افسانه شو

چون تو بدلبری در جهان سرساز شو | عشق تجارت آمد و قافله ساز شو
قصد من از نماز من سجده در تو بس | قبله کنم تو نیز خاک بنماز شو
مو عجب طوف کعبه معنی کجه در نگه | بو شرف از همه آب و گل حجاز شو
راز تو در دلست و من معتکف حضور تو | گرد جهان که میبرد این شکفته راز شو
در ره عشق باختیم جنبه کز خیال تو | معنی و لفظ شیک دیده پاک باز شو
خواب نمیرود بچشم از سر زلف تو مرا | مار گزیده چون کند روز و شب دراز شو
وصف پری شنیده ام صورت او ندیده ام | پیش رخت نه شد نه همه ممتاز شو
با همه فر سلطنت بنده تو سکندرین | حسن چو جلوه میکند دشمنه ایاز شو

بامژه تو جرعه سوخت بکم منفعت
صوفی چه حلیت آمد و خجالت شاهباز شو
نگاه چشم سیاهت بکشی کشته جهان شو | خدنگ ناز که داد بنیغ لطف کشتگان

بیمار

امی خرامی و در هر قدم رنجه بادم | نگاه کرد چون نشت نی بناز پر چوکان شو
چنان که سخت کمان دست و بازو است | بتیر غمزه توانی شکاف جوشن جان شو
لطیف جوهر جان و برمن از کذر آری | کنی چو هم خاک نثار ره تو نقد روان شو
چراغ حسن محبت سوختم شاه نشان | بدست تاک مدد لطف ان شاه فشان شو
صبا ز زلف تو بوی بشهر برد و ازین | دگر بهیچ نکیر بنده شک دو عنبر و بان شو
هر انجمن ز نماز و نشیم ازین ره | ده باد تنگ غبار سوخته کان شو
بجز خنده که ره برد گاه بوی تو دامنت | کنه کار آن ببزم خورده داد کرد ادن کو

بر دو چو دست نگارین بهشت از نی خوشم
چو جرعه صاف دهم و در کش هم لکام ز مانگو

بر خیز و از رخ رنگین از زلف عنبر فام شو | تا کم کنی گوته نظر سر رشته اوهام شو
هر چند سعوان را فرجام بد نامی بود | شور بده هر کم تر کند اندیشه فرجام شو
این کعبه هر تا بکی بتخانه گردد ز هوش | آخر خلیلی من و آور بهم شکن اصنام شو
ای لحظه در سعوان تو شغف زبینداختم | تو خیمه زن بر هلوی کو باش شغف آمیکو
زاهد بمسجد تا چند دعوت مکش | خوبا مسلمانی چه کار این کافر بدنام شو
از طعنه یاران جوان گفتم ره آمد ز بوی | ترسم بیا در دیر و انجم کرد جام شو

حالی که آن شرینه دهن لعل آبدار نیخ — عاشق نباشم که کنم فرق از سخن و دشنام او

گر کام جوید ای سر از رهت تا حشر بد — جز موی اندر پای تو من چو نه بینم کام او

سودای خالت چون حبه سو در زلف مشکین دادهٔ

چون مرغ طامع دانه دید آزادی نه بیند دام او

منم و دلی که هردم بلبتی سپارم او را — بجز این چه کارم آید که لقاء الله او را

منم و دل پریشان که بسینه دارم او را — تو کرشمه زلف بند بنمونه سپارم او را

بسرم گذشت و فرقم گذشت کارم از جان — بهمان کشم که دیدم بسر مزار ارم او را

بروای رنگ خواهی پیش التقدر بدیم — زمن آینه نشسته چو تو در کنارم او را

نیم از چه صید مایل که منم التقدیر فغان شر — که زخانه سر برآرد هوس نگارم او را

که چلا خوش بردن بره رفتنش که شاید — بهانه تماشا خوش آرم او را

بغم جرعه رانیت مگر که نیم جانی

که هم از تو بر سر آید بتو هم گذارم او را

گر دو دگر با تو بحث رشته میثاق را — تا چه بلا بر سر آن اهل مشتاق شو

گر بوفا سر بنهد در سر پیمان و عهد — درست نگه دار زنت خاطر عاشق شو

حسن نهان تا نه کو جلوه بملک کشد — عشق پر آوازه کو صفحهٔ آفاق شو

خانه

خانه نقاش صنع از لب ابروی تست — بر سر خورشید رخت چنین طاق شو

زهر هلاک غمت گشت بکام گل اگر — بهر چه خال لبش بهر دیده تریاق شو

غیرت پنهان نیم تا نکند منع صبر — پیش همه تیش پیکان کشف بکنی رفیق شو

خنجر لطیف مثل بروی ز ابروش ادعا — گو بخجلت حسن تو حصه استحق شو

گر تو نسوزی بنده بهجر بسوز پیاز — بنده بهر صورتی تن دهد اجراق شو

جرعه روز سینه روی چون آفتاب

در کش و از دل بتو حکمت اشراق شو

بکان سپاس تو تیغ ازل بجو — که گو رنجه نعت علم لطیف بازو شو

چو از رفته صحبت تا ندش بمجاز — کشی روی تو دیده است وطاق ابرو شو

دل از فتنه نا بالوش تمنی از همه خلق — اگر شهر نگار ز چشم جام چو شو

چنین که هو حشمت بصد خلق رو — دلبرت کشد از حلق صید آهو شو

بنقد یار شتم که هم پست نیم — شیخ شهر بحشمت منو شو

منم ز عشق میان خموش ممکن نیست — که امتیاز تو دانم لبرزان میان مو را

چنین که جرعه ما بسته هی ای زلف

کمر حلقه چوگان منیه هی تو شو

ساقی سر تا کی بیاری آن آب آتشناک سو — گویا که قلندرش بر بندد از مشتی خاک سو

تا بر ولو زبهر می بهر نبات خو تلخ — از ابر رحمت از کرم بر اکرد ان تاک سو

لبریز فریادم من انگشت زیرش بر لبم — تا هان بنولو آه من نه بر فلک سو

التشنگی مان گر زبر تو فنا که صد بحر طرف — مرد و فریبت زرباده کی این سینه صد چاک را

گرچه نه صید قابلم زیرش کمان جوید دلم — باشد الی الابد تحول از تنم فتراک سو

با انکه شیخ ...ک ازداد من نه چشمه جز شبنه ومه — فزون نمیجوش نعمت این دیده نمناک را

جرعه من باب عدش سر پنجه بزور آوری

ترسم نه بینی صرفه آن بازوی چالاک سو

تا کی عمارت میکنی این مسجد ویرانه سو — ای خواجه گر هست دلی تعمیر کن میخانه سو

میثاق و پیمان بسته ام با قرابه از خم — کاندر تنم تا جان بود بنهم ز ره پیمانه سو

طاق ابروی پنهان کند در زیر زلف از جا بکی — در زیر دام از رشته صیاد بنهان دانه سو

در زلف مشاطه گر صد جا بکی وابسته بین — تا بگسلد هر دو شان آیینه تیر از شانه سو

بر کاوش دل تا ابد صد بار فزون نکته ام — غیر از زنجات رستی کسی کو کشی بیگانه سو

زلیرو فنون زاد و لعش نیارم باز او — زاهد برو زحمت مده تا کام کیر شخانه سو

بی دستیار زند کی جرعه بکمانی کجا — گر عمر جو نی جا بوه آب حیات بی دل بی جانانه سو

طاير

طایر بسته دامست هر خسته ما — کاش صبا به بخشد به پر بسته ما

چه بلا بخت تو که با این همه آزادی نفس — کشت بالب تو این خاطر وارسته ما

قوت ناله ام از ضعف نمانده است دریغ — که بگوشت نرسد ناله آهسته ما

الیعوب پنجه به لاغر بدن ما که نگر — تا بدرستان نعقد قصه سر بسته ما

آخر زده ام تو در گرفت برو از همت — ظلم با کی که کشد پر شکسته ما

خاک بجان از تو زین سال که ما نشند کرد — صرفه هرگز نبرد مهره نشسته ما

با دو سر همت کرم رشته جان در بلند — گرهی زلف گسل بند دل پیوسته ما

با غبار شاخ نمین بر کند از طرف چمن — با بلند لرد تازگی گلبن نورسته ما

زیر لب جرعه همیلقف طیب ... زلد

گر شفا لطف قهار دگر خسته ما

رنجه چه داری بصید بازوی چالاک را — بر بسته همت دهد صید تو فتراک سو

هم بتو جویم گرز ور بزنی تیغ تیز — جز بتو عیشی نماند خاطر غمناک سو

تا چو تو مه بر زمین تافت ببر برین — طوف بگرد آلفو سجده کنان زخاک سو

گر نه نهد من همین ناوک نازت بمهر — کو نیارم رفو بندیل چاک سو

جشم تو ضحاک وار خون جهانی بریخت — خاصه بر جش گو فعل ضحاک سو

سیل غمت بر کند کوه گران رنجها
تا چه رسد در بیابان که خس و خاشاک شود

شاهد ما در حجاب پرده بلند و دیک
برق تجلی به لب دیده ادراک شود

با همه بی پردگی مبرقع آن آفتاب
قدرت نظاره نیست جز لطف پاک شود

جرعه بنابر غم به که در آری بعقد
صاف دل خم نشین دختر تاک شود

آنکه مست که از هند و چشم جام شود
که فتنه خلق تمام است تیغ ابرو شود

سزد که رمز مفتون لشکر گرد علیه
در لب فتنه رفی تو خال هندو شود

بزیر هر شکنش خفته صد هزار تن
مده به باد خدا را شکنج گیسو شود

چنین حساب نزدم چو سرو دل
که چهار [illegible] زد است شد رو

کنون که ساعد صبرم شکسته دانستم
در چاره پنجه پنجه است با تو بازو شود

به پرسش من دل خسته هر روز وصال
که تند رست ندانند بهار دارو شود

به مصحف که تو چوگان زلف میبازد
که کسی زنند [illegible] نه خبر در کو شود

مگر تیغ سر زلف بدست ما افتد
چو در حرام در آید گره مژگان شود

بجرعه جرعه منه [illegible] نیکو بیان
اگر شکیب ندارد [illegible] بد گو شود

جنبش زلف ای از کفم برده توان و تاب شو
زد بی سنبلم دگر تاب [illegible] اضطراب شو

شیفتگان

شیفتگان سنبلت تا بتوند خوشه چین
رز بی سنبلم [illegible] دمه [illegible] خرمن آفتاب شو

خال تو با مهر و چه [illegible] اعلا شه
کعبه بگیران [illegible] فلک [illegible] شو

دست نورد عشق شد بوم و بر ضمیر من
معرج سلطنت مگر مملکت خراب شو

هر طرف از نگاه تو خلق خراب مجتنب
بسته بعنف [illegible] خاصیت شراب شو

یکسره شهر [illegible] سلسله زلف [illegible]
سخت چنین [illegible] سلسله عذاب شو

[illegible] زلف تو در شکنج او
مرغ دلم چه [illegible] اضطراب شو

در طلب تو ماه و چشم ستاره بار من
شسته تا روز شب نقش خیال [illegible] خواب شو

روز حساب اگر [illegible] طلعت [illegible] جلوه‌گر
جرعه [illegible] شمرد [illegible] حساب شو

چشم تو چون به دلبری سازد بهر سپاه
زر نگاه بهم زنی لشکر پادشاه شو

شب تو چهره [illegible] تاب [illegible]
چرخ زرشرم کم کند راه طلوع ماه شو

جز که شهید غمزه است در همه شهر نرگس
مست [illegible] چون محرم بی بیاز شو

روی بشهر آ [illegible] از پی صید کوه [illegible]
آهو اگر ز چشم تو وام کند نگاه شو

گر بگناه عاشق [illegible]
ذوق نعیم [illegible] لذت این گناه شو

زلف کج [illegible]
لا به شمر [illegible] به حالت [illegible] راه شو

ای غمت ار ببرد دلم سجده بچشم مست تو | چاره ملامتی بود کوی مغ و پیاله سو
عالمی از وفای من کرم فغان واعجب | نیست اثر بگوش تو ناله دلم بخواه سو

قوت جذبه کو با جرعه همیه بخبر
کاینهمه درد بند کی چاره بچه گاه سو

رفتی و کوی غمت زیر و زبر حلقه ما سو | ملکر زلف تو بر شفقت بهم شاه و گدا سو
میبرم سجده بچشم تو بیخویش و دانم | بیملق بکند رام کسی آهو ختا سو
سخت سرگشته و ران نبود سر کوی تو ملک گرفت | اندر آنجا که تو ئی سعی چو من پاک صبا سو
بی لبت آتش غم رفت سراپای تن من | اندر آنجا برسند زما آب بقا سو
من که شیدائی زلف سیه دوست ندانم | کو بلبسه بند زنجیر من بلبل و پا سو
عشق درد لیست که گرد نشانند مید عادت | خستگان رنج نشانند درین درد دوا سو
ار بت غالیه مو بار خم سلسله شد | تا فلک بندی تقریر سلسله غالیه سا سو
گر بود آب بقا نیست بود زهر هلاهل کم | نیست با آب بقا کار مشتاق لقا سو

عشق او درد دل من نقش قضا بود و کیست
جرعه هر که نتوان شست ز دل نقش قضا سو

برمو درن

برمو درن بجوی آنجهر دل ربا سو | در خاک و خون نشستن بلکه بهمتو اسو
گر ترا نمیکند از دست نمی شندت | کاندر حضور سلطان عشق بود گدا سو
جون مار زخشم خورد بهم بجوز غرب | بلینم جو در کف بار از زلف مشک سا سو
از آب زندگانی بر تشنگان نتاب | گر زشنحه زلالت بر کی رسید کیا سو
بر ناتوانی من بیگانه رحمت آرد | و از حال من خبر نیست آن یار آشنا سو
بگوش بدار روزی دستی زنید بر نقش | سرگشته تر زما کو این آرزو صبا سو
زلفش چو میکشودم گفتم کو رسیدم | غافل که بار گوهم در جنبو در بلا سو
ذوق حضور جانان ما زشتن اقعو | آوخ که رفت و آخر در هجر کشت ما سو

باید ار طبیب باشد ملت بریم از درد
با درد عشق جرعه نبود اثر دوا سو

عشق ندلو بر رخت رخصت نگفتم مرا | بیخبر از تو ام از زبان نبت زخو خبر مرا
در بکن و بکش ح من با نکشتم ام تو | کشت بعقید رستگی جنبش بال و پر مرا
همچو عجب از دلم پای برون نمیهند | از چه چرا نی انتظار کو جهان بسر مرا
مریده خنده خون خورم بی لبت ار همچو غنچه | لعل تو بنشیم که خون کن کنز در جگر بقدر مرا
عشق تو دلو بیر من کو ربانکیب من | با تو تر نمید هد ناله بی اثر مرا

هجر تو بحضور تو گشته است او همچنان　　عشق لب تو فروهشته زبر بدر مرا

بوسه زنان همنفس تا طلب زر کنم　　گر برسد چو زلف تو دست بدامان کم مرا

وصف لب چو شکر کنم سخن چو حلاوت تلخ　　خرق کمال بود که شد خامه نیشکر مرا

جرعه بریزد ز دمبدم کاش نخورد ز من

کو خبر ز عالمی گریه چشم تر مرا

مه و پروین نهفته بیاغ صبوحی گلرو　　بغفد وارم گنشتم و شته نهفت سیما

نسیگه دستش زلف دلبر که کیه چشمش بدور ساغر　　وگرچه خواهد ز حوض کوثر وگرچه جوید ز شاخ طوبی

بیار ساقی شراب عشقش بساز مطرب نوای دلکش　　فلک نباید در آب و آتش گشت کتب نصیب عقبی

چه دست دارد بعیش عاجز مباش ابد لطف کلک باب　　سبو ز مجمر لب ز مجلس بنوش ساغر بلطف

تبا بها تو قضا بی ز رحمت ما چرا نیم بلی　　ز هجر رویت اگر نباشد مرا روح تمام نگردد

شدم ز هجرت بنزار چنین منور نشد جام غم تکلیف　　نه حاشیه من ز حسن رو منیق نیم شدن

مرا ز مهرت بیار دریکی دل گر شد خبر زنی　　که تیر عشقش خلیده در دل که خار هجرش شکسته در پا

گذشت عمر ز عهد مهر که تم شد نبقو ثبات عهدم　　بترس ناگه منادی زنهم نگردد عار بتر در نقفا

مرا ز روی تو دل در آتش تعلکر موی سر مشوش

چه جرعه صوفی نخورد گوش گرت نبود سندی مرا

نفش

نقش نو گرفته تا مه را بسی بصر مرا　　رنجه بر دهن بمیر توام سحگه ز ربطم مرا

نیست بملک عاشقی در غم آن بلا جان　　جز لب شکرین و چشم تر بار خشکی تر مرا

ذوق حضور قائلم سوی ملک میکشه　　خفته زین تو چه او مثبت ره دگر مرا

پیر زدم ز دلم او نه سبب خلاصیم　　کاش نبود ز ار ز ارل قوت باک و پر مرا

ایله نیاز میکشی معتقد از خویش را　　ها بر تر غمزه سینه بود سپر مرا

گر بنهم در آتشم خرم و شاد و خوش　　گر کف چنین تو دلبر زهر بود شکر مرا

ریختنم نیاز خون باز بعذر بندگی　　سر بنهم بپای تو با نهد از لبصر مرا

سرد نیاکم ز وفا نشم اگر چه صد جفا　　باز شراره مهر تو گرم بود جگر مرا

بیخبران ز عشق او منع کنند جرعه را

غافل از آنکه در غمش نیست ز خود خبر مرا

پرده چه بندی بر انگشان دل آرا　　حیف بود در حجاب طلعت بیضا

املب جان بخش قیمت عیسی مریم　　خاصه چو زلف نخعه شکفت چلیپا

فتنه شهر انجمن تش هندوی خالت　　رخ بیغما دهند مسلم و ترسا

دام فروچین که چون بناز خرامی　　صید بیابا ندارد ز تو کاش

عاشق بیدل بپای خود که از رخ　　می‌نتواند گذشت بسنگ شکیبا

سرو خرام تو دیده همچو صنوبر　　پاره بگلها ور بماند ازین قد و بالا

این چه جمالست که اندر او بتحیر — خیره فرو مانده است چشم تماشا

سلسله بر پا نهند و بازی جنت — سلسله بر سر نهند ز عنبر سارا

جرعه به از تو سر روزگار ندارند

تا کند از دور روزگار رمت

صید ایچون ناخکون داریله جولانه خوب — شهری آرا کشته ایدر کیم هر بیری بر یانه چوخ خوب

تیره زلفون که صیادلرا ایلیوب لعلون میل — دیوه بنزر که بولا مهر سلیمانه چوخ خوب

یا نمیوب عشق اوده نیه سیر تو منم کوکلم کبی — بو اوده اون نا سیه مالک ایدی ویرانه چوخ خوب

کونلکمون حالینی سیلنی خم زلفنده درر — مگر اول کیمسه که زنجیر یله زندانه چوخ خوب

اشکمون سیلینی بر بیهده سا یوب کوزلر — اوده رکیم شمدی خط تو بیله طوفانه چوخ خوب

نه گوزل در ر اول لعلنده در خش نقطه خال — دیسین خضر دار رشحه حیوانه چوخ خوب

جرعه تون حالینی کورد دم دیدر اول غمزه شوخ

برجه فانه بلشن نقش بو میدانه چوخ خوب

باتر کی

ز دست تو عشق و خلق شدیم مست و خراب — من از نگاه تو مدهوش و دیگران ز شراب

معان ز لعل تو در غلغلند از آن همه عمر — سهیل ناک که انجم مگنند و لعل مرا

گرم چو آب حیات تو تو بی ورنه — حباب هستی ما هر کیست و عیش بی تو عذاب

بلیتغم ز رشک سر همی زنی خم خاک — ورم ز آتش بر بی دست مسیه بر نطفاب

در آتشم چو یکی جنس رنجسی آری — که در هوای تو شیدا شوند او تو اداب

درست خوی رخ وجهانی که نه است — که ظلم محض بود بر جمال خوب نقاب

در ول حاجبه کشتان لب تو لطف نکت — چنان بریخ که کشتان ز تاب شوق کباب

مملکت شاه کنم فتنه خشم تو من آرا — برصبح و شام نه بیند کسش مگر در خواب

مرید شاه هو دمی باش و وصال جام بجوی

بکوی میکده بشتاب و جرعه را دریاب

ز تو خراب از نظر آفتاب — خنده به آخر بکرا بی بتاب

کس ز تو جز گر نتواند شکیب — تشنه صبوری نتواند ز آب

وصل تو در خواب نتوان دیدن — خواب بعهد تو نه بینیم بخواب

تا بدلم ناخن غم میزنی — ناله ز دست تو کند چون رباب

خال تو شب گو مرا پا به بند — زلف تو زنجیر و مرا دل بتاب

تاج شمارم ز تو گر تیغ تیز — شهد شناسم ز تو گر زهر ناب

با چو تو صیاد جهانی بطمع
دست به بند آرد و پا در طناب

محو مرا از گردش چشم تو مست
از چه تو مستی طلبی از شراب

باده گران می خوری و مرمرا
کشته همی از آتش غیرت کباب

هر چه کنی با من بیدل خوشست
گر تو پسندیده نماید عذاب

لیک بود ظلم همی بستان
از تو شود چون دل دشمن خراب

جرعه زینه تو نخواهد گرفت
رشته بر آن سخت مکن از عتاب

مرا از پی جان بخشی و چشم سحر فریب
سخن خوش است اگر رحمت است اگر آسیب

مگر بلطف سرانی و ره نجوید هیچ
وگرنه از تو نشکوه کسی قرار و شکیب

کوفا اناکه نهان خون خلق بریخته
سبب است آنکه انگشت و ناخنان خضیب

نکو شود طبیبان بهر چه گو مرا دست
خلاف مذهب همه رنج من بود ز طبیب

کنی ملامت و حال دلم ندیده ای
تو هیچ آتش ازین رو من در دل نهیب

کسیکه روی تو دید و عذار و آن خط تباخت
رود بهر که کند بر دل شکسته عتیب

زلب بخش حیاتم که بسیج غم بنجو
اگر ز خوان نهان مفلسان رسد نصیب

بهشت روی تو و خوی کوثر ز جسم گرم
بهشت و کافر خوگوار و صلت تو نصیب

بهل

بهل که وارسته بعجرت و بهر بستم نمند
چه دست کوته جرعه نمیرسد بر کیب

گر بخون کنی چو دست خضاب
دست کوته ندارم تو زکاب

صیت حسنت جهان گرفت و هنوز
چون مه رخ ترا نهان بنقاب

شهر لعلت چو ترا گرفت رند
با شکنج کمند و زلف طناب

چشم تو از پی رخ چشم نرگس تو
هر شیار است فتاده مست و خراب

آیدت بر لطیف تن ز قصب
بر قصب آنچه آید از مهتاب

حسن لذت خوبتر چه خواهد بود
که در او خیره ماند اولوالالباب

از تو شوی سرو صنوبر نشست
در محالت صبر تشنه بر آب

درد منداز لعل تو طلبند
آنچه رنجور جوید از عناب

جرعه جز سکر عشق و وقت نطق
چه بود فرق آدمی ز دواب

رندکان را که مهر جانان نیست
بهشت مرده ایست کش جان نیست

نتوان خواند جز که دیر نشش
کشوری را که عشق سلطان نیست

هر که را گلشن رخش نگار در است | دیگرش حاجت گلستان نیست
مهر مه گلشنیست عجب و غریب | که نظیرش بباغ امکان نیست
ماه سیما چرا بن ذلیل و عجیب | که فلک سو بعهد و پیمان نیست
داوری بین که با جناب و جم | میکشد خلق را و تاوان نیست
غیر چشم سیاه کافر او | فتنه کافر و مسلمان نیست
زنده بخشش لب از وصال حبیب | مشکل گفته اند و آسان نیست
چکند گر نبو نور زلف عشق | عاقبت این دل شکسته ان نیست
روز غم بر لبم مزن انگشت | که ترا تاب حبیش طوفان نیست

گر تو داری فراغ از یاران
جرعه را احتمال هجران نیست

اناکه دلم بسته زنجیر اوست | گر همه بد گو بگویم نکوست
نالم اگر من نه ز بیداد قهر است | بلکه بودش هم ما ناله دوست
کوی که همیشه ببر میدهد | جنبش پیکان بعد آن ز کوست
در غم انمو چو مویم نزار | بسته کنون رشته عشقم بموست
گر بکشد ور نبو ستد لالان | کو تسلیم بفرمان اوست

نی ز غمش یافت توانم خلاص | نی بسر کوی وی ام راه ورود
من بچه حیثیت بگریزم ز بند | یا بچه طاقت بشکیبم ز دوست
با تو دلم سو نو نسبه بهشت | پسته لطف معقد رنگ و بوست

جرعه بغیر از تو نخواهد ز تو
از تو همان شخص توش آرزوست

دل بشد از اشک چو چشم سر طوفان داشت | وین سر و بوم دلم در پی ویرانی داشت
رفت و ویرانی دلم از لشکر غم کو عجب | اناکه در کشور ما حشمت سلطانی داشت
بسکه نی ضبط دل از پنجه حسنش بتوان | در قفس جنه تو آن طایر بستانی داشت
مهر جو ن کی مراد و شکوان منعطفه | بس تطاول که از آن طره شبگونی داشت
تا چه دید از سر زلف مگر باد صبا | در سراسیمه همیرفت و پریشانی داشت
زاهد شهر که میخواند محبت سوی کفر | دیدم از عشق تو بنیاد مسلمانی داشت

جرعه را باز غم عشق تو بیجان اهلاک
شرملایی جملیتی از زنک کرانجانی داشت

بزلفت تا دلم را آشیان است | در آن دام بلا کارش فغان است

همی ترسد کسی ای بند از یار — کش از قید تو آزادی گران است

اگرچه خوش بود امن سلسل از قید — مده بند و نخ باش از در گلستان است

چنین زیبا نشاید بود دلبند — که بی سودای تو هستی زیان است

بپر رو تا تو گشتی آشنا سو — پری از دیده محروم نهان است

بهشتی خرمی و خنده نرگس — که بر خرم بهشت باغ است

احد منت منم با جان خریدار — اگر بوسی کنی بر زنخ جان است

مگر چشمه نیش لعل است — که زاد دل حیات جاودان است

چنین قاله است با دست دلم را
که عیش جرعه زان بند گران است

جنبش از دست دلم برد که بیمار است — از پرستاری قصد ورای آزار من است

سبحه بر دست چه بیچم همه دم زنهار کزین — کافر عشقم و زلفین تو زنار من است

از طلب زر بی آزار دلم رنجه مباش — کانچه در عالم نپسندد برد دل آزار من است

من ز تو امید وصلم چه آرزو جهان — وصل تو کام من و جنت دیدار من است

گر زکین دست بخونم بکشد نیست دریغ — بکجا از خون من است آنکه ستمکار من است

تو که

تو که آسوده بخواب اندری از شب تا روز — در دلت کی غمی از دیده بیدار من است

شور عشق چه عجب گر سخنی نه برد
جرعه بیدلم و جرعه کشی کار من است

عزت و دولت یکیست چون نبود یار — رنج ندانند کنج شگفته روی است

طرف جهان بر آرش نگفت باغ بهشت — با دلبر برد ره بر شکن موی است

عقده بکار ام فلک نه سلسله زلف یار — بنده بخود من کشاد غمزه جادو است

ذوق اسیری به ... آگه کی — خواجه و تن پروری ... روی است

دامن رحمت کشید از کف دلدادگان — جان نبرد صرفه این بود از جهر که دوست

عشق کشد سیمین ... — بنده زهدم شکست فتنه بازوی است

ذره صفت بسته ام دل ... — از نظر رحمت باید ز کرم سوی است

عیش خلود من است ... — زنده کسی دان که با غنچه ... کوی است

چاره دل فتاده ... — چون نتوانند زدن خیمه بپهلوی دوست

خواجه بمحراب چند دعوت طاعت کنی
جرعه نخواهد گرفت قبله جز ابروی دوست

زدان جور رقیبان ترا که بر سر ماست — توان شناخت که خوابیده فتنه‌ها برخاست

بدین حجاب تنک در نشسته لطف تنت — مگر تو مهر که خورشید ابر در بر توست

ز بس لطافت نظاره در تن تو ترا — ببرید پوست و در تن نهاده پیش شکر است

همیشه اهل نظر خیره بر رخ لبت — در چشم هر که بمعنی بصیر و دیده‌ور است

کسان که کم نظر از بلا بپرهیزند — مرا بلا بجان با صبور از نظر است

گرت کمان ابرو شده قصد تیر — که این متاع گران و آن بها محقر است

چند کشند کمان غمزه تیر مرا — به پیش تیر تو همچو شکار جان سپر است

بدان سرم که گذارم کنار تو بخشم — که خاک پای تو از چشم من عزیزتر است

کسی ز جرعه نه بلند نعره مستی و شور
بدار بنده عاصی که در کهر است

رفتار آنکه غمی از دل مجروح ملتفتش نیست — بیمار که این است سر بیشتر من نیست

افسوس بر آن مرغ گرفتار که صیاد — از چشم درافکنده و رحمی در پیش نیست

در سینه دگر مرغ دل آرام نگیرد — و آنجا که تویی رخصت پر بر زدنش نیست

زخمی بدل از تیر تو بگرفتم و بس — این خون شده تدبیر بجز خون شدنش نیست

وقتست کزین زنار بجز خرقه گذارم — کافر که تو فارغ سر عشق و گفتنش نیست

خوکه

خوگر به لصب دمی مرغ اسیرم — گزیاد بر دست دانطر تو بیش نیست

در سایه شمشاد تو هر کس بنشیند — حاجت بدرخت گل و سرو و چمنش نیست

با معجز گفتار عیان شد لب لعلت — خورده است بدان پایه که جای سخنش نیست

در باغ حرم امیدی و از شرم رخت گل — جز چاک گریبان اثر از پیرهنش نیست

از وصف دهانش بکند جرعه لذت را
جز نقطه موهوم نشان از دهنش نیست

چه بلاییست که ناگه رفتارست — گشت یکشهر دل گرفتارست

سوی ظلمت قدم نفو نگور — خضر ره تکوی از به گفتارست

لب تو روح بخش و این دل من — ناتوان از دو چشم بیمارست

از تو دانم که زینهارم نیست — تا گزیر آمدم به زنهارست

قیمت وصلت اگر جان باشد — شهری از جان تو خریدارست

با چنین زور بازویی که تراست — نرد جان کس ز نیکارست

هر طرف غرقه خون دلی بنشانند — فتنه نرگس لطمانده درست

صبرش از دل و دلش ز دست افتد — هر که چشم افکند بدیدارست

زاری ما بهیچ نشماری　　تا بخوبی است گرم بازارت

بدو چشمت ده تیر اگر بزنی　　چشم روشن کنم بسوفارت

جرعه‌ای بیش بر فلک زدست

تا ببندد میان بزنارت

هر که با لعل روان‌بخش تو همدمش نیست　　زنده کی میشود تا نکند احیاش نفست

باد لم تا چه کند اندل سنگین که ترا　　غالب آیینه ما صرفه زینده نفست

دل مجموع کجا و من آشفته دماغ　　سلسله زلف بتان کار تماشا نفست

من گفتم که نظر باز کنم از رخ او　　چشم ما هر بیمار که درمانش نفست

دل شکستی بجور از قفا قدم آن عشق　　کو منه پای برون کس سر میدان نفست

آن کمان ابرو اگر تیر زند بر دل خلق　　که دلی نیست درین شهر که قربانش نفست

تشنه جان میدهد و هیچ از آن غمزه بهم　　یار رفتی بسر چاه زنخدانش نفست

نامید از من عجب بر خوش ز جیرانم　　عجب از آنکه رخش بیند و حیرانش نفست

باز گفتم بطبیب از غم دل گریان گفت

دارو جرعه بجز از لب خندانش نفست

میدهم

میدهم زانم دل بطوع دست بندت　　چون نتوانم که گیرم پای کمندت

شاخ نیکو بار غرور نیست که تو داری　　میوه نچیند کسی ز سرو بلندت

خاک تو گشتم براه و پا نکشی از من　　هست بسر این غرور نازکی و چندت

رنجه شو لیکه ناز کی بدنت سو　　جامه کنند از زر نیان و پرندت

گر تو زلی رخ خسم به که غیر تو هرسم　　دارو درد منی مباد گزندت

دفع بد اندیش او بجز چه جو آتش　　خال صفت نیست بجز کمان سپندت

چشمه حیوان کجا و نوش دهانت　　منطق طوطی کجا و لعل چو قندت

جان که مرا به ره دو نثار قدومت　　سر که مرا به که پای سمندت

از پی دیدار تو بنقد روانی

دست رس جرعه است و نیست لبندت

نگران شدم مقید بکمند آنزلت　　که کوشش بخیر شتهم سر زکوت

تو اگر چه همی کوی خبر زبان وی نستدانات　　نبود کسی درین شهر مگر کجیوت

شب غمم نیمبرم جان ز جراحت جدایی　　نه کم حیات بخشد سحر صبا نسیت

تو وجوب بی نهایت من و بنده‌ای وطالب　　ره اسیر کشتگان بنجوز قید میت

منصوریم نباشد ز تو جز سر کوشش | بچه رفتن رود به بحر که من فریفتهٔ بیم دوست
نه فرض از تو کمی توانم شوی دیگران آن کشش | که به هر طرف گریزم گذر آیدم به دوست
چو تو تند خو زنی تیغ نپرسم از او حق | که به بلا و درد بتنم بیشتر خوی لطف دوست
خط و خال و لعبت رخ دل اسیر من آن لطف | که گرکشی توانم زکمند آرزو دوست

چو شدی اسیر جرعه متهمت بلا شو
که کمند زلف جانان گره است در گلو ست

برزرین از همه خوشم ندارم ز تو شکایت | کنم چگونه شکایت که مرا ز جان حیات است
بدوستی که گر غم خوری و دشمنی گیری | نمیروم ز جناب بد شمنان شکایت
ز حسن ابر بیگانه دادی نرگس | که تو چو حسن باید بچشم حسن عنایت
ز هر چه در نظر آرم توئی بدنگ نجم بی | کسی که ز تو کو گشتن خلاف درایت
بیان زبانه که رفتم بستم ز زخم حقت | نکرد کمینه این سوز من تحقق است
نهفته ماند مرا حال دل ز رشته زبانی | ز طبع و نتوانی نحو فهم کنایت

بکمان جرعه که بیداد لب ات تا دم مردن
ز خویش بردم و دیدم نمیرسد بنهایت

اخمت

چشمت از زیر مژه آهوی صید افکن است | قدت قامت که این سرو گران تر ز نست
تا نیارم بسخن همسیح نشانم کفش | بر لب آن نقطهٔ موهوم که گوئی دهن است
سکنه ریزش خون گشته کیشش حرام | وانچه بینش تو حلال است همی خون منست
با تو قامت شمع ز رخ امده مستغرق آن | کانچه بینش سمت رنگ برآرد لعل است
از خم زلف تو از بسکه بجو تشنه بآب | چشم گوهر تر ماه رخ مایه چاه ذقن است
مرغ زیرک منم امروز و خلاص از تو محال | که دلم بستهٔ زلف شکن در شکن است
زاهد از خواندن غم همت چه زیان | در ره آن آدمی از رو سوگه اهرمن است
گر غمت بکشم بار غمش را چه کنم | کاهنین بنجهٔ من سنگدل و سیم تن است

جرعه گو خانه بسخن سر دشمنی مگوی
هر که افتاده آن دلبر بازیگر است

من و زین پس نی و پاسبانی | که هم آتش نگیرد چو موسم آبانست
غلط است و نیست ربائی ز رخت ای بچاه ابدم | تو ای آفتاب نیست نه بماه است
بکمال لطف و معنی توئی لطیف جوهر | که صفت نمیتوانم بهزار داستانست
نه بر آستان نباشد چو تو سرو بعمانی | تو قیام کن که آرند بسجود راستانست

نبود گر حبابی چو به محشر اندر آیی — دو بروی خیره ماند نظر محاسبانت

بلطف ای لطیف جوهر چو نسیم عنبرین بر — همه جا مخصص نسیم سحر ز بر نشانت

چو کشید جرعه نتوان سر از آستان جلال

سزد ار نبود حکمت بکفای سایبانت

با تو مرا گر بود هزار ملامت — خوشترم آید از آنکه بی تو سلامت

گر همه خونم خوری دریغ نباشد — با تو نشاید که کال نحو لامت

گر بنماز لام شهر در آیی — برشکنی قامتش از انقد قامت

دل چو جمال تو دید در سر زلفت — تا بقیامت فکند حل اقامت

پیش جمالت دگر حساب نماند — چون بدر آیی تو عدگاه قیامت

یک نظر ار بنگرید مدعیانت — بس که بدندان گزید دست ندامت

جرعه خدنگ بدل تیر تو دارد

لب که معجزه عیسی در سخنست — کشته دل را احیا ساخت — مرا بکشت و نگوید که این شهید منست

بجز زلف سیاهت دلی بشهر نماند — جز آنکه بند زنجیر این سیه کمانست

بل

ببب گرفته سر زلف و خلق بند از تن — نگین ملک سلیمان بدست اهرمن است

اگر صحبت شیرین شکر خورد خسرو — بغیر کوه بلا کی نصیب کوهکن است

بگو که خاطر ما گر دعا نباید دشنام — نفا دتی نکند چون سخن از دهن است

چه حاجت است لطافت باغ سرو چمن — مرا که ماه گلی اندام و سرو سیمین تن است

سر از نصیحت آزادگان ز زندان پیچم — که من اسیرم و عشقم بکار خویشتن است

عجب مباش اگر سوی گل نمی نگری — ترا که خرمن گل در میان پیرهن است

بنا لاف یار بکو جرعه ز ملامت خلق

که شادکامی عشق از نسیم معهود زنانست

سینه چشم بکن دلکش بشارت — متاع صبر تو را ز من بغارت

لبش چون بخشش و زر من بمبر دجان — بگفتار آن لب شیرین عبارت

ز کوه درد دستم که فرهاد — نشسته نقش شیرین بر سر است

طبیب دلم را بگذار و بگذر — که درد من فزون از مهارت

ز نی گر بر آتشم دشت — نبود آتش من از حرارت

ز عشقش گر بگریم سیل اشکم — بگیرد عالم سیلاب از غزارت

نصیب از گلشنم کم ده که جرعه
حیات تازه گیرد زین عبارت

مرا خراب کند حالت چشم سیاهت | سیاه روز منم بی تو فدای طره زلفت
دلی بشهر نماند مگر اسیر خم زلفت | که حسن قامت چشمت و خال عنبر سیاهت
چه فتنه تو که هر سو روی ز بس حیرانت | هزار دل بترصد نشسته چشم براهت
کسی نماند که خونش نریخت نرگس مستت | عجب ترا که نباشد بشرع عشق گناهت
بنصف که تو داری بماه و جاه چه خندان | دلی بشهر نماند مگر فتاده بپایت
رباب با لب برقص آید و زلف تو که ابر | نو فتاده و خوشتر بود نگاه کلاهت
سزد بعهد تو گر ترک می کنند حریفان | که هوشیار نه بینم بدور چشم سیاهت
چنین که در خم ابروی عذر آمده گریبان | عیان بود که بجز تیغ فتنه نیست سپاهت

بکوه کوه غم عشق جرعه صبر تو تا کی
ضعیف لاغر تن چون نیست قوت آهت

در شب هجران شده اینجا بروز حرمان گذشت | تا سحر از شکوه و افغان آهم از گردون گذشت
ترک خونریز من چه آفت نصیب از عشق تو | هر شب از رنج هجر دیده صد جیحون گذشت

باز صحرای

باز صحرا جنون آشفته شد کوی لیلی مگر | فکر زلف لیلی اندر خاطر مجنون گذشت
وسعت ملک خرد کم شد بیا ای چشم خون | باید از زنگیان شهر دریا خون گذشت
جان بهشت مده کسی تیغ از قلم ریختی | هر که را قامت تو باشد باید از تن زخم خون گذشت
در علاج من طبیب این جنت حاجت نبود | زانکه بیمار تو را او از قانون گذشت
عشر هوش است زنگین من که جنبش از لبش | اعتقادش در هم خشم همچو افلاطون گذشت
گر جان خضر خواهی زر لب عرب | زانکه در مستی گهی بر لب بسکون گذشت

جرعه رنج کم فزون و صبرم از کم بکرد
گذشت
لا تحیه برمن رفته از آن حسن روز افزون

لعل جان بخشش در این ملک از مست | و آنچه در دامان نیز زیر دهن بیمار مست
بود قهر همه در صحبت صیاد کمین | رفت و نرفته این خسته گرفتار است
ماهم از شهر شد و بر خشن اندر شب هجر | آنکه نغنود و دیده بیدار مست
بسم جان جوهر دامنیان ارزیست | زانکه بیند وصل تابش الف جان یار است
کاش میآید و میسد بدین زور مرا | آنکه بخیسته دلش در بی آزار مست
عشق داند که اگر یار بهیچم بفروخت | باز مفتون لبم کس خریدار مست

معتقد جز بغم عشق تو ای شهرهٔ شهر — من نیم در همه شهر در انکار منست

بردم از حادثهٔ دهر بزلف تو پناه — ورنه پریشان شده آشفته تر از کار منست

مرکز عشق شد از حسن تو تا نقطهٔ دل — سخن کون و مکان در خط پرگار منست

بحضور تو مرا عیش حلالست و دریغ — کاین تمنا نه باندازهٔ پندار منست

جرعه در پیری اگر سخرهٔ طفلان شده ام

غیبت آزار کز آن ارمی بازار منست

رفتنم از کوی تو با دل خراب — در بردم روی دلم در قفاست

چون سر زلف تو در هر طریق — سلسلهٔ خاطر و دام بلاست

خرم از آنم که فزون از همه — بستهٔ هر دام بلا حال ماست

روی تو گنجست و ببالای گنج — حلقه زنان موی تو چون اژدهاست

در طلب گنج تو زین اژدها — بر رخ و هر سخنت یک ماجراست

خال تو واند که در اقلیم جان — هر طرف از راه زبان فتنهاست

زلف کجت رشتهٔ عمر منست — عمر بمو بسته چو بینی فناست

آنچه بدل امشبم از بوی او — آگه از آن قاصد باد صباست

ان

تیره به بهر یک از روز من — درهم و آشفته و شبم در تباهست

با همه این گردش از روزت من — دستهٔ زلف از تو به من کن جفاست

جرعه اگر چه نکنی اعتقاد

خود نکنی از معتقد ان شماست

ای نمکدان تنگدل ای لب تو — هیچو شدم از عکس لب باده فروشست

پیچیده بر آتش رخ زلف تو هیچ هیچ — ضحاک نه از چه بجو مار بدوشست

یک لب شیرین و بگو از همه تلخست — سرمایهٔ عیش تو ان دیده خموشست

رخشنده گهی چون رخ زخم زلف تو ماهوش — یک شهر درین ملک تو حلقه بگوشست

زلفیست که بدنام لعل سیه با همه دل — یک مست که این دزد تو رهزن هوشست

تا خاک بد بر لعل زد از زین مویی — چون خاک بهر زخمه بلند خروشست

زاهد چه قدر خامی و افسرده که آن — با نفس حریصت دم آورد کجوشست

مانند پری دیده بصد سلسله رقص — گر حلقه کمند القمر سلسله پوشست

زاهد من نفس بد از جرعه اگر از

اسم راه تو بدرقهٔ لطف سروشست

ای آنکه جواهر حق بر کوچه نشانی دارد | گر تشنه برد آب لب از چشمهٔ حیوانست

در شهر دلی دیگر مجموع نخواهد شد | تا باد گذر دارد بر زلف پریشانست

ای سید عیارت گفتی یا نیز دیوان ادب | داریم یکی دیوان در معرض خود لیکن

مغلوب هوای چون آن ابدال شدی و رفتم | سر تا قدمت سوزد این آتش عشق ار آنست

هر چند که کم از موری بی‌سوی معذوری | چون همسفری باید با مرغ سلیمانست

گر ذوق قفس دانی ای مرغ چمن هرگز | نبود دگر اندیشه پرواز گلستانست

شد ملک سر از فتنه ز ترک کلاه تو | ایمن نبود ابدال از ترکش فتانست

ای گلبن تر هر شعبی ز نیاز گشته دامان | یک شهر در آویزد چون خار بدامانست

زان یار نشسته رو دل بر نکند جرعه

زاهد بتو ریزد ای انگوری و علامات

زانکه گرامی چو جا در نظر پاک تست | در طلب گوهر تو جان گرامی رواست

جان که حیات منست بی تو بلای منست | با تو بجان سنجم در همه تن بلاست

عشق تو تا جفت شد تن همه یکذره خشم | کاین مس اکسیر جو در خور آن کیمیاست

گر بکشی در کمند ور بکشی زنند | زهر تو جانپرورست نیش درد تو دواست

شیفته

شیفته را از تو بهر گر همه دردست و زهر | زهر تو جانپرورست نیش و درد تو دواست

عشق تقاضا کند مستی و شور و طلب | ساقی مه رو چه شد مطرب خوشگو کجاست

زرد شده است از اثر آتش دم باد خزان | خون رز است با جام عیش شبستان کجاست

الصنم برخیز جام می آور بدست | بیم و جام آنچه هست لاف و غرور و کم است

غمزهٔ غماز جورت با بدل فتنه جوست | لشکر اگر این بود کشور ما بر هباست

معتقد حسن تست با چه کند نیستان | دیدهٔ مشتاق خاک درش توتیاست

ذوق لبش از دلم می‌نشود هیچ کم

جرعهٔ ما خضر وار زنده باب بقاست

تو خواه در طلب صلح باش و خواه جدل | من از تو باز ندانم اگر خشم یا ارادت

کرم هزار برابر ز خویشتن غمت از دل | زوال می‌نپذیرد که هر دمت زیادت

بیشتر از تو بمردن فتاده کارم و شادم | بدین امید که آیی تو روز هم بعیادت

مرا که از تو بغیبت شکیب نیست میسر | صبوریم متصور نمیشود بشهادت

جهان حسن بسر چون شاه پرورد اما | کس این غرور ندارد تو خوی داری و عادت

چو ما گریز ز هجر تو جرعه جان نبرانند

اگر بدست تو میرد سلامت است سعادت

دل تا نظری دارد با چشم کمان‌دارت / از دیده هدف سازم تا جان بسپارد یارت

مانند تو آزاد در ملک است بسر آنی / آزاد دلی کز جان کشته است گرفتارت

یک شهر شوند محو چون پری دیده / هر گاه به شهر آیند بیننده به رخسارت

در حسن به مغروری پروا است نمی‌گو / ناچار گدایان عاشق آیند به بازارت

رنجه است مرا در بر هر گنبد نا... / بار است گران در تن جان گر نبود یارت

سرمست مرو چندین در خواب خوشی نوشین / خفته چه خبر یابد از دیده بیدارت

با لعل روان بخش شیرین چه بلندی / ... از نرگس بیمارت

چون گشتی و هم‌گندی ای ترک شکار افکن / صبری چه کند بیچاره جان در سر دیدارت

از دور و زمان جرعه زر ناکه لا ال ...

شرط است ... با ... عشرت است

بر همه آفاق تا فتنه رنگ ...ست / لیک ز هر دیده را خشم تماشائی است

در بر آن آفتاب هستی خوبان حجاب / ورنه نهفته است به بیماری ...

گر زنند از طعن دم گویند ... / ماند از آن مجتبی منظر زیبا ...

در دو جهان گر ز من خلق تبرا کنند / از همه فارغ دلم ...

عارف

عارف از جمله برد غارت عشق این نغ / نیست ... بوم یاد ...

دشمن جان من ... شیدا یار / بار گفتن ... که نه در بار ...

عالم شنیدن و سر و ... و یار ... / جلوه‌گران ... عالم بالا ...

خلوت خصوص ما ز منزل ... / غیر نگنجید در آن خانه که ...

کوثر دل را ز غیر جرعه بیاب ...

باز ... موکب ...

بر در و بام چنین بینم اگر جلوه‌گرت / جای صاحب‌نظران ... بام و در است

هر که ناچار ترا دید ... / که جمال ... و کمال ...

گر چنین غمزه شوخ تو کند صید قلوب / ... از قید ...

زلف ... ولکین دل / ... زیر ...

تو مگر پرده نهی ورنه بدین ... / ... صید نظر ... صاحب‌نظر است

گشتم از ضعف در اندیشه وصال تو ... / تا ... تو ...

تیغ در دست ... همه بر فرق نهی / ... تو که ... ام ...

تو ... خط ... / یا ... مانده ... شکر است

جرعه‌ای نشکفت گر اندر طلب لعل لبش

جرعه سجاده‌ها نذر لب یک ساغر است

چون غنچه شد دلم خون بی لعل لب خندت
بر برگ باغ بلکه در آن جام تو غنچه است

دل سینه‌ها ز حسرت بار می دلفریبت
لیکن نمی‌برم جان از جنبش ناز بندت

خونم اگر بریزند این گونه است تاوان
حاشا که دیده بیند شمشیر از بلندت

در صید دل نداری حاجت به بند و دام
با پای خود اسیران آیند در کمندت

گر از غرور مانم در پای غنچه سرزنش
بر دست غنچه آرد حالی بیار نرگست

این است گر نگویی بلبل نخواهد گل
یک بلبل و دو صد گل تا کی بپاید سرنوشت

برگشته شاهد آن زلفین نمانده صبر
تا مرغ غنچه نخیزد بر تارک سمندت

تن در پرند و دیبا از بس لطیف و زیبا
نتوان تمیز دادن نازک تن از پرندت

تا جرعه با زلف حسن عشقش بجوی کو را

تا بو نمی‌باشد آیین نکو را پسندت

گر بوستان پرورد سینه سیمابت
زنهار که جان من لب از لعل عقیقت

گفتم که نظر بند تا دل رود از کف
دل بردی و بستی در دیده خوبت

زینسان

زینسان که تو بنمایی از غمزه سپه بر دل
ایمن نشود هرگز این ملک ز غوغایت

خون بسته به دل غنچه از حسرت رخسارت
پا مانده به گل شمشاد از خجلت بالایت

حال دل کشته شوریده کنم چون
با دل از به هم بسته بر زلف سمن سایت

از غایت زیبایی صورتگر چین مانده
چون صورت چین حیران از منظر زیبایت

باخته گرت جرعه میخانه شدی باید

باید که بجان بخرد اندیشه جدایت

اگر دهان تو از رخ غنچه جان بربست
بجان همی خرد او را نظر که ارزان است

چه جای غمزه که گر تیر بارد از نگهت
مرا عزیزتر از جان کشیدن پیکان است

لب تو خاتمی از لعل و هر که در عهدش
نگین خاتم تو مظهر شکوه سلیمان است

کمانم آنکه چو من دلم از نظر به تو بست
صبا چنان که سراسیمه و پریشان است

مکن ملامت عاشق که صبر از رخ او
بحکم عقل و نظر از حد محال است

تو دل بلند بجوی ای نگار ز اهل عشق
که در قلمرو ما حکم عشق سلطان است

معین است که جان از پی نظاره تو
بمعرض که چنین باهر و بجولان است

گر این سوار و گر این است و تن نازه دهی
کشش ببار خرد کو حریف میدان است

خلاف آمدی رسم وحشت بدلبر جرعه

غزال ماست که بی‌حوزره و غزلخوان است

بجو به دادن جان گر قرار و پیوند است　　بجان همی طلبه قلب آرزومند است

تو گر بعنف نزانی ز خود نپندارم　　که کس بمیل طبیعت گریزد از بند است

رزان دل ز همه عالم بدست آید باز　　که یک نفر همه عالم بحسن مانند است

چو گل بخنده که دریا در و شکر دهان　　تبسمی بود از لب شکر خند است

بد بنجمان عجیب بنوای تشنه روی　　که شیخ شهر نهد دل براه پیوند است

مرو نصیحه که شهر شعار عزت است　　اگر نصیحه توان یافت هیچ خرسند است

چنان که جرعه تو آتش پرست جام می

ضرور گشت مقالات زند و پازند است

آنکه جای غمش اندر دل ویران عزیز است　　جانفدای قدمش باد که سلطان کرم است

تیره شد روز من از جنبش زلف دراز　　این سیه زلف تو یا فکر پریشان منست

بنده بر پای من و زلف تو در دست صبا　　وای بر دل که صبا لکر حساب ان منست

با تو من در چمن که همه شمشیر زنی　　زانکه زخم تو باشد الله و در کان کم است

کو

کفر گو خنده زند بر من و بیند بمن　　کان زخم فتنه و سوداری تو همان ایمان است

بعد ازین صبر مخواه از من دلداده بیاک　　از من انگونه که در جوره ایمان من است

صبر من سست تر از عهد تو و یاران است　　هر چون سخت نیهاک تو تا سخت چو پیمان است

دل طوفان و زین پس نیست　　موج خونست که از دیده بدامان است

برق خاشاک وجود از شده آهم صبح　　با چنین آتش سوزنده که در جان نهان است

جان گرم در طلبش رفت و غم گو برو　　که مرا زنده کی از صحبت جانان من است

جرعه با درد تو می‌برد و در جان اکسی

بوسه از لب جان بخش تو درمان من است

اگر نه زلف آن شوخ طراز است　　شب هجران چرا چندین دراز است

ما در کعبه کوی طوف است　　دل جانان کعبه آنجا در نماز است

بهشت من تو ای عزت حور　　دل از حور بهشتی بی‌نیاز است

می چون سنبل ده که از غم　　دری از زور زخمم بر دل فراز است

اگر بسته است پای میر و شاه　　بحمدالله در میخانه باز است

قدم بر دار و مینای بهر دست آر　　که وقت مستی و هنگام نماز است

تو دانی از درد نهانی ما کو　　شراب ارغوانی چاره ماست

دلم را چون کبوتر صید خود کو　　سر زلفت که چون چنگال بازست

میان صبر و دل در عشق جرعه

مسافت از خراسان تا حجازست

طمع ترا با ناز مباحث خطا کردن است　　کار دل ارباب دلان جامه قبا کردن است

تیغ که بر ما کشی از چه بدشمن زنی　　در نظر همتان این چه خطا کردن است

عشق تو کرسی بلا است در ره ما　　از همه کار مرا رو به بلا کردن است

هر که سلیمان صفت صحبت بلقیس خواست　　مصلحت او در راه تو [illegible] سبا کردن است

از پی زنجیر دل زلف بیا فشاندن است　　عادت ترکان شهر فتنه بپا کردن است

در بر شمشیر تو صرفه سگان دادن است　　وز پی دشنام تو چاره دعا کردن است

زلف تو تا [illegible] که [illegible] یار بند　　حاصلش از بار غمش [illegible] کردن است

لب بتبسم کش تا بگشاید دلم　　عقده دل را ز لب [illegible] کردن است

چون تو برانی ز پیش جرعه درویش خود

هر قدمش تا رهی رو بنفا کردن است

در همه

در همه شهر کسی چون تو بزیبائی نیست　　در وجود نیز بدین حسن و دلارائی نیست

قصه صبر و دم و مبدم از [illegible] عشق　　چه کنم از تو ام امکان شکیبائی نیست

هر کسی دید ترا ضبط نظر از همه کو　　مگر آن کس که در او دیده بینائی نیست

چند از روی تو خورشید [illegible]　　که برابر تو اندیشه همتائی نیست

عقل رسوائی عشقت شد و در ملک وجود　　عالم امن ترا از عالم رسوائی نیست

رعنا قد تو سرو [illegible] ماند [illegible]　　گفت آزاد این سرو زیبا بالائی نیست

عشوه ها میدهی از غمزه بدان [illegible]　　ملک ما در خور [illegible] یغمائی نیست

ناتوانی بتو آریم که در عرض عشق　　صرفه آن برد که قادر بتوانائی نیست

جرعه دل از همه یکتا کن و بسیار مشو

زانکه جولانگه اسکان دل هر جائی نیست

صید آهوی نگاهت شدم و جان [illegible] است　　[illegible] به زنجیر زلف تو بیعد آزاد است

عشرت ان است که از لعل لب [illegible] است　　[illegible] ان است که از جام غمت آزاد است

فرخ انشهر که از حسن تو [illegible] آباد است　　[illegible] آهوی تو [illegible] صاد است

نظری کام منت از تو بهر رنگ که بود　　چه تفاوت اگر انصاف و اگر بیداد است

با خلیلی چو تو در آتش اگر جای کنم / نار نمرود بچشمم ارم شدّاد است

کار با غمزهٔ شیرین رخ و بنیاد ازینه / همچو تیشه و در کوه‌کنی فرهاد است

جز تو لالهٔ نعمانی و از داغ غمت / جاری اشک از مژه‌ام همچو شط بغداد است

تن بکشتن بده و بنگر زیر شوق / هر کجا غمزهٔ خونخوار تو جلاد است

جرعه گر رخنه بنیاد کند از ناله و آه
نکند در تو اثر کان دلت از فولاد است

خوشا بگلگشت باغ وقت صبوح / قوام دل بود و قوت جسم و قوت روح

خجسته آنکه درین کهنه دیر شش جهتی / کند از این ره معموره مدام ساز فتوح

بدا علی غدا کوکب نفوره به / بکاسات تا فرح القلب و الهموم ترح

خوش است جام صبوحی و در آن دم اگر بنشیند / مرا ز پنجره بینت جام صبوح

گرفت آینه آن خوش ستاره و ماه / زنند خنده به کیفیتم ز انکار فضوح

بپای راه امید کشم و مر لطیف / که باد هم بود از اشتیاق در مفتوح

چنان بگریم ازین غم که گر ز راه گذرد / به نیم چشم من الطوفان شکند کشتی نوح

من از ثواب گنه تعبیه در ره عشق / اگر بترغیب زاهدان توبه کنم نصوح

بز

بتیر غمزهٔ خوبان مکن چو چشم سپر / بسینه جرعه نباید گرفت دل مجروح

اگر برون دل ز خاطرت بود خرسند
کسی بشهر ندانم که وارهد ز گزند

بگو بباغ گذشتی گر اعتدال قدت / شکست رونق شمشاد و باغ سرو بلند

ز بند محو عاشق کند بعهد گشاد / خلاف من که بمنت [illegible] بهر بیخ بند

گر از لب تو شکیبم نماند نیست عجب / شنیده که مگس بی نصیب شکیب ز قند

غمت تسلی عالم بسینه ام که مرا / بعالمی ز تو کردن نمیتوان خرسند

سر بپای تو می را سپر فلکم بعوض صید / [illegible] تا از سمت [illegible]

بدست عشق هوس تاب کشش مرا / چنان کشیده که جان اندر او بگرد نبند

ببند محو دانا گرو است نفس / مرا بعشق تو زنجیر بود نیست ببند

گرفت ره رو سرو جرعه در ارادت است
بباک بباز و بدین عمر جاودانه نجنبه

م

چون تو ازین لطف بگیری کمند — کس نشناسم که گریزد ز بند

لطف پری داری و مهر گر پری — تن چو تو پنهان نکند در پرند

خون بدل غنچهٔ خندان کنند — بستهٔ خندان تو زر و شکرخند

دل و جهان حمله به یغمای عشق — حسن بر انگیخت بهر جا سمند

تا چه بلا خواست بمردم که بست — نقش تو پاکیزه چنین نقشبند

در عجبم تا که تو شیرین لبی — از تو مگس گر شکیبد بقند

خسرو بخور گر همه خونم خوری — گر تو پسندیده بود ناپسند

گو نصیحت همه شهرم در آ — بند ز تو گوش ندارد به پند

کوهکن این نکته بشناسد ز عشق — کوه گران را سبک از جای کند

خیر و حرام است که پیش [illegible] — [illegible] تو [illegible] سرو بلند

جرعه ده [illegible] ز لعل روان — فال بروح زنید تا بچشند

یار ببزم مدعی باده ناب میکشد — خون مرا بجام زر جای شراب میکشد

غمزه

غمزه بر تبسمش میکشد آن آتش چهره تاب — بر جگر پاره دلم بسته کباب میکشد

زلف بدان رخ و جبین چون زره پیچ و تاب — مه ز شکنج میبرد چهر نقاب میکشد

مست چو بر کشد ز رخ پنجه بزیر عارضش — زهره و ماه مشتری بر رخ نقاب میکشد

گاه خرام چشم وی بر طرفی نخورده می — ملک شهر سوز بی مست و خراب میکشد

حاجت خون چه خواندم رقص کنان بسر دوم — گر بنگاه میبرد یا بثواب میکشد

مهر ویم ببام و در کوی بکوی میبرد — عشق ویم بشهر کو باب بباب میکشد

رشته نگردد از تپش چون نبود که عنایتم — هیچ لایق جمیله [illegible] از پاکه طناب میکشد

جرعه که با تو در چشم ز سینه بدیده نقش او

بیهده با خیال خود نقش بر آب میکشد

روزه آخر شد و روز توبه آرام گم — میفروشش نقد جوابش سر انجام داد

نقد دینم هدیه می بردم و منع خرش باد — که بدین قلب سیه باده بکامم داد

من چرا سر کشم از پیر خرابات که او — صاحب طاعت سی روزه بیک جام دهد

برد چو شه بطلب دل معشوقه برت — در صف مغبچگان خجلت اسلامم داد

دست بر زلف و ز از تو نه از عهد زدم — دانه خال سیه راه بدین دامم داد

کردم محنت از خوش خرابی هر دم — مستی آن نرگس مستانه ز تن دامم داد

با که انتظام توان نقد که انسکین دل — ملکش از صدق دعاگویم و دشنامم داد

جرعه بهتر که لب بور شه اندر داد آدم — نجف آنکه در حرمش رخصت احرامم داد

شاه درویش نواز آنکه مرا با همه عیب

خواجگی کو ربه بنده گی انعامم داد

نرگس مست لعبت ز دل آرامی میبرد — شاه نرگان بی حجمی به بشران میبرد

آتش روی تو از آتش جمع افزاید تاب — در خانه آتش فروز لعل آب آرام میبرد

کفر زلف کعبه زخ رو چو بار آید ز طرف — دین مول از شیخ و ایمان از برهمن میبرد

اشک بسی دل زیر نگه آن برتو — چرخ چابکی بر سر کور نیهمان میبرد

هر که تیری خورده از مژگان شهان سحر — نی بناخن میکند در دیده تو زن میبرد

چون

چون صبا از سجده بر روی دو ستیکو — منانت در خرو ار از دکان بخی میبرد

جرعه از تیر نگاهش هر طرف رو میکنم

خون دل از دیده ام در بستر بیمار میبرد

دلم در زلف جانان میکند زد — پریشان در پریشان میکند زد

نظر در دیده از چشم نگاهش — چو صید از تیر مژگان میکند زد

دل از شاهان زلفش چون کبوتر — در نگاه رنخدان میکند زد

مریض عشقم و درمان نخواهم — که درد ایب ز درمان میکند زد

چه دید از ابروت آن تیر مژگان — که از دست تو در جان میکند زد

فرنگی شعله از خوی حالت — مسلمانی ز ایمان میکند زد

ز جورت خون همی از راه چشمم — به رغبت تو ز دامان میکند زد

نباشد جرعه در عشقت مسلم

اگر از تیر مژگان میکند زد

ندانم چه منزل در دل آید | کجا دل را ندانم منزل آید
به راه عشق اگر پا سر نپوئی | نپندارم مرادت حاصل آید
ز آن زلف و زنخ خالت چه دارد | اسیر بند و چاه بابل آید
مرا از غم عیش زندگانی | به وقتی که گوئی فانی آید
به دریای وراء عالم درین ملک | چه فلکش بی‌نیاز از ساحل آید
بوجد و حال عشقش هر که ره یافت | بری از ماضی و مستقبل آید
درین ره جز جنون دستی ندارد | که پای عقل اینجا در گل آید
میان ما و جانان چون نه بینی | وجود نفس سرکش حائل آید

سخن از عشق سر کن جرعه کاینجا
حدیث عقل و دانش باطل آید

بعالم اگر چشم فتان نمی‌شد | خدنگ بلا دشمن جان نمی‌شد
بزلف تو سررشته دل ندادم | وگرنه خیالم پریشان نمی‌شد

زلفش

ز شرم لبت جامه جان دریدی | ز غنچه گر از گریبان نمی‌شد
تو ای زلف چوگان نبازی اگر نه | گر این سر گران گوی چوگان نمی‌شد
نه گر در پیت آمدی طفل اشکم | سزاوار تحفه‌ی سرد دامان نمی‌شد
بیک جرعه می ساقیش ره زدی | لاتش چو هرگز مسلمان نمی‌شد

نظر از رخش بر نمی‌بست جرعه
ز خشم اگر بیم سلطان نمی‌شد

شب هجر است و عاشق خوابش اندر نمی‌آید | گرفتار است و غیر از ناله و زاری نمی‌آید
ترحم کی کند هرگز بحال گرفتاران | که آن آزاده هم در دو گرفتاری نمی‌آید
بجای شربت در کام ریزد خون دل عاشق | گهی تسکین هم از لطف و دلداری نمی‌آید
من از بیماری دل صعب حالی بینم | طبیبم کی کند درمان که بیماری نمی‌آید
بچشم نم بنجه زلفین که داند بر پشت قلم | تغافل می‌کشد چندان که پنداری نمی‌آید

ملامت گو بترک سر چه می‌ترسانی از عشقم
که عاشق جز بترک سر سبکباری نمی‌آید

زود غلط شیخ کمتر چو صد فتنه اهل ری که آن بت سیه من بخرامد که در کار ری آمد

بسته گر خطی رقم معذورم که در بزم حریف خراب چشم مستی گون تو هوشیار آمد

ندارم جرعه گر روزم سیه شد لشکر زلفش

که درد دل بسینه غیر از بسکار نمی آمد

هر که چون موی تو سر در پی مشتاق آید | تا که زین به که سرگشته آفاق آید

دل بتاب لجاج و غم هجر به بهات | طاق سنگ از من ما کرن طاق آید

غالب آنست که سر در سر پیمان بنهد | با تو بد عهد هر آن دل که بمیثاق آید

گفتم از آتش هر دم رنج غم عشق | شعله‌ایست که پوشیده در اوراق آید

محو آه سیه آن گر نه تو روز وداع | سیل خونست که از دیده مشتاق آید

همه صورت به خدام و جمالت ولی | صورتی کم چو تو در سیرت و اخلاق آید

دل بسودای تو صد پاره شد از زهر فراق | جای دارد که گرش از صفت تو تریاق آید

سرو اگر چند روانست چو آب بخرام | نتواند همراهی آن ساق آید

در سر کار تو گر سر بنهد جرعه چه باک

ای خوش آن غم که در پای تو انفاق آید

یار چو بر تشنه دست غمزه زند | عربده آغاز دو خنجر زند

ترک نگاه از نگاهش بناز | یک تنه بیهده به لشکر زند

فتنه چشمش چه عجب گر چنین | بوم و بر ملک بهم بر زند

زلف تو ماند شکار دلم | باشه که بر صید کبوتر زند

قامت آزاد تو در جلوه گاه | طعنه به بالای صنوبر زند

رمز تو چون صیف و زلفت بر او | صنعت واو سر زند

هر که به بوسه لب جان بخش تو | بوسه به سر چشمه کوثر زند

چشم علت همه پیکان ناز | بر دل مجروح دلاور زند

جرعه من و عشق چه ماند بوصف

شیر که بر آهوی لاغر زند

(۵۸)

تا بیابان محبت کلهٔ خاری چند / شوی با خبر از درد گرفتاری چند

بکشد با غم تو رشتهٔ شیرازهٔ عمر / در کف آید اگر از زلف تو تاری چند

سر کشیدی ز حریفان و بچوگان تعمیت / رنگ بخت چمنی گو [illegible] سرو [illegible] چند

دل ز بوی تو ره طلبه [illegible] / مرغ بی بال و پری جان برد از باری چند

از طلب دل صد پاره [illegible] / ز تو مجروح بماند دل بیماری چند

غیر حسرت که [illegible] / [illegible] که زنند راه به شب باری چند

جرعه را گر سر زلف تو دهد [illegible] ولیک

غنچه دل [illegible] [illegible] چند

چنان لعل می الفت [illegible] / که راه بت پرستان [illegible] بگو شیراز نو

[illegible] ناز [illegible] آورد [illegible] مرغ دل / بدل [illegible] گرفت و [illegible] زخم [illegible] دیگر نو

دهشت

[illegible] نگاهت [illegible] مژگان برد و [illegible] / بجای خصم [illegible] دل عاشق [illegible]

خیالت [illegible] زیبا رخ را داد سرمایه / شرار [illegible] اندر دفتر [illegible] نو

بلبلش

(۵۹)

بکش عشق چنین پروانه تا ترک سر کنون / [illegible] عاشق دم آتش [illegible] چون [illegible] نو

دلم آهنگ [illegible] دارد [illegible] می آید / [illegible] در [illegible] نو

میان باغ فلک جرعه در اوصاف بالایت

شوخی آتش ببید لو بر سرو صنوبر نو

چمن [illegible] دل [illegible] روان برخیزد / دل اگر [illegible] از سر جان برخیزد

ناله از من عجب [illegible] بی خویشتنم / با تجلی تو از [illegible] فغان برخیزد

درد دل [illegible] / موج اشک [illegible] مژه ام تا بمیان برخیزد

راست [illegible] صنوبر تو [illegible] باغ / [illegible] سرو چمان برخیزد

گشت مخصوص تو ملک دل [illegible] / [illegible] برخیزد

گر درین شهر ندانم که [illegible] / چون [illegible] برخیزد

جرعه با زلف بتان پای ندارد [illegible]

عشق [illegible] هر مرغ از آن برخیزد

آن نتیجه کم همه شهد از او میریزد / نوشخند لب که زهرم بگلو میریزد

چه‌ها زان گفتگو که آن غمزه ببیند زکین / تشنه لب خنجر مرا بر لب جو میریزد

ای صبا خسته‌ام از زلف چه دارد انگیز / که چو صد مرغ دل از هر خم مو میریزد

چهره‌ام را همه شب در طلب روی کسان / رود خون از مژگان که فرو میریزد

می فروش از پی اکسیر وجود همه یاب / کیمیائیست که از خم سبو میریزد

که به ابروی تو جا در دل و در جان تنگ / سیل خون است که از دیده بروی میریزد

شهسوار من اگر جرعه بگیرد چوگان

بر سمند اش زهر تو چو گو میریزد

باغبان در باغ اگر سرو و چمن میپرورد / سرو من باغ چمن در پیرهن میپرورد

دل که اندر سینه آن نازک بدن میپرورد / سخت تر خصمی بود کز بهر من میپرورد

دلبرم را دل نه در بر بلکه در زلف آن / همچنان سنگ سیاهی در یمن میپرورد

تشنگان را گر بر آید جان ز لب تشنگی / آب حیوان آنکه در چاه ذقن میپرورد

در بلاکم

در بلاکم هر دم از زلف سیه تابی دهد / طرفه ماری از برای جان من میپرورد

تا بحسرت خوی چه تلخیها دلم خواهد کشید / زانکه لعل شکرین تبسم در دهن میپرورد

معجز حسن است روی تو که از شمع حریم / آهوی مشک فتن سیه در چمن میپرورد

شام غم از درد تو چشم خونفشان تا صبحدم / بی عقیق و دامنم لعل یمن میپرورد

در تماشا خیره‌ام مانده حیرت چشم بر بالای / کان نهال بالا بالهای هموارن میپرورد

باز عشقت اینجا باید زخوبان تو / جان از این بازی به نقش تن میپرورد

جرعه سیو با نقش خم دل خوش داد

اینجا هم ز رشک ختن میپرورد

هر طرف کان ماه سیما میرود / خلق سوی کار از شکیبا میرود

زخمش که منم شهر / عقل سودایی بصحرا میرود

هر کجا کان سرو بالا بلند / فتنه میگویم به بالا میرود

گیتی از نقش گز / خسته را کار از دست ادا میرود

محنت یارم زبان / گر ز پیش اشکم چو دریا میرود

درسر کار فرستم طمع تو — سهل اگر صبر از دل ما میرود

نیک می‌بینم ز زلف هندوی خال — در لبت ایمان به یغما میرود

یا دل اسیر شکنج زلف است — در خلاص صنعت ره تا میرود

بنجم آسان که کشته‌ام عشق — گر همی آید کسی یا میرود

گر بخشی خاطر عاشق تو — از لبت [illegible] تمنا میرود

چند گویی جرعه از کویم برو

صبر کن امروز فردا میرود

راه اسلام [illegible] چشم سیه تو — آخر [illegible] چشم سیاه [illegible] لف

سر [illegible] زد و دعوی یار [illegible] — در محشر [illegible] و [illegible] لف

با خرمن [illegible] زبان [illegible] که از عشق — بر [illegible] خورشید [illegible] لف

گر داغ جنون [illegible] عجب نیست — زین [illegible] که دل از عشق تو [illegible]

بر من [illegible] غباری — با [illegible] که [illegible] زد

یارب [illegible] از چشم [illegible] — آن ترک [illegible] زد

بار ز

تا ترک سیاه [illegible] جرعه در افتاد

وقتی [illegible] از خویشتنم بو که ره زد

هر که از [illegible] لب [illegible] میکند — زنده جاوید [illegible] جان مرده [illegible]

با کمال عقد عشق [illegible] اثر — حسن [illegible] از عشق [illegible]

[illegible] طلب [illegible] عجب — عشق [illegible] سوز [illegible]

تا مرا [illegible] که او [illegible]

گر [illegible] دل از [illegible] میکند

حال [illegible] نقش [illegible] آزمون — [illegible] عشق [illegible]

[illegible] کند یار [illegible] — گر خود [illegible] عشق [illegible]

تیره [illegible] روز [illegible] — روز [illegible]

جرعه [illegible] با [illegible] صبر از [illegible]

[illegible] یار [illegible] آتش [illegible] میکند

چو [illegible] لب [illegible] یاقوت [illegible] — [illegible] آتش [illegible] شد

طمع در صید تو می‌بندم آهوی شیرافکن — دلی دارم که صید این چنین تیر خدنگ افتد

دلم گر این غزالی دید و مایل گشت من چه دل — ندانستم که از آن کام و در آن دام نهنگ افتد

میان شهر از آشوب زلفت فتنه‌ای انگیخت — حریفان مست و در بزم می و لی در پای تنگ افتد

جهان خط صید ید تیر یار است اندازه — همین یاد از غم که بی همسر نشیند خدنگ افتد

تو سنگین دل مفرح بیا و مرگ تازه … — چه غم گر شیشه ناموس … به سنگ افتد

در آن سرگشته مژگان دلربا چشم کماندارت — غزال آهو ماند که در چنگ پلنگ افتد

ز خوبی چین پرداز نکس و زاه مشتاقان — همین بس که آیینه حسن تو زنگ افتد

جهان بی تار زلف چشم سوزن گشت بر جرعه

که شیدای تو را … به چنگ افتد

سر لب و رخسار تو هر که مطلع شود — رقص بهشتی لبان ناله گوش شود

باغ بهشت … نمود … — گر قدت و رنگ می بو با تو برابر شود

گر بی تو … و گشت باز خرام بد شد — … ز سرو قدت باغ صنوبر شود

لعل بدخشان به لب حقه مرجان … — لعل بدخشان اگر … شود

هالکین

پاک کن از زنگ و خط روی چو آیینه — تیره شود آیینه چو ناگه مکدر شود

سروی و ماهی ناز کز طرب قد ناز — سرو بمیدان رود ماه بمنظر شود

جرعه نگاهش ناز خون جهانی خورد

خاصه در آن دم که یار باده و ساغر شود

سودای سر زلفش هر کس به سر دارد — شرط است … مژگان خنجر … باد

بیمار لب جانان تا صبح شب هجران — گر خود به دوش صبح جان به لب آرد

بی درد کی داند حال دل بحران — فی نیمه شب از نالم یا مرغ سحر زارد

جز نقش ضمیر نخاهر کند و سوزد — تا آتش دل سالک … پندارد

گر جان طلبد دلبر در پای وی افکن سر — لایق نبود کاینجا دل شیشه به سر دارد

چشم اندر بیند جز لخت جگر نبود — ز تخم وفا کشت جان ور مزرع دل کارد

سودای بتان جرعه به نام و ناکام است

آن به که سلامت … …

خیال درست … — ز دیده خون دلم بر رخان روان دارد

جهان جانی و جان جهان بحکم نظر — زلالت تر و نوشانده هر آنکه جان دارد

از این درخت که کشتی بپروریده بخاک — چه فیضها ز پی خلق عنبر افشان دارد

نگه مدام کن به نظر و گرنه نظر — کسی ز باغ چنین گل که بوستان دارد

عزیزتر بود از جان هر او جای عزیز — بپای ریزمش از بیم امتحان دارد

کمان ابروی او جان نگاه تا چه بود — ز ترک های سپهر در ره نه ز کمان دارد

ز حسرت لب چون ناردان چو همه شب — سرشک چشم ترم لاله چو ناردان دارد

زلاله ار تو به شاخ ارغوان غمت — برنگ چهره جفت زعفران دارد

با ز جرعه بوصف تو عجب نبود
ره آب چهره تخم لاله اگر روان دارد

زان پسته شکرین که امید بقمر دارد — از سر هر موی صد قصه بسر دارد

با چشم کماندارت هر کس نظر دارد — دل در دل تیرت تاثیر و گر دارد

تا شرح دهم با تو حال دل پر خون — پیچیده سرشک فر سوی تو گر دارد

ز ناوک

ز ناوک پی در پی بکشتی مرغ دل — زین وجه همی قصه گر تیر تو پر دارد

با ذوق ولای تو فرج بی خبر از خویشم — آن زار بلا ترسان کز خویش خبر دارد

چون کمتر یکی چو کانت تن دادم و میکوبم — کی آب بود از دیده کانی بخطر دارد

جان بی پدر عشق با مار تن تا کی — فرزانه پسر به که با هنگ پدر دارد

جانان طلبی جان را در بازه صد تمحر — خسرو بود از شیرین تا دل به شکر دارد

زنجیری عشق تو با سلسله میر قصه — در کشمکش زلفت تا دست ظفر دارد

تا گوهر مقصودم گیرد ز پنجک اشک — چشمم همه شب غوطه در خون جگر دارد

چون سوخت و رع جرعه شیشه کش ساغر
کاینها که بود خرم بهمین شر دارد

زلفت ره دین میزند — دزد ره ما کمین میزند

بار نماند ز دل و دین اثر — سلسله گر زین دزد چنین میزند

چهره تو ای ترک بهشتی جمال — خنده بقند پرس بین میزند

مانی اگر نقش تو بیند بخواب — آتش پیداو چنین میزند

چشم کماندار تو هر دم به دل — تیر بلا از سر کین میزند

نقش دهانت خسرو و شیرین برد — رنگ کمان ابروی تو یقین می‌زند

غمزهٔ خونریز تو تیغ از قفا — بر سر یاران آهن می‌زند

خنجر شهیدان چو بر آن گمند — موج ترا تا به سر زین می‌زند

جرعه از زلف تو رو گرچه کشد

سایه به شهر دیو لعین می‌زند

ای دل ادب جان بلا در چو بار آید — جز بهر چنین روز بی‌این جان بچه کار آید

ساقی چو سیم داد بی‌کناره خرابم کن — حیف است در این مستی تشویش خمار آید

از شعلهٔ روشن می شد سوخته تقوایم — کی صرفهٔ خرمن شد جایی که شرار آید

چون بشکند دل ما چه چشم از غیر تو — نشکفت گر از خانه قفل تو که یار آید

با زمزمهٔ عشقی با قافله سالارم — تا با همه مستی اشتر بقطار آید

زافغان گرفتاران در سلسلهٔ زلفت — چون چنگ زهر تاری صد ناله زار آید

محروم شکر و آهو از دشت و بهی هم — در شهر بعهد تو آهو بشکار آید

تا موج غمت با دل ما در سر طوفانی — هیهات که زین دریا کشتی بکنار آید

شد جای گرفتاران تا سلسلهٔ زلفت

چون جرعه بزنجیرت دیوانه هزار آید

هر کم

هر که هر آنی از آن غنچه خندان آید — خون شد این دل و از دیده بدامان آید

دل بپای تو بپرداختم از خویش رهیست — جای بیگانه در این خانه چه جانان آید

بخم زلف تو دل بستم و پیداست — حال آن گوی که در معرض چوگان آید

گرم جولانی و در پیش تو انگیخت کمان — مرغ دل سینه سپر کرده که پیکان آید

عقلم آشفته از عشق و بجان با زخم — هر بلائی که از آن زلف پریشان آید

یا رب این تیر نظر چیست که بر سینه کمان — کارگر از زره دل در زره جان آید

صبرم از روی تو خرمن شور آمدی سان — کاش تیره شب هجر بپایان آید

تا سر زلف ترا سیب شگفتی است — سر شوریده محال است بسامان آید

جرعه رسید گر سنگ عقبت ز پا فکند

همچو آن گوی که در معرض طوفان آید

شاهد زمین قصان آنکه جبین باشد — در رقص و طرب کردن زان مه خوبان باشد

در معنی حسن تو بصورت روحانی — صورتگر چین حیران چون صورت جان باشد

هر گوشه اگر با صد کوکب نورانی — جز نور تو کی بیند گر چشم یقین باشد

ز شرب لعل تو آنکه طرب در دل — چون نشئه خم باید خمخانه نشین باشد

گر مرد ره عشقی تا قوت غم آید دل — در کار که قسمت غم قوت چنین باشد

ز حلقه و عشق تو چون نقش نگین دل را — خاصیت انگشتر با نقش نگین باشد

از آتش می آنرا کاباد بباید دل

چون جرعه بجان باید با جام قرین باشد

گردش چشم تو مرا مست و خراب میکند — مست نکرده از که کار شراب میکند

کرم و جلوه میکند نقش تو در چشم تر — قدرت عشق بین چو نقش بر آب میکند

روی تو آفتاب و چون جلوه کند بر وشتر — روز مرا ز تیره که پر غراب میکند

تا طناب بستگان رشته زلف که — دل بهیه رستن پا بطناب میکند

تیغ اگر تو میزنی صید اگر تو میکنی — جان ببر و نقب خود همراه شتاب میکند

پیش عذاب ز آن خم نبود که چون ز تو خم — تازه بهشت فهم مرا چه عذاب میکند

معجز پیر میفروش از پی یار ببین چنان — قرص سپید ساغر انجم لعاب مذهب میکند

پیش بکت پاره فتنه بغیر چشم تو — مست چو محتسب شود ملک خراب میکند

مرکب حسن زیر زین داری و فتنه میرود — ور چه ولایت تو جان پای رکاب میکند

جرعه مدح شاه و تو فتنه شد و گیرش

عشق تو چون خود کند فتنه بخواب میکند

ترک قدح پرست من می بپیاله میکند — مست من بچشم خود لیک حواله میکند

نور بماه آسمان از در ستاره میدهد — خنده بدل غالب چنین از در کلاله میکند

عکس رخ چو فروزان کر بر آب — خاک سرا بلا بهشت از گل و لاله میکند

رشحه می بهم کند با رخ او سپیده دم — آنچه ببرگ سرخ گل رشحه ژاله میکند

زهره چو ابر بینش گریه کنان ز روز خود — آنکه ز خط بگرد مه صورت هاله میکند

دل به شکنج زلف او ماند اسیر روز و شب — هر نفس بحال خود نوحه و ناله میکند

جرعه بعلم عاشقی جمله فاقدی جنون

از پی پیر فلان دل ثبت رساله میکند

آنقدر که صبر ز من در روش تو میبرد — رفت و بکف قدح دل مرده باخبر میبرد

تا هم ز سینه صد چاک تن بلا ز رفت — صبر من از خاطر مجروح و دل ریش میبرد

زلفش از آن بدل خلق پریشان داد بخت — رفت از شهر و ز خود رحمت تو میبرد

کارها ز خود آید بصلاح و غم عشق — الله از خود مصلحت اندیش میبرد

زهی چنان ز خود از او بچشم حسرت — یاد او از دل من فکر کم و بیش میبرد

دلم ز عقل و جنون داشت کشمکش عمری — تا شد از عشق جنون غالب و از پیش میبرد

جرعه وصل الطبیب الم بهجر

فکر ان خواجه بحرمت دل از اندیش برد

هر نفس بوی پاکی از شهید بوی میکند   بند بندم از جدایی نالهٔ چون نی میکند

مغز گوییدم بحکم عقل مسکوتر که عشق   من نگویم در طریق عقل این کار را که میکند

هر کجا مجنون نجوید خلوتی از بس بیخودی   با خیال روی لیلی پویه در حی میکند

بانگ نی بشکست زین خوش و ای نیده جواب   محتسب در دور چشمش توبه از می میکند

شکوه نتوان بجهان زلفش بوم و دارم یقین   کاین حکایت نامهٔ عمر درا طی میکند

زین تقاول شیشه آگه نبود قرن حسن   ترک خلوت می نشو خوش غارت ری میکند

کعبه تا یار است جای پا سر باید شدن
مخمور هر جرعه دیو نفس را پی میکند

دل بیمار که از آن لب خندان کزند   خسته تابت مجالست که از جان کزند

چه پرد دل از جنبش مژگانش چه دید   کار چون نشتر آن تیغ و پیکان کزند

موج غمزش دل وا بدیده بدام آن نگهش   حال پیوست در آن زرد طوفان کزند

چشم چون چشم از آن صورت زیبا دل لطف   چون معانی بضمیر آیه و پنهان کزند

سر معانی نهفته حال در زیر زلف   دله نکوی در معرض چوکان کزند

پرسش از لب بخشش طبیبانه کنی   تا که بیمار تو را کار بدرمان کزند

همکه در خانه چنین طرفه گلستان شد   شرط انصاف نباشد به بستان کزند

لعل جانبخش تو کر خضر دارد بخیال   غالب آنست در آن چشمهٔ حیوان کزند

[illegible]

جرعه بر فقیر و جمال نور دل کرفت
چمن فقیری بی گنج بوریان کزند

یار می از ساغر زر میخورد   لعل مسیحا دم شکر میخورد

نی غلط هر دم نو آفتاب   هر شب از آب رنگ قمر میخورد

جام نه کر خضر بظلمات شب   چمن لبش آب خضر میخورد

در ره جانان بهوا از جان پاک   تخم برف ده شمر میخورد

تشنهٔ عشقش ننشیند تا ب   صد ره اگر بحر و شکر میخورد

پشت کمان باید از بار غم   همکه بدل تیر نظر میخورد

تا نه ملامت کنی افتاده را   زهر شر اگر همچو شکر میخورد

شیفتهٔ آن صنم خرمی   جای قدح خون جگر میخورد

جرعه من و عشق به بیت طبع
غوطه بهمه زبر میخورد

خو چه بصیرت به پیکان عشق   از همه بر آهن نظیر میخورد

سالها به بیچاره ی شرق قسم
بخت چو قوال و ظفر میخورد

تا بخم زلف تو کذشت بار   خانهٔ صبر همه بر باد داد

سر زد با چون سر زلفت بزد   همکه بمیدان خرت پا نهاد

شد ز پی خال تو لعل تو چاه / مهرهٔ دل سخت تو شد قبله‌گاه

هر که بدیدار تو بگشاد چشم / چشمهٔ خون بود از آن هر نگاه

ساقی مه روی بیاور قدح / تا برد آن می غم دیرین ز یاد

نیک تو دانی که در ایام گل / بی می گلگون نتوان گشت شاد

ساغر می گیر و فرو کوب پای / ورنه چه فرق از تو بشر تا جماد

جام گران نوش و غم از یاد بر / یا چه از این زحمت گیتی باد

جرعه بخور مست ز عشق و نظر
بیش طرب کن که فنا پیشه باد

دلم از دست غمش خون شد و از دیده فرو ریخت / باز هم از ناز بپیراهن غنچه شده خون شد

روزگارم ز سر آن چشم و عاقبت از عشق / صد فضیحت فراز آید و در کار جنون شد

آن شکار افکن دلهای گرفتار خدا را / آه و که زان کمند که صید تو زبون شد

چه فریبنده غزالی تو که در برف وصالت / دل یکشهر گرفت از دهن بادیه خون شد

بار دلهای پریشان که از زلف دو تا / دم مرا پشت چو ابروی تو زین بار نگون شد

چاره عشق تو گفتم کنم از صبر و تعب / صبر هر روز کم و عشق تو هر لحظه فزون شد

جرعه بر سلسلهٔ زلف تو زد دست و نه آه
تیره روز من از آن سلسلهٔ غالیه گون شد

تا سیه زلف تو بر صید دل آهنگ بگو شد / پنجره آنکه دل و دین بگیا موی نثار شد

ای رقیب که بیک بوسه تو بستی دل / آه از آن روز که هم بوسه بر او پوشد

چه بعمدا تو بقید خم آن زلف ببست / هم دلی کانکه آن تست چه بخون جوشد

می نخواهد که بهست تو خم خواهد جهان بر ساید / تا چه باشد اگر آن هست که با جام نوشد

نصح آن کو و سر آن کو که در ملامت آن سر زی / ای دریغا که پیر تو نصیحت نه نیوشد

شب ببلبل فغان و دل برنگ از غم و غنچه / با بهار چو تو بهیات تو هم چشمه بکوشد

گر به ار بر بنشسته از جور تو نالم نه عجب
کیست کاندر آتش چون دل جرعه نجوشد

عمر بگذشت و دل از طلب یار بماند / کاروان رخت بستر است و نکبت یار بماند

گشتم آن نظر از خاک درت روز غم / تا به در دل غم حسرت دیدار بماند

همچنین پری دیده بر آتشم و رخ کرد نهان / همچنان در نظرم نقش پری دار بماند

اخرا بند رها شد تو گرفتاران را / نستم تیغ نه جا بگرفت رنجه بماند

و نو منزل همه ز لعب جشید شفق / دل ما بجه از درد تو بیمار بماند

دشمن قرین تو بخواب خمش و تا وقت سحر / چشم یکشهر ز علت تو بیدار بماند

بسم از تیر که دم و در معرض صید / کشته کیست که نمود چنین یاد بماند

بند زلف تو نه بستم و پیوسته چه جست / جای گنجشک دلم در دهن مار بماند

جرعه را دل ز طلبگاری آن نقطهٔ خال
همچو از شرف سرگشته چو پرگار بماند

شیخ بشاه اگر بر می و ساغر گذرد — غالب آنست که از جنت و کوثر گذرد

کمتر از بهشت [illegible] همه عمر — هر که [illegible] تو بهشتی [illegible] گذرد

[illegible] — هیچ [illegible] از [illegible] گذرد

کمتر از چشم تو هشیار [illegible] — ورنه [illegible] ز عشق تو [illegible] گذرد

چند [illegible] از [illegible] — حال [illegible] غنچه [illegible] گذرد

عشق از [illegible] — جا [illegible] گذرد

[illegible] هر سر مو [illegible] — [illegible] گذرد

عرض [illegible] همه [illegible] — گرمی جان [illegible] در دل [illegible] گذرد

پنداری که چو طوفان تو [illegible]

نوحه از جان تو بر نوح پیمبر گذرد

می نخواهد که [illegible] عام خورد — تا چه باشد اگر [illegible] ترک [illegible] جام خورد

شیخ [illegible] لب [illegible] — ترک [illegible] و باده [illegible] خورد

تیغ برگیر و بنا کام [illegible] — [illegible] چند دلم در طلب کام خورد

[illegible] — [illegible] اسلام خورد

[illegible] — [illegible] تو [illegible] خام خورد

دام زلف تو [illegible] — کاش مرغ دل [illegible] دام خورد

جرعه [illegible] عشق [illegible] تو [illegible]

سنگ بر شیشه زهد [illegible] بام خورد

بر در بام [illegible] کنند — نه [illegible] فتنه دیوار و درند

هنری [illegible] ایشان [illegible] — اینهمه در پی صید [illegible] زنند

[illegible] — [illegible] فروش [illegible] کهن ند

جز [illegible] — لیکن [illegible] نشستن [illegible] شوند

ملک [illegible] — [illegible] قرند

سخن [illegible] لطیفه [illegible] معنی حسن — [illegible] نظر ند

[illegible] — [illegible] نشکنند

همه چون باغ بهشت [illegible] — سبز و خرم تر [illegible] تر و تازه ترند

جرعه [illegible]

باخبر [illegible] زنند

هر که [illegible] چشم [illegible] — می نخواهد [illegible] عجب [illegible] بود

غالب [illegible] — چو خم [illegible] بود

[illegible] — غالب ترک [illegible] بود

[illegible] — روز و شب [illegible] بود

در [illegible] — هر که [illegible] تو [illegible] بود

پیشان از تو بیند نظر ورنه نظر
بر بندم از تو چنده آنکه مرا هوش بود

جرعه را در عوض پند عزیزان همه عمر
حلقه بندگی مست دورکش بود

نگاه مست تو تیغ تغافل معه کمر
ز صید موم عاشقان بیکند تقصیر

ز زلف که گذشته چه صید نخواهد از تیر
وگر کشند زدوم تو آتش بصید زنجیر

نمره تو خیال نخست دوم فته نخش
دلا ز نه زبکند عمت عذاب [illegible]

مکر تو صید نکیر روی به نحو نه هی
وگر نه از خوی تو صید ما کرده خنجر

لکه کشته تیر نظر بر نه تیغ
حیات نو و هیش تیغ از دم شمشیر

بود از همه شهرم بچه تو ماه
از آنکه در همه شهرت بحسن بی نظیر

غرور و لبس از حیث در ممالک حسن
هیچکس نکند رحم بحال اسیر

کمان ناز بحکت آرو تیر فته بما
ز خلق موم حشمت کشند بردم تیر

لکره زندگی جاودان همی طلب
چو جرعه در دم دم مست لب بر میر

مرا ز چهره دلبند آن مه قمر
نماند قوت پرهیز و اختیار نظر

حذر ز فته چه حاصل در وقت نه بند
بضبط دین و دلم آن دو چشم فته نیر

مطیع حکم شدم چه ز نیز قدر تو مرا
نماند پنجه تغلیب و بازوان ظفر

چه چاره سرنوشت درستان در غم درد
مرا ز بیکی و دوحال خون نماند خبر

دریغ آید از آن پای نازکم در چاه
بکام چشم غزان کنه بخاک گذر

چو تیر ناز بزه از دو آن نگاری من
روا نبود ه تیز ترش کنم در چشم سپر

کمات ساغر ز هر ز کف تو نوش و ان
هزار روی صلوت خرم بکام شکر

نماند در غم هجر تو ام مجال شکیب
ز نیت قوت پرهیز عوض ما زشرر

مکن ملامت عاشق در آب آتش عشق
ترا ندیده گرفته و جرعه را بجگر

باد صبا رفکند چه ز رخسار
عشق ز هم بر در دید که پرهیز کار

طره دلبند در تیغ تو نازکرد
بو ز جانها که بیفکند رد و انتظار

بزم پر از خسته یار خواهد چه گیرد بعشق
سلطنت عشق بین که همه گرد

غمزه حسن است و بود از همه قاتق دل
آتش عشق است ز دو بر همه عالم شرار

در حرم وصل شاه ما نه آنچه بلا
کفن مکند دریغ هر که بر بچه رخسار

بسته زلف بتان چه نداز در بند
طالب کنج رها تن چه ره ندارد بها

هم بکران در نشان جانب خوشم گشته
ورنه کسی را بچه در بر او شب بار

گر نپذیرد بفضل لطف خداوند کیش
بنده چه طاعت بود نقوضه او فته کار

چون زنی از عشق دم جرعه فرو باز جان
چشم چه چند زنور تا نشیند غبار

چشمت چو کمان کشد بنخچیر — از هر مژه‌ای زند دو صد تیر

واداده تو همه خلاف عادت — تا چو تو پری چه تدبیر

یک شهر بدام تو مقید — پابست تو هم جوان و هم پیر

کس نیست ترا حریف بازو — گر خانه و گر ز تیغ شمشیر

عمر تو چو رهی تو در آتش — زلف تو چو حسن تو جهانگیر

از هر نفسی خیال زلفت — دیوانه گرفته خوب زنجیر

با چشم خراب و لذت — ویرانه همه کجا و تعمیر

خواهی اگرم حیات بخشی — یکبار بگو بپای من میر

دین و همه و عقل و هوش بربی — تا جان نبری نمیشوی سیر

از درد و دوری فرسوده نتوان — پیش تو بیان زبان و تقریر

رقیب تو جرعه رنجه آورد
آتش بنفشه اگر ز تاثیر

جانی دل او در شکن طره جانان خوشتر — اینچنین کمی اسیر خم چوگان خوشتر

چه غم از زلف تو گر خاطر مجموع عشق — روزگار من و زلف تو پریشان خوشتر

جان بجز هیچ تبست لبت گفتم و یکبوسم نیست — لب من در تر از آن لب و دندان خوشتر

اگر اندیشه سر از شور تو تا نبندید — و گر اندیشه دل از عشق تو ویران خوشتر

ز تنهایی تو

زنده که میتو چو در مذهب ما کشت حلال — در تن من نهان مرا بهتر ز قرب خوشتر

تلخ نام من شیراز آن مرد پنج شعله کف — گو بگو از لب شیرین تو مرا آن خوشتر

آنچه دل انجم زلف تو پنهان بست — قصه اینهمه دیوانه بستان خوشتر

آسمان خاطر بی غم چو کسی که ازو — هم بینجا نه شدن نیست و عزیزتر از جان خوشتر

مرا دیدنم و اینچه آنکه تا کی گردوم
جرعه نشسته ختم از صحبت آن خوشتر

بکمی دوست گرم قصه جان گنجینه مهر — که ز جان خود و بجوم زده دست گریز

نظر جز او کنم در تمام شهر بمهر — دو در تمامی شهر شهر بهر منت نظر

عجب مدار دلکار زلفش جان خود — چنین چو گشت در چشمت تحنه فتوی تیر

ز کر بحلقه زلفش کنم تحمت بند — کجا روم من مسکین بپای در زنجیر

ملامت من مغشوش کس نخواهد کرد — که آگه است از این آه ما من موم

بحیله بکشم نیوشم بکمند — لازم نداد و لی آنکه مسکینه تحقیر

من از ز درد و حکایت کنم تو را چه خبر — دو غافلند دل آزادگان ز حال اسیر

دل مرا نفسی از تو غفلت نیست محال — چنین نقش خیال تو بچشم رفت و تخمیر

کمال حسن گرفت دلبری خلق — برفت بسته نسبت تو اول و ماه منیر

ولت بسینه تو سنگ و دم می گفتم — دو در پرده من تنت لطیف حریر

نه خبر هست ز رندان جرعه نوشانت
رفاقت خانه جو ور لا اگر تعمیر

دل میبرد آن لب شکر — با حسن بیان و لطف گفتار

هر حرف کز آن دهان شیرین — در تنگ دهنش لبم شکربار

سهل است که خلق جسم از جان — نحت است ولیک تن زربار

بر شهد لب شکر فروشت — جوشنده ترا ز مگس خریدار

این لشکر اسیری تو — آشفته کسی که شد گرفتار

شوریده کسی که کار او هم — بر خلق چو بگذری پری دار

ز صوت نغمه‌ای وحشی — بازیچه شدم بشهر و بازار

زین سور درون پوست صبرم — ما کنت من استقر فی الدار

وصل تو اگر بجان فروشند — سهل است هلاک و هجر دشوار

رخ زردی عشق تا که وچند — ساقی بده آن شراب گلنار

لبت چه بریز این که گون خم
خم چو جرعه بجام شدم گاه

کنون که سبزه دمید و شکفته شد گلها — شکفته روی در آز درم چو باغ بها

بگیر بچه ز چهره و چون فتاده جام — کند ز عکس تو گل خم تصور گلنار

زالکز

بر زیر سنبل پریچان ز هر طرف قمر — بر خاک کمر مطیب شود چو مشک تتار

میان شهر چو خرم بهار اگر گذری — نمیزند کسی از شهر خیمه در گلزار

همی خرامی و حلقه چو بی ماند تلکه — ز لطف تن قد و بالا و حسن ارزق

مرا بصحبت صیاد دل فکنش اسیر جان — ز خم چو هلال قفس بود بیزار

جهان بچنبر طره نعمت است بزرگ — ز غافلت ز او جان مغمم هشیار

بوصل که رسد آتش زنج هجر ندید — ز کلب بحیب گرد آنکه بنخوت گذار

بزم نیز بود از طبع جرعه مستی و عشق
در طبیعت خمرت امتزاج خمار

زین تا زه جوان بحسن تقریر — دل میبرد ار جوان و از پیر

نگشت همچو خاتم جم — انگشت بیان بود جهانگیر

ترکانه نگاه نیم مستش — آهو نشود ز نخجیر

گر کشته دست و تیغ ابرویست — دل زنده کسی که شد ز جان سیر

شوریده شود جهان چو زلفش — آشفته شود ز باد شبگیر

آن صحن بپا قباله بینش — در هر سر مو دلی ز زنجیر

در در رخت تابان فرخار — گویند بلعبتان کشمیر

می سر زره تو بر بگیرم — ور زانکه سرم بری بشمشیر

بشها فزو جرعه چنید تا صبح
با نوحه زار و ناله زیر

بعبیر زلف تو و آنچه کان دیده فروز | کسی نشانم ندیده است چه بر رخ روز
برفت عمر عزیزم بیاد و مهر رخش | بجای جان بدرون دلم نشسته هنوز
نظر بروی بتان بر کش و جای بدر | وگرنه از رخ خوبان بجهد دیده دوز
بکشم از رخ خوبان نظر نبندم لیک | فغان از این دل خودسالار و چشم نابه فروز
چنان ز گرمی مهرش دلم بجوشش آمد | که همچو موم تافته ز تف آفتاب تموز
چو خیسا نظر و اشتن ستی چشم | کنون که رفت دل از کف چه سود ناله و سوز
شبی بمجلسم ز چهره پرده باز گذار | که شمع سان بکشد خاطرم ز تصور روز
بعهد تسلسل فلک دل منه که سر نرود | کسی ز دور جوانی از این خمیده عجوز

محو فریب جهان و بنجفا تا نغرمی
بکو چو جرعه زمی بر مغان شوی فیروز

ساقیا بیا و ساغر عشرت بیار باز | در دور جام لب شرب می بشیر چاره ساز
ترتیب جام اگر کنی و عیش فرو ببر | سالار سپاه غمزه ده و ملک دل بتاز
ناز نغمه ره ست تورا با نیاز ما | ما را به پیش ناز تو چندان بود نیاز
تا که دلم بچین چنین زلف تو بود اسیر | چنان کبوتری بچنگال شاهباز
جز یاد دوست ذکر کس آنجا نمیرود | این کعبه دلست نه قبله حجاز
محمود باشد ار بعبادت شود قبول | در روز عرض حسن جمال تو را ایاز
زلفت بصید دل تو کمند نیست شصت خم • | مژگان تقب صید نشانه است شب باز

۱۱۵۰ فارغ

بر ماه عارضت تو قمر میده سجود | بر سرو قامت تو صنوبر برد نماز
کوتاه کرد قصه تقوی و زهد من | زلف چو چنبر غم و اندوه من دراز
این کس به شهر ندانم در کوی جان | زان چشم نیمه مست مرا کو فتنه باز

سر دهانش از قلم جرعه باز رس
زیرا که هر دقیق نظر نیست اهل راز

یار بدین سلسله مشک بیز | برد قرار از دل اهل تمیز
چند شوی ای صنم سیم ساق | فتنه خلق از قمر مشک خیز
سر که بپایت بالفت نهند | باز کنی زد بشمشیر تیز
جز طلبت مرز رهی پی جهد | ور برهد بر سر او رستخیز
سیر شکم نشمردی هیچ | آتش هجرم گرفتی بچیز
ساحت آفاق بعنبر گرفت | باد بهار از نفس مشکبیز
رخت ز خلوت بچمن باز بر | فرصت نکنی که عمر عزیز
موسم عشرت است و تماشای باغ | نوبت جام است و می ناب تیز
خیز و بستان بشرب صبوح | خون دل خصم بصراحی بریز
چاره غم نیست بجز جام می | با فلک کینه چو با ستیز

جرعه گر از دهر لئان بایدت
در کف پیر مغان در گریز

گر بگرانی بمهر و بر پسندی ستیز — خاطر مشتاق ما از تو نباشد گریز

رفتن جان عزیز سهل بود در طلب — دست دهد گر بهمه صحبت یار عزیز

با تو به دعوی مرا جمله جهان گو بکش — گر تو توانم برید مهر بشمشیر تیز

گر تو چنین آوری شاهدی و دلبری — روی نپوشد پری لعبت فرخار نیز

زینهمه خوبان چو دم از پی خط میزنند — جز تو که بر ماه بست سلسله مشک بیز

سبز خطت کرده است دایره عود سوز — تنگ دهان در لبت نقطه حالت خضر

چون نشوم در طلب [illegible] — هیبت عشق از سرم قوت عقل و تمیز

زلف تو زنجیر بار لعل در آتش نهاد — تا نشنید ز جوش این دل غمخواره ریز

جرعه رسید از لب تو ترک کش باده آتش بجان
تیز بده در کمند چون خواهی تیز

کمند زلف گر از چشم صید انداز — نمیرهد ز کمند صید ار کمند تو باز

کشیده جانب خود هر کجا نگاه از آب — بحکم قوت بازوی حسن و پنجه ناز

ز دولت سلطنت عشق تو [illegible] — ازین سرم دهد و جان شوند انداز

پرده [illegible] شب [illegible] — دل شکسته محمود را ز زلف ایاز

[illegible] ز بحر بر آرم [illegible] — دهر دیده بخوابست در شبان دراز

بعهد شاه تبریزیم [illegible] — بحسن لعبت فرخار و شاهد شیراز

دلم ز زلف تو بوده [illegible] — کبوتری که کند آشیان بچنگال باز

طی

کجا کرم غم عشق جمال بود — ضعیف و لاغر و نالان تنم چو تار طراز

چه خوش بود می رنگین و دست شاهد رم — برقص مطرب خاطر فریب و نغمه ساز

باغ سرو و صنوبر [illegible] — در آ به پیش قدت ایستان ز [illegible] نماز

بلای عشق نبایدت نظر در بند — در جرعه [illegible] بلا داد از [illegible]

ذوق لب غنچه میفروش — بو مرا جانب میخانه درش

شاهد ساقی بقدح بود دوست — مطرب مجلس بطرب [illegible]

جلوه [illegible] ساز دلم بود آب — نغمه رطل ز سرم برده هوش

چون دل ز جان [illegible] شور — چشم خم [illegible] مغز آمده گوش

[illegible] قیم اول [illegible] — کهف [illegible]

جام بکش چند باغ [illegible] — دست بر آن چند نقش [illegible]

چشم بساقی دهد و دل بر قدح — تا رسد آیت رحمت بگوش

گفتمش ای [illegible] — گفت قمر از رشک [illegible]

حکم تو جاریست اگر جرعه را
مژده رحمت برساند سروش

خونم از خورد چشم بیمارش — چشم خم ساز [illegible] کارش

چون نگنجیم [illegible] صبر از دست — دل نهادم براه از دارش

مرا چون غرق دام تو را چه غم / ز رفت غمزه کماندارش

بر چنین روی هر که چشم گشود / بت نتوان نظر ز دیدارش

مده ساغر جام و بخشید / تبسم لب شکربارش

نه بازار و دکان بشیشه لب / چه بری گر پری بیازارش

کیست این مشتری چنین چنین / شهری از جان بود خریدارش

گر نزد گر او بود ضیاء / نه بر گیر از گرفتارش

ور بود سنگدل ز دست ده / هر که بیند بزم رفتارش

کفر زلف تو دلفریب گشت / تا ببندم میان زنارش

نه چنان جرعه در کمند افتاد
در رهائی بود دگر بارش

بس که شیرین و دلاویز بود لب دهانش / در زر از آن لب و دندان کند همه بخشش

با چنین خوبی و دلبندی و زیبائی و حسن / عجبم لب ازان لعل لب نه نقش بنش

زمی و لطف تنش نیست بیا و چه در / لیک سنگ است ازان نیز دل نازکنش

و انهم رنگ گل که بود از مطلع نوز / جان بود چو خورشید به ازان منش

کر بیجا نه چنین بود تیر ها چشمش / او بت چنین و دلم بکند و دشمنش

چشم تو رهزن

چشم تو رهزن دل است ز بیک گرت / پر چنین فتنه پیدا بود از نرگسش

لب جان بخش و لطیف بود آنچه لعل / در فرو مانده یکان جهان ز لب نفسش

نیست در باغ بلطف بالای تو سرو / لعبتی یک شکر گفتار دل در قفسش

جیب جان چاک نه جرعه بکرانه وصل
کرد در آتش غمش بشد گیسو چون هوسش

مرا ز دیده صبور سید ترشح از دل / ماتم نیست ز بعد آهت روح در پیش

دفن سینه غم پلنگ هلالم در سبد / صبوری از دل ما له و هشاک و فغان پیش

نجات به ز دل و جان و شن بدین خلق / کز ید ز غم جانان ز ان تیر خویش

بجرم عشق تا چو کی و ملامت نفس / هلال ز فرق نهیس من کی و تیر و نیش

ز فکر افتاد و خرد ز کتی ره گرفت / کس ز بلای دل قبله کان گرفت پیش

دلم بغنچه خونخواره است توشان لب / در جز دیده مشتاق نمانده زیر نیش

خیال زلف تو گرفت اقلیم دل
بماند جرعه پریشان کار پریش

بجز آنکه به هفته بکاتش / سری چو گمری در افکنده هم

دلم ببرد به پیمان و عهد سخت لبش / ولی دریغ که بشکست عهد و پیمانش

کمان ابروی ترکش و چشم تیر انداز / نهاده کشته بشهر او فتنه ریگانش

هنوز فتنه نازک از آن لطیفه است / در جهان خضر تشنه و آب حیوانش

هزار حیف که [illegible] عهد نشکست | وگرنه بخت بجستی ز کهکشان نصیبش
بچشم کافر او محفظ دیده درست | چه زخمها که بدین آهوم ز مژگانش
نه از برمن اکنون جای خاطر جمع | بضبط دل کنم از طره پریشانش
بتیر غمزه هلاک گشت و دوران عشق | که رست زنده بغمزه گشت جانانش
که خنده زند بر حرامی مست | ندیده بر لب خندان و چشم فتانش
شهید غمزه خونخوار در تیغ [illegible] | از آنکه هیچ کسی به تیر باران آتش

هزار حیف که [illegible] جرعه او فتاد گاه
نخورده آب حیات از چه زنخدانش

شکفته شاخ [illegible] کشنده خروش | جهان ز باد صبا [illegible] دکان گل فروش
بجسم مرده [illegible] نسیم بهار | عجب ز [illegible] تفرق مو بجوش
ندیم شاه [illegible] و لب یار بگیر | مرید ساقی [illegible] جام [illegible] نوش
[illegible] | بیا [illegible] چشمه نوش
[illegible] | رسالت گرچه [illegible] سبوی [illegible] کشنده دوش
بپای [illegible] دیدن [illegible] از عقب | فغان ز [illegible] گلرخان [illegible] فروش

چو سر نوشت قضا بود جرعه [illegible] عشق
دمی [illegible] عشق و طرب باش [illegible]
بجان [illegible] | نخستم از همه [illegible]

[illegible]

چه رونکار قلندران در [illegible] عیش دراز | مراد [illegible] تیز نش
بتیر غمزه و ناز [illegible] کشیده [illegible] | حیات [illegible] بکر [illegible]
درست فهم [illegible] لطف | [illegible] لطف [illegible]
در چشم روشن [illegible] | [illegible] چشم [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ز حال جرعه ندارم [illegible]
[illegible] چشم [illegible]

رنجه از ناز که [illegible] | اگر از [illegible] کشنده [illegible]
[illegible] حسن این بود در نظری | متحیر شده [illegible]
[illegible] سرو [illegible] | دل و جان عاشقان [illegible]
در همه [illegible] | [illegible] زلف [illegible]
سرو جان [illegible] | [illegible]
در حقیقت [illegible] عشق | [illegible]
[illegible] عاشق را | درست [illegible]
[illegible] همه [illegible] | [illegible] چشم [illegible]

بر چنان بست جرعه را بکمند
خوشی بود از زمانه بیشتر

دلم ز آن شکن زلف و بهر که عشق و خوشی | رفت با زمانه خبر ز هیچ بیشتر
مگر در آتش ناک و ساقی جم و بنج | بچیره کم شود و نبود ز هیچ حکمت بیش
ز دست ساقی کامیاب زر نرگس | دگر نیاز نماند به آفتاب و بیش
که بود ساقی و غوغا از آنکه جمع جمی | در هیچ وقت نیابد بحق آن تکبش
همه به شهر دلم بود و خاطر جمع | فغان ز فتنه که چشمک آن سیه کیش
کمال سلطنتش در ممالک دل | در حسن والی حکم است و عرکان بیش

گر چنین کند صید خاطر خلق
هزار فتنه ببیند ملک ز شهش

ای بقصر برزده از مشک خط | فخ از گرد غمت سازد شط
زلف چو از مشک بکلبرگ شاخ | خال چو از غالیه بر مه نقط
دل ببکمر بری و بکمد زی | کمند زی از نیم روشن و بی نمط
همچو غزالی بخرام و جمال | لیک بمکخ د بخوی و بخط
غمزه تا بنشست در شهر زدق | درت زند غمزه و صحیح از غلط
دیده چو دریا و جو او ور او | مو بکف خیره شناور چو بط
تا نه بپای تو فکندیم سر | تن بفکندیم به بیخ و شطط

تم

بر مر مجنون نتوانسته جرم | بر فن حسن آن کند ابد خط

جرعه فرو در سخن عشق که از ازل
ختم شده به رتبه برفی فقط

بار ناله چو سر کشت در باغ | در باد تو هم پا شده از هم هر درد فراغ
طاوس باغ فلک و آرام گرفت | تا روز فلق تیره بجز به سر شاخ
با چهره تو خلق خاطر خوش است | با جلوه تو صبح بیک کشد چراغ
هر کو گذشت بر سر کوی تو نظر | تا باد از حشر دل او زهر کینه داغ
مسکین کجا رهد از هم ناز کشید | در پا خلیده خار و بدل بر نشانه داغ
در باغ اگر چو کبک و غزال آید خرام | کبک و غزال کجا به باغ و راغ

از دست سیه بجهان جرعه و قدح عشق
خرم کسی که شد سرشار از می کف ایاغ

کنون که غنچه بشکفت و لاله باغ | برنگ لاله قدح گیر و در کنار باغ
بفوت عمر به روز و شب ساز دو | در روز غم بدل از حسرت بیاد داغ
بکوی یکه شتاب و از اشک تا می | براه برکن از آنکه گزینده چراغ
بچشم جان پند همراز بین و می | ز دست داده فرصت روزگار فراغ
بیاد لاله و گل احرف لاله عذار | تبریز آنچه جوان از غنچه ان هزار باغ
مدام بوسن آنکه سیه زلف | در عمر بی معشوق شد فسانه و لاغ

بیا چو خون کبوتر نهفته است چو غنچه
مراد پای خلاصی رسیده از پر شوق

کسیکه با سر زلف تو شد به شوق … بیا به سر دهد و سر نمی‌دهد ز دو فاق
بجو ببستن و آویختن تحمل و شب … بهیچ رهی مرا از تو خیال فراق
چه خوش بود که چو دست او فتد بصحرای … نشست گرفته بر باز است و دماق
بدوستی چو دشمن کرم تیر زند … نمیزند مژه بر هم چو چشم مشتاق
طراز و چین و علق از تو شد نگارستان … ز نقش چین و شمع طراز و شاه عراق
کلاه و کفن و از قبا تر کش … نباز از کمر خویش ترک بی نطاق
در نسبت بود خاک شیفته دل … مکن به یار پریشان چو خاطر عشاق
خلاف هر که تمنا کند سلامت خویش … بریزم خون مرا نسبت تو روی نفاق

بزم جرعه با یار چنین چرا تقلب
در ماه مدر با تا رخت ز او محقق

ز صبح عشق یا … اگر نداری جنگ … و لی سینه سیمین چو … دست جنگ
دهان تنگ چو … ز تبسم باز … بگلاب ای … نقشبند … تنگ
کسی در بسته نظر کمان ابروی یار … ضرورت است … به چشم … خدنگ
نظر … کسی … تماشای حسن … و لی دریغ … عمر … گذشت … درنگ
خلاف دانش و فرهنگ بود … عشق … و لی چو عشق در آید کجا زید فرهنگ

…

هر کس … بعاشقی نباشد … دگر ملوح خمیرش … علاج ماند و ننگ

کند … جرعه حلق دره عشق
میان ما و صبوری بود … و ننگ

ز گل بصبح … از درچنگ … بغیر گل … قرار … ما … آهنگ
به نیا … از … پر شدن … زهر … که هر … فرو رفته … پای سنگ
به نیم غمزه چو خون مرا … نریخت … چه حاجت است … تقلم … ازو … درنگ
نماند طاقت … خلاقم و عجب است … که گاه … لابه … که … بادرنگ
سرو چمن … کرت … بهار و بهشت … در چمن بهار … بهشت تا … رنگ
بیاد تا … سینه زلف تو … دلم … فغان بر آرد … هر دم … چنگ

بکام … کرت دست … جرعه
… شاهد و ستری … دل … تنگ

تبارک الله از … سرو قد … جمال … … بدل … دیده … جمال
توره … که … الله که … بجان … دلان … تار … قتل
ز رنگ … روحانی … خجست … و طاوس … گند …
نباز … و خون … از سر کین … بهر قدم … کمر … پامال
قباله … نظرت گشته … چو … حیات … نظر … جمال
چه گویم … بچشم … که در همه عمر … ندیده … نعم … روزگار

بجو بهار اگر بگذری عجب نشمرم | که لب تشنه شناسند ز آب زلال

نمی تو باغ بهشت و بهچو باغ بهشت | ز گلبن تو بسوی دل بنده‌ها

ملاو رنج جهان جرعه چون بقسمت رفت

به نیک و بد به پیش آیدت منال و بنال

ناکام رفتیم از کوی تو قاتل | یکدست بر سر یکدست بر دل

از خلوت دهن کو جان برآید | کان ماه بنده و از ناز محمل

می از غمش نالان بگریم | کز آب چشم صحرا شود گل

بر روی جانان من بگریم جان | بر من صبوری کاریست مشکل

ما را که کمانکش افکنده بگذشت | از تیر غمزه مجروح و بسمل

از چشم من پنهان بیرون | در در رشد از غم بغداد منزل

بر من جرعه بارش غمان کش

تا خانه‌های بخت مقبل

بجای کی زلف که نقد جان شود مقبول | دل من بباز و دست بروی کان مقتول

تو رو زیر پرده بیفروختن کی نظر | خبر نداری از غم هر ذره کز تو تحول

بهجوم سلطنت عشق در ممالک دل | چنان که شعبه تاراج عقب باز نزول

در تا بدام حسرت بعضا ز نهی روم | بود محال حسنش همی کند معزول

نماند نیست دام تو را بی تخلص | کبار رمز کمند تو مقید و مشغول

کمال

کمال خوی و لطف این ترا روی تو را | دو عالمی تو شعبه و تو بجو مشغول

میان کوچه و بازار چمن کش با خویش | قدوب عارف و عامی بطره مقبول

چه کوکبی تو که از نیک خیال در تو رفت | مدام در افق دل تو از طلوع و افول

به رنج سر که کرم رفته به جرعه

بیا به چند بوسیم به آتش قبول

بچه پای از تو گریزی که میلا پیچه دل | گر تو رفت بدل مانده و ام ایکی

چشم صید افکنت نگونه اگر تیر زند | جان همی بر سر جان غلطه و دل در گل

که هلاکت بکیش همه کین زیر شرخون | تو جوان از کش آزار ز زخم تا محمل

ترک یغمایی از نهر وقت خوبی و بیغ | دست حسنت بکند غارت یغمای

خبر نفایی آزاده دلان پایی بدار | نقد تا به جان بخصوت بسمل

روز توزیع بلا تو فراخ چشم چشم | سینه خونابه لانم و بر سینه تو تا محمل

جرعه جان لب تو داد ازو تربت آید

لیک بار روی تو از نشاط شاخ گل محمد

بوداع تو در آن روز ره به محمل | ترسم از اشک ترم نافه لشند در گل

بر زدن تیر دادمه آن شد و مکان | همه از نالمی تیر تو بر قصد بسمل

در رهی حسرت ز جان بگند روشنی با او | کا نکه با عنف سفر کرد و نبینم منزل

سینه بر پیش فسم تیغ گر از تخته نشست | این همه از نشه منقبض است قاتل

چند دلا ز ضعف و طلب اینک پری   دل ز غم درد پدید و غم درد دل

چشم بر کرده جام آرزو از گوشهٔ رخ   هیچ کار بی تو درو هر نماند نگار

جرعه‌ای از لب یار تو زدن دست دهد

گر تعاقب شود به تو غم ضعف دل ما

نجه که ابروت شیخ کمان نظری بدر نهیم   ز تیغ غمزه نگه تو شوخ کوشه کمان نهیم

نشانه در تجوم همین صد غمزه از سر خشم کشتی   چو کمان کش و کمین بنشانه که بنشانیم

ز پی تو طرف مسیحم شوم شکسته خونین تیغ   درخونید سرو جانم بهم غم ز روزگار جهانیم

بکمند بند تیغ زلف تو نفس فکنده پریشم شکن   تحمل همه از بتان به زوادم خود زبانیم

نشکیبم از تو چو یکی نماز نجم جراحت تو بیان   و گر است بود سر مستجان زبان آنقدر ز دیوانیم

پا کردم سر دفتر نظری بجنبش ز روی من   در لب تو واروی در دو فم گذارد لب بر لبیم

بود آنچه جرعه جان که رو بنفشه و ضیمران

ز فیض صحبت درنشان بی دولتشان زده جامم

فروزان بکمان ابرو تیرم   نمی‌خواهی که از حسرت بمیرم

بجز موت طبیبا در صورت   نبندی اری در دولت و پذیرم

وهد وصل تو ایران راه جوانی   چه غم گر در ره عشق تو پیرم

آزادی بنازم در دو عالم   درچمن تو صید کمند اسیرم

بهشت ز هر ساقی ساغرم ده   نکنی فارغ ز خلد و جوی شیرم

بزرگی ورزد و پیش خود رهم ده   اگر چه تو غنی و من فقیرم

شدم تو صید تو از روی معنی   بزرگم گرچه در صورت حقیرم

سزد گر از تو دایم زند کام   که چون رفته اندر ضمیرم

تبرک جرعه یار تو گویند

ومن هرگز تبرک او نگیرم

خلا تا بر کشی ابرو حسرت تیرم   جدا از جان کنم روییت ز وصل تو گزیرم

کشته عشق تو گر دیدم و در آتش گرفت ز غیرم   چه کنم با تو قوی پنجه دلم صید حقیرم

فر و دل از مژه بجویم زلف تو پناهی   او ورا حلقه بند آمد و غم زیرا ایم

که بدین روز فتادی زغمت این دل زارم   تو بگو شست کمند زلفت زیرم

ز آتش دل ز نخدان تو ره بودم و ترسم   نکنم سعی و لب تشنه در آنجا بمیرم

خلا تو آهوی چشم تو کنم سلام بافسون   عشق تو تیر زد و فلک بسرپنجه شیرم

جرعه سلام طلب فی تو اندیشه نباشد

بر فراغت جوانان که نظر انداز پیرم

چون فرسود ترک کج کلهم   گرو فارغ ز قبا و بهم

بنده عشقم و نقدی دل   خبر بست ترنیت روی و بهم

شاه از نشان شاخ کلهم   گرچه در باغ او گیاه کیهم

فرکیا و کمند تو کاورد   بخت در تیغ کنیده داکهم

تیره روزم از آنکه زلفت چین / بسته‌ای در کمند آن سیهم

دل اگر صید دام اگر زلفت / تا قیامت روم و از آن رهم

از فلک تیر فتنه گر بارد / بس پناه از زلف تو زرهم

تا کی از من گره زند غم عشق / ناخن چاره بشکند گرهم

جرعه کو باز چرخ کهن لعاب
خلق بندد چو میغ بارگهم

این گرفتار مرغ دل و این زور ستانم / تا که این زلف گشته دام بلا بر سر راهم

آهم از حسرت چشم تو بریز و نمود / شکوه یا رب کنم از چشم تو یا از زلفت

ناوک غمزه چو کار از تو زد به بجانم / جلوه طلعت زیبای تو به بردارهم

خواهم از بلبل آن جلوه بر قد تو نجم / گرچه در پیش تو بی‌برگ تر از شاخ گیاهم

خونم از تیغ ستمگر تو بریزی چه بلاغت / کاو غم عشق و ثبات تیر پیش تو کاهم

بسته از شرم چشم اشک غم آن ره و نه / جز دو یک از حادثه دهر نیاهم

زین پس جرعه فرو بند که بی خرابات
آنکه زر گشت از اکسیر روی آن قدح سیاهم

شرط کردم که ز خلوت به کجا نروم / چون حرم درست شدم رو بکلیسا نروم

داغ همت چو در خلوتم قبا بد است / باده من نه رو دامن صحرا نروم

بسرت گر برم تیغ زنید و بر بادم / در دو زیری به دگر کس عبد او نروم

تمام

برو شیخ و مجلس قصه رضوان و نعیم / در میخانه و فسون تو از جا نروم

لب جانبخش است ترک کرم برسد حال / اگر از درد بمیرم بر مسیحا نروم

من نه آنم برشدم ساکن میخانه عشق / توبه کردم که دگر ره بمصلی نروم

بنده عشقم و گر عرضه کنندم دو جهان / دست فشانم و جز در پی مولا نروم

من از این کار شگفته است بسان دلم / چه عجب در چمنی گر به تماشا نروم

گفته چون صحبه بخلقم مجتب چه کنم / در جان از پی آن زلف چلیپا نروم

همه کوهم رسیده روزی اگر باز رهم / در پی زلف تو جز در شب یلدا نروم

تا دم پیر مغان در تو همت ما
جرعه جز در طلب ساغر صهبا نروم

ساقی از آب آتشین یاقوت فام / خیز و چون جمشید گلشن ده جام

باده قدح باش و زدل کن برون / همچو صراحی غم دیرین تمام

می خوری و غم نخوری گر نعقد / باز نشستی تو حلال از حرام

ستر و عشق از نغمه چو موسا / فرق چه باشد ز ده آتش مدام

ابر است و لاله و زنده و دل باد / زلف زره گیر تو گسترده دام

پیچه فرو هشته در رخسار روز / شب نگو چه است از تیره شام

پای جانی نه بگند آوری / رشک صنوبر چو تو ای خرام

مهر غیرت تو را یا جبین / جوهر روح است تو را یا کلام

جرعه بپای تو اگر سر نهد
بهتر از این نشناسم مقام

صبح عید است و من امروز به عشرت کوشم — چه صد طاعت سی روزه بمی بفروشم
خم و خمخانه بجوشند و حریفان مست — شرمم از پیر مغان باده فرح بخشم
جای رندیست و صلاح است نه تزویر و صلاح — عذرم این شیخ بنه وعظ کم نیوشم
زین پس از یک بباید دو بدوشم برد — آنکه در صومعه میخورده است رود ابر دوشم
چه هنر بهتر از ستر و شاهد باز است — باغ بسته دلی دارم و می بیوشم
دل به زلف سیه بسته ام از راه دلی — رستم این دزد دل حلقه کند در گوشم
زخم از عشق پسر تیز زده ام پیچیده عشق — در آن چشم سیه بود ز آهو چشم

از سیه روی خوش آلا از آن جرعه
بوده آنجاه که سر زند از آهو چشم

روی دل باز به آن زلف پریشان کردم — کار دیوانه خود نیک بسامان کردم
ساقی گلشن چه سپارم که از آن گلشن باز — دامن از غنچه جگر رنگ گلستان کردم
جان ببیعه در اندیشه طلب می رفت — خوب کردم که نثار رخ جانان کردم
صبحدم بر در رندان بگدائی رفتم — ستدم جامی و تن را همه جان کردم
شیخ را همت رندان بنوم و از ناظری — کافری را بیکی جرعه مسلمان کردم
نفس را تابع جان ساختم از همت پیر — دیو را همسفر مرغ سلیمان کردم

زالحاظ



پیر میخانه یکی جام جهان بینم داد — شکلی چند در آن آینه آسان کردم

جرعه از بحر وی نقش نباشم عجبی
گرچه صد مرتبه این عزم زندان کردم

شاه نصرت نکم خط کند نیم سرات — هر دگر رو بعدی غلب بیابان کردم

تو طبیب ار کنی درمان دردم بسرم
هر بجز تو هیچ درمان بجهان نپذیرم

در خانه بست خط تو هیچ حالت — هر چو شاهد معانی بدر آید از ضمیرم
تن درد مند و اندوه جان حسرت در دل — همه شب از آن بگریم که بر او ز غیر نقیرم
اگرم ز خود براند ره دیگری ندارم — بکجا روم مقیده بدام تو اسیرم
باميد يك نگاهت همه روز برده ام — نفقه قصیر آن نیز مگر ندیده دیرم
چو منم اسیر عزم غزل آن دلاق کان در غمان — نه عجب اگر برآید همه جهان صفیرم
بدن لطیف و ناز که هر چه در بر تو دارد — صفتش بلطف و خوبی ورق سمن نگیرم
نه حرف است عهدم گیرم از محبت — سپر است سینه لیک تو بتیر ناتیرم

همه عمر جرعه مانند به تفقد کسی
تو چنین بنخوتی از ناز آمد و دستگیرم

گر بیاید فتنه باز هم در تو طنازم — خاک قربت ابد در جسم و جان بازم
تر هست هر کس در هم غیبت آرد — چه خنده نه زشتقان محرم ما ترازم

اندیشه وهم تو بربست ز بهر [illegible] غمی — با دیده عشرت سحابی و پروازم

تا چشم تمدو سحاب روشن کنم از جلوت — کز جلوه بسر روزی نهر و سرافرازم

شد فاش نهان درد دم هر جا که ز لعلو — سر طلب جانی کرد این گریه غمازم

قدر نظر از عشق به نام جهان گشتم — پیوست دین نیم حجاب انجام آغازم

در کار عمش ناز شد سحره [illegible] و دنیم — تا باز چه پیش آرد این چشم نظربازم

ای شاه شیرین لب تا چند برم تلخی — روزی بطلب آخر در پیش خود از نازم

زینسان منم جرعه است از لب سکوتش

صاحب نفقه هرگز با جام و قدح بازم

هر دل که ز بیداد خجالت بسر کردم — ز نور سینه سنگ خاره را دل از سر کردم

گر هر دم سحر شبانه تیر [illegible] — دم هم هجوا یکدو شبی با روشن قمر کردم

چو زلف قبا شد [illegible] عمری [illegible] — شب [illegible] ز کشور [illegible] کردم

کمان ابرو تیرم گشت و پر کنده [illegible] — دم از پیکان تیرش مرغ دل را بال و پر کردم

زلف بیقرار [illegible] زدم [illegible] — چو دیدن خود دل [illegible] سلسله [illegible] کردم

[illegible] کشم [illegible] — ولی شوریده از این بس شوریده‌تر کردم

تیری [illegible] کمان ابرو [illegible] عمری — بامید [illegible] سر کردم

[illegible] — دم [illegible] لقش [illegible] نظر کردم

گر آب [illegible] عشقش [illegible]

دم [illegible] سحر کردم

نازنم

شب همه چنین [illegible] کلکونم — کمر فارغ کن از قیاب [illegible] کردم

[illegible] شیرین [illegible] — بگردانند [illegible] و دشت [illegible]

[illegible] سالم [illegible] — دم از عشق [illegible] داد و خونم

بدل [illegible] عشق [illegible] — در نهم [illegible] کشته [illegible]

بیا زم [illegible] زلف [illegible] — و [illegible]

[illegible] چو پیشان [illegible] کامی — ز بیت [illegible] ز شاه [illegible]

[illegible] تا کی از جور [illegible] — [illegible]

چو خون [illegible] — و کر [illegible]

بکامی جرعه سالا کن ساقی سرت گردم

دم از نظم طبع او قال این طبع موزونم

[illegible] چشم [illegible] — گر تا [illegible] قرارم

شهر [illegible] کینه [illegible] — تا یک [illegible] چشم [illegible] دارم

[illegible] چشم [illegible] — و [illegible] چشم [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — عشق [illegible]

ساقی سرت [illegible] جام [illegible] — ز [illegible] نشان [illegible] جامم

[illegible] عشق [illegible] دل — چون [illegible] گشتم [illegible]

بر گریه‌ام چه خندی ای شمع آتشین رو — خواهی بخوشه اشکم بدل فراشتم

وقتی بعهد می زنه فلک چو جرعه

کهنه بعشقبازی طفلی کشیده‌ام

گر تیغ بلا بارد بسرم — هردم بتو من مشتاقترم

عشقت نه چنان در تاخت بجان — کز خود بطلب باشد خبرم

زهر از کف تو زشتست مرا — تلخ است ولی چون شکرم

تا با تو مرا افتاد نظر — پیوسته رود خون از نظرم

عشق است مرا فرهنگ و هنر — گر عیب کند هر بی هنرم

گر دست غمم از پا فکند — سایه طلبت با سر سپرم

در خلوت جان جز راه همت — گر بخت دهد بر تو ظفرم

از لوح بصر نقشت نرود — ور زانکه رود نقش بصرم

جرعه نزد جز بر اثرت

چند آنکه بود باقی اثرم

بصبا جانب تو از تغافل خبر آرم — نقد جان دمش تا رسیم هر چه بکام

شب ابر بام برآید تیمر کس نده — دیدها هر و کرت و ما هتاب کرده‌ام

چو صبح طره مشکین ز رخ بیک سوکش — در آفتاب درخشان برآید از مه شام

خجل ز نرگس مخمور ساقیم مدام — بمستی است و ندارد خبر ز باده و جام

زلف و خال چه حاجت تو را ای صنم قروب — همه بجلوه بدو وجه دانه و دام

شکار را همه صید افکنان بمعرض صید — بنهند و دام بگیرند و تو بچین خرام

مرا خراب چو میخوارگان بیک جرعه

در سنت عیش مهیم ماند سقته‌ام

نقد جان داده‌ام و لعبت تو با آن کرده‌ام — پاره تا سر تن بعلاقه سلامان کرده‌ام

عاقبت در هوای فرما بکنی تیغ مداد — دهن انگیزانه بنوی تو ویران کرده‌ام

عهد من بازلف تو نه زشته بی بود — فکر روز سیه و کار پریشان کرده‌ام

ای رنگا در بدف بسر باز ارز دند — انچه فریب در دل و بیان شده پنهان کرده‌ام

نخم زغمش لب کشم و از خنده تو — نرخ جانت در نیم شهر ارزان کرده‌ام

جوشیدار آتش دل اشکم وز خون مژگان — دشت غارت ده ستره طوفان کرده‌ام

چاره عشق چه جویم ز طبیبان جز مرگ — نیز آمد از نیز درد بدرمان کرده‌ام

ولم از فتنه چشمت بخم زلف گریخت — آخر از نیم کشته به بیسه ضیبان کرده‌ام

جرعه بوده نهان در قدح کردنش

انچه عمر طلب از کبر و مسلمان کرده‌ام

ز آتش می هر شب بن شعله بر افروزم — زین شعله چه خر منها کز بعد تو بسوزم

گر چشم جهان بینم در زند بر و بینم — بیهات دهر گر چشم اندر فزو دوزم

گشتم ز پی پری در زلف تو زنجیری — در عشق و مذهب پری خوان [illegible] تو آموزم

سرمایهٔ فضل و هنر از شوق جنون کردم — با جهل تو بر نامد طبع هنر اندوزم

بر مهر تو چون ذره باکردم و دل شیدا — غافل ز خور شیدت ز رنگ شب و روزم

تا دست دهد جانم در پای تو افشانم — گر بخت کند روزی در وصل تو فیروزم

با فضل و هنر از عشق آزرم عجب آید
دانش چه کند جرعه با عشق جهان سوزم

تیغ اگر [illegible] از آن لب [illegible] آورم — در جهان مستم [illegible] از طلوع صبح [illegible] کنیم

تا شدم شیدای زلفش یکدست خونم — در بیابان [illegible] همنشینم

[illegible] کام [illegible] — ای که فارغ [illegible]

عقد [illegible] قید کفر و دین آسوده ام — یکنفس در [illegible] فارغ کنم زندقه کفر و دینم

زهد بیچاره [illegible] — عشق جز من سوز [illegible]

با طمع [illegible] کردن [illegible] کام — در زمین تا طالع [illegible] آسمان [illegible]

[illegible] دارم زاهدی [illegible] — [illegible] کردن [illegible] آتشینم

بر کشتی موج طوفان اشکم صد ره از سر — نه سیلاب سرشک [illegible] آتشینم

تا شدم [illegible] غنچه [illegible] مرغ [illegible]
پرم از بی وجد و ناید باز [illegible] زمینم

در ره طلب عمر چون گوی [illegible] — تا در خم [illegible] چوگان تو چون گویم

دوا [illegible]

در دیده [illegible] چشم نظر شدم تا [illegible] — بربست [illegible] عشق تو زنجیر [illegible]

ز مهر [illegible] بر چهره چون آتش — فرو ز آتش [illegible] شرر از مویم

چشم از همه بربستم با آنکه [illegible] — تا شرک دویی باشد ره نیست در این کویم

از عشق تو [illegible] خون بستم — تا رفته بکام لب [illegible] یک قطره از این جویم

از چشم [illegible] شمع کجا — [illegible] پروانه درخور بازویم

چون [illegible] عقد [illegible] — دیوانه که او لیتر با یار پری رویم

با یار [illegible] تا دست [illegible] — [illegible] اندیشه [illegible]

من با همه [illegible] دیوانه شدم جرعه
زنجیر جنون باید ز حلقهٔ گیسویم

بگو زین پس چسان پرواز گیرم — که زود تر که کمان ابرو به تیرم

ز زنجیرم نیارستی گسستن — بگرد این طفل با موی اسیرم

نماند اندر سرم هوش و عقلی — در پند هوشمندان در پذیرم

چو [illegible] یقین شد کاندر این [illegible] — نه مویی [illegible] غزالان شیر گیرم

چنان پیوند با جان کرده مهرش — دیگر نیست غایب از ضمیرم

نه پیدا درد پنهان سوز جانش — دلم را چون [illegible] آتش نفیرم

جوانان [illegible] با شکر کامرانی — بخاک [illegible] بخشا پیرم

فرو بند [illegible] — اگر چه من تو [illegible] حقیرم

گذرم [illegible] از جان [illegible]
ز جانان در خلوت ناگزیرم

غم هجر تو ره دیده مژگانم
آخر از سیل دمادم بکند بنیانم

کوه غم در دل و سیلاب سرشک اندر چشم
نوح کو تا بکند نوحه بر این طوفانم

ای چو گوهر ز آن زلف پریشان جستیم
تا چه آید به سر از لطمه این طوفانم

زنده بر بوی طلوع تو ام ای صبح امید
ورنه صد ره کشد این تیره شب هجرانم

کشته عشق تو و شهید ستم تو هزار
ای دریغا که نه من در خور این میدانم

زندگی بی تو محال است که چون صبر کنم
صبر از روی تو در حوصله مسکینم

یک نگاهی کن از آن چشم سیاه دریاب
دم فرو بست تو محتاج نگاه پنهانم

تا سر کام من از عشق تو چه خیزد ز دست
رفت پایم و پیدا نبود پایانم

جرعه تا چند به سر زد ناطقه سخن
نخوش آمد زره و فارغ کند از دامانم

چنین که می زده ام پنجه ز دامانش
عجب نیست شکر بخوا اگر از سخنم

خبرم که بود از طعنه بیگانه خوش
که با جلوه تو به خبر از خویشتنم

میزنی تیغ و بهم ترسم از آن برقت
جان خون شد تو به عشق تیر او دوزتنم

نگذارد غم زلف تو خوش شهر
تو مرا این چه بیان فتنه بیا زاهد منم

خونم آتش شکن بخودت دارم
زانکه من شمع صفت زنده بگردن دوم

درد من از عشق تو من شعله شود در سرم
چه آتش بی ز سوز تف شده پیراهنم

یک ره ای گل خم زلف و زنار بجنبد
تا که فارغ کنم از باغ و بهار و چمنم

ساغر توبه شکن بجو آنچه کند
دمی از وسوسه زاهد پیمان شکنم

جرعه زین پس من و مستی و نظر بازی و شوق
دیگران زاهد شوید و بخود زمزم

تا چه راز کف ما آن زلف سیه سیایم
شوریده که آغاز دویدن خاطر شیدایم

بزنجیر زلف تو در خانه نیاید
خوش اگر جنون وادی آوارگی بیجایم

که نه شب شب تو در سر عقد و جهت و دو هر
تو دلبر یغمای ما فتنه به یغمایم

با یار ستمگر رو امروز بفکند من خوش بر
ناله چه فریب آید از سینه شیدایم

ارزانی ضعف نه ای آنکه غم شب ارای
در یک من غم خوش ارزان ساغر صهبایم

ای ترک پری پیکر بر دار نقاب از رخ
تا فتنه بجوز رشید تب پنهان چه جویایم

رفتست بجان عشق تو در اندام
نخست بجای خون مهر تو در اعضایم

عمریست کنم چون تو زنجیر آن زلفم
تو سلسله بر گردن غم سلسله پیمایم

آرزو چو کمان در زه تیر ای همه غم نکنی
گذشت تو ز غم جرعه ات تمنایم

میان لشکر دلی آتش عاشقی گشتیم
سلام می و جام بت ز بعد ثبت دو بستیم

میان شهر تو نیست که هشیار ره بند
من ز درگاه تو ساقی چگونه بی خود و مستیم

بهمه کشته تو امروز فتنه مدامم
چه ارسد به دل از من چشم فشرده کستیم

برف رشته کارم ز دست و هجر شمامم
ز تار زلف گرشته دهند ستیم

چو خاک سالها تو به شعله جرعه و جم جامم
ز بس بلا تو ز چال شکار نشستیم

بعشقت ار دهم جان نه بعهد نکردم | دمی حرف بعهد تو رفته ز دستم
سررشته ابتر و شوق صحبت و هجوم | زخم رفتن تراو و خون زنت بستم
هوای سرو بدت بر فرق نیر و ادر | نهالا بکنند چو خاک پای تو بستم

خیال نیک و بدم گشت هر غمی فرد
نیم عاشقی ار قید هست فی بیت بستم

کم خیال فرست رفته در بصرم | در لحظه شعله نبود غایب از نظرم
در فرصت جان باشد و هم مرغ | و از نخجیر از حال خویش خبرم
بخاک پای تو جان سپه هم جا که دست | بجان همت در از جان بود عزیزم
تو رخ نشته پری وار و فم کرد جهان | بجستجوی تو دیوانه وار در بسیرم
گریزم از تو نباشد کرم کشد بپای | در ذوق دم فرو بسته تا بپای و ورم
فروش خواجه مرا گر بعیب نخری | هیچ خواجه پرستم بر آستانه برم
مرا بغیر دانش پیش نمیاید | بهیچ قانعم از یار اگر بود ظفرم
بزه بتیرم و افکنده و کشت و سنت | نبود قابل فتراک صید محترم

بلات عشق نگاهان و هر چه در همه عمر
مرا بهین در بلا سا یکجا انمی نبخرم

جز بند تو چون نبود عشق تو بندیرم | نه به فرو بندی در زلف برنجرم

درعهد

در معرض جولانت فرخوت کمینه آیم | گر رنجه کنی بازو در بستن نخچیرم
در قید تو سنگین دل تنها بود او | آتش بفلک شعله از ناله شبگیرم
ار بخت جلالی بر تو چو عمر کمتر فرسا | از صد منه بجرات سپید خنین برم
در ترک جلالی تو یک شهر و به بیندم | فریز بران با شکمان نبدنه بندیرم
در عشق تو تم عمری شد صرف شبانگاهم | عمری و کرم با دیه تا یاد و کرمکرم
بایاد تو من فارغ از کفر و از اسلام | وز زانکه مسلمانی خرابات سفقرم
جان داده دم و ره بود از من خیرم او | آه ار شوق بخبر کاه زیر دیم

جز وصف لبش هر عشرت و عجبم
گر دل بود از عالم شیرین بخریم

براه عشق رسی گرپی جاه خطرم | هنوز در طلب رحمت تا صبور ترم
کرم رهو سر و جان از نصیب عشق بالا | مرا که زنده بعشقم چه غم ز جان ببرم
بحکم عقد تسلم بود بندت و من | اسیر عشقم و از حکم عقب معتقرم
بجز هوای وطن او نشود رو دل تنگ | بسینه که بلا زینهای طلب مختصرم
خیال فرو تو در تو نظر دیده هم را | در فرو در آه و غایب نخست از نظرم
چنین دم غافلم از خویش که در حق عشق | عجب ار دار از حسن تو بیخبرم
بکمر بند صید نگاه دار از تو کرنجش | با احتیاط قوی بندی از چه یار و درم
اگر چه پیرم و هشیار از عهد و لی | هنوز در ره عشق تو طفل نو سفرم

بهیچم ار نخورد جرعه کش کشف شده راز
چرا که مایهٔ جنونست و عاشقی هنرم

تا بود حسن ازل کوه طور اعینم
بر همه آفاق آفتاب است لوزام نصیبم

سوی جان کو بیا فلک انجم بیان
با فلک امام انجمن ز نخلهٔ طرز ام تصنیم

با سحر بر فدی صنعت داوری
مرغ شب آمد نک خلاقی زرد ام نصیبم

کرد کر ساعت کیست ز رقص حبیب
ز تو لام نشست تیره ستوده ام نصیبم

نغمه مرا کو بریز ور در دو چشم مران
زیست نیارم نغمه فرز تو دور ام نصیبم

با بهار نجات مطرب و نای و چنگ
خیز ساقی لب ساز بزم سرود ام نصیبم

کرچه بلای تن جان غزی منی
نیز مرا ذرخ است جنت و حور ام نصیبم

شور و طرب از قدح جرعه بجوید بطبع
لعل تو تا بخشش مستی و شور ام نصیبم

در آنجمن تو ای آهوی تند و خرام
در آهوی تیست بکمند آید و تند و دام

بدین شمایل زیبا و لطف منظر و حسن
هلاک چشم کشیده و دهر تیر زنام

دو فر منظری و چهره بر صحت تو
باده چشم تماشاییان ز منظر ام

کمال حسن کرنیست و دلبری و جمال
قصور نیست اگر خوانمت ماه تمام

رخت بود و عشقت و دیده بود قلق
چه قدر تهمت بی پیچه بکذرب بعوام

نخواهم من تهمت فقیها ز بکی نهد
چرا کنند زنده ام مست چشم پیاله و جام

نعیم ام

بعهد چشم تو در شهر هشیار نه ماند
بکو که شحنه که کشد شیشه مدام

برای مرغ دل من ز زلف و خال چو جمع نه
در دام و دانه نهد ابر سپیده بام

مرا بعهد تو معلوم شد به مذهب عشق
که غیر جرعه حلال است و غیر باده حرام

روزگاریست با زلف تو پیمان دارم
وین سیه روزی از بهر کار پریشان دارم

بر دلم نقش تو بنشست و کم از نقش جو شب
کاندر آتشکده بر تن زمه کلستان دارم

تا که خونی قدح باده کنی زلب جوی
جمع خونیست در ارزیده بدلان دارم

زلف تو رشتهٔ جانست و غمی ام هندویی
نکشم رشته از این بسته با جان دارم

دیده تو لام از آن چشم سیه باز کرفت
جای آنکه ز مژه تیر پیکان دارم

بر دلم لذت بیمار تو را حسرت ام
چنین در وکر اندیشه درمان دارم

تو بچو کان ز ترو زنده در هم کن بعجز
سر لعنت چون کس سیدان دارم

غمزه شوخ تو هم رخنه بدین کند و هنوز
می خوانم بکجا نشنده در ایمان دارم

عشق تو از زینت و فشای جهان چاله کشت
جرعه تا چند بدل سینه پنهان دارم

هر که با شاه و جام تو بکجا مقیم
در بهشت است با کوثر و حور ندیم

صحبت یار بهشت است چو با کوثر جام
فاصله ساز در ز لوز سلوک باغ نعیم

شاه است حریم عیش چو لانه خرم
همچنان عیش تو از صحبت یاران قدیم

در خم زلف کژت بین که خال سیاه | همچو از مشک ختن نقطه در جیم
سرو سیمین و از حسرت بالا و برت | پا بگل سرو و لب تشنه تن تسنیم
جان رسد بر تن مشتاق ز طیب نفسش | مرد از خاک سحرگه ز تو خواست نسیم
در کف قصر دلم تو سلامت جوید | هر چه در روح سعید بشر و قلب سلیم
عاشق بیچاره و طمع بسیار ارم | در بحر فضل تو تقاضا نکند فیض کریم

جرعه چون آدم خاکی به تواضع بکوش
ورنه از کبر شوی ساده چو شیطان رجیم

تیغ اگر آید از آن دست نگارین بسرم | با تو از عهد ولایت ندهم پا خبرم
در دم خون شده عشقت که از او کمتر از | سیل خون میکند رود و بدم از چشم ترم
گر رود ور نرود از نظرم خون جگر | همه دم نهد دم کشته تر نظرم
تاب هجران تو از بسکه ندارم کم چو پری | بیم آن است که از مهر تو بار رسیده دم
جا که عیب دل و دین چنانم ... | که زار از جان بجز تو نیت زد و صدف که درم
به ولایت برد دوم ... | عشق تو خیمه و آباد شد این عالم
دیگر از جلوه خورشید تنخ ... | خاصه با من ... اقبال نظر باقرم
غیرت عشق نظر کرده بجولانگه تا ز | آنچنان سوخته که شست کی ... آدم
زان ... تیره و جای سخن | از ... کلک تحبب سنیت ... شکرم
جنبش ... از دم توام کرد ... | زهد ... ... تن آب و ... م

جرعه چون دیگرش می زند دست
جای دارد گر از رشک روان بکنم

ترک کردن نتوانم ز جانم | ترک جانان بجز ... نتوانم
من خود از یار بگسلم پیمان | ور ملامت کنند یارانم
چه تفاوت ... سوختم | گر بآتش زنند دامانم
نقش روی تو در نظر دارم | گر بخوانند بغیب ... بستانم
من ... بسته ام بطره دوست | چه گشاید ز روح ریحانم
حال من ... باشد | بنوو ... هجرانم
درد عشق به نگردد از طبیب | در فرو مانده بدرمانم
تو ز خنده چو ... یقین نکنی | التفاتی بچشم گریانم
محتسب بشور شغب ... | کانچه گوئی همان چنانم

کافری با همه مسلمانی
جرعه آخر ببرد ایمانم

ای ترا نه بهشت و باغ خندانم | ور ده زنخ بجز خود ... نم
... ببرم ز مهر ... | ورنه ... ببندم
با نقد ... ندهم آن قیمت | کاندر قدمت ... فشانم
در حسن تو ... | ره ... بامم

در دست صبا چه میکنی زلفش / نپسندی اگر چنین پریشانم

بی روی تو در بهشت جان پرور / تا چند فتد به سینه نیرانم

مانند جراحت درون تا کی / سر بسته چو بنفشه در گریبانم

از موج سرشک و بیم هجر تو / چون کشتی نوح غرق طوفانم

وقتست چو غنچه خون زند لیکن / از حسرت آن دهان خندانم

در باغ بهشت اگر کنم منزل / بی روی تو همچنان به زندانم

صبر از دل جرعه خواستن تا کی / کاریست درشت چه میکنم

نظر ز روی تو بند اگر میکنم / گمان مبر که ز رویت نظر بگردانم

بجرم عشق تو گر خون من خورند چه غم / یکی بهار ز تو بود خونبهای جانم

بجای من تو درخت کجا باغ بهشت / چه نکهت باغ ترا [illegible] دستانم

نگاه منع نظر میکنی و کنی دریغ / در پشت دیده نظر بی حجاب نتوانم

چه جای منع که گر بستنی تو چشم [illegible] / حجاب جذب نهان [illegible] از تو فانم

بجای خون تو اگر اوده مگر [illegible] / در صد ره ار بکشانی دو دیده [illegible]

غم تو در دل و اندرون سینه نهان / [illegible] عشق تو [illegible]

[illegible] / [illegible] آتش [illegible] نهانم

بعهد تو شناسم هیچ حد و دوام / دلی که عشق تو در حق اش نکرد هجوم

تو فیض بخش چو خور آفتاب [illegible] / فتاده روشنی بر تو [illegible]

چه کوکبی تو که هم در ز مطالع حسن / تو چون طلوع [illegible] نهان گشته نجوم

[illegible] / [illegible] سموم

[illegible] / [illegible]

بغیر نقطه موهوم از دهان تو نیست / کسی [illegible] معدوم

[illegible] / صبا [illegible] محروم

بهشت [illegible] / [illegible] قوم

تو جرعه [illegible] کام [illegible] / [illegible] مرکوم

یکدم آرزو با تو در آویختش / [illegible] آویختش

چون ز [illegible] حلقه [illegible] / [illegible] آویختش

هم بتو باز آمدم از همه گر بند تو / صورت [illegible] ریختش

سر بنهم اندر کمند گر تو ببندی [illegible] / [illegible] بیختش

چون تصور [illegible] جان [illegible] / با تو تمنا کنم [illegible] خون [illegible]

هر چه بود [illegible] شیرین [illegible] / تلخ نباشد هنوز [illegible] آمیختش

[illegible]

کمان ابرویت صید افکن من — تیرش هر سو بخشد بر تن من
دریغ از تقوی عمر آه از آن خال — که کشت آن دانه برق خرمن من
ره شوریدگی زین بیش سپارم — که آن زلف سیه شد رهزن من
فرو هر جا شدن پیراهنم [illegible] — بشنعت در شد پیراهن من
ببینم بعد از این بوی سلامت — ز خون دل گرفته دامن من
غم دل چند پوشانم در این سوز — سر آمد که در پیراهن من
بدین سامان [illegible] — خوش از جان دریغ از تن من
قدح ساقی زدود دست مغنی — تو هم دستی بزن در گردن من
نشینی که درون کلبهٔ تنگ — چو نشینی بچشم روشن من
[illegible] و بزم عصفور — ز خورشید بیگاه و روزن من

نخواهم جرعه کاخ باغ رضوان
بود تا کوی جانان مسکن من

بالصبا چو بگذرد بر زلف یار — تیره کند چو روز تو روزم در کار
[illegible] بسپرم در سر زلف [illegible] — دل چکنم هیچگه نیست با [illegible]
خاک ره از تو تنم غم [illegible] — همه زند بکام [illegible]
ایکه بعشق کنم صبر کنم [illegible] — [illegible] صبر [illegible]
سرکش و [illegible] — [illegible]

چون حباب سیه هر که در آن گنج — از چه تیغ قد آوری بهمه [illegible]
آرزویم همی کند جان ره [illegible] — کز خجالت آوردن در قدت [illegible]
ایکه کمان گرفته ناوک و آوری تره — جان بپرست [illegible]

جرعه نه ساقی آن [illegible]
ساقی دلاور زند [illegible]

ماه فر زلف سیه بر چهره روشن — بید لانه آتش بیاد [illegible]
[illegible] روز [illegible] سیاه [illegible] — بانگ [illegible]
چون برانگیزی [illegible] حسن در بخجر خلق — ایکمان ابروزه آوری [illegible]
تا نوزم عالم [illegible] — تخته [illegible] آتشم [illegible]
دل را قباله [illegible] — ایشه ترکان [illegible]
کعش با شکر زلیخا [illegible] — خم تر جیب جان [illegible]
الصبا [illegible] — دست [illegible]
صورت [illegible] — نقش [illegible]
طعنه [illegible] عشق [illegible] — [illegible]

گر نداری جرعه بازوی توانائی عشق
پنجه با سر پنجه آن سرو سیمین تن مزن

ای که بناز میروی قصد نظاره کن
در دل کشته بین و نمک ریش باره کن

چشم نه بهر کین مرا ره بکن ز خویشتن
باش و مپرس حال من هم رو فراز آن کن

ای که کمان ابروان ناز بتیر آوری بزه
مرحمتی بنا و کی بر دل پاره پاره کن

در ره تو فتاده‌ام از پی آرزوی تو
جانب ما بیا که آن یک نظر البواره کن

تربیت محنت من ز آتش هجران بر
در دل من بکن که در بر ز آه شراره کن

از همه کار خوشترم عاشقی و ملامتش
گر تو مرد و بی برو باد لت آتش اره کن

ای دل جسور من با اثر محبتش
ناله برآر و زخنها در دل سنگ خاره کن

آنکه نه بر هوش در عشق دری
کو بشتاب و از لبش زندگی دوباره کن

جرعه حیف عشق را خجالت آوری
پنجه چاک شد عاشق بشکاره کن

غارت جان بکینه ترک ستمی تنی
سیب تو کو قبه ای آتش ایثار من

کز نفس سینه شفا از تنخ جانها
نیست امید بهر ازین بیمار من

کار من از جان گذشت و غم دیگری
هیچ خبر از نشش آنکه پرستار من

تو همه شب خوش خفته بناز در بطر
چیست وی تغنو دیده بیدار من

گردن ایشان بصبا حلقه زلف تو را
تا برین از وی کجا عاقبت کار من

بر فرو بیا نه چه سنگ ملامت زنند
شورش طفلان فی وکرد بیازار من

لطف تو شاه را اگر نبود دستگیر
هیچ نیاید بهم از من و کار من

تا زند بوسه بر لب خندان تو
که بنشیند چشم دیده خونبار من

جرعه وجود فرت تا به دیدار او
ورنه زند فرود زیب پیکر یار من

بیا که گلشن ز کلفه غنچه دهن
منم چو چیت شنیده بیمه در شیون

جاله و همت نیست نسب ار چه بهو
بر لب نمی خط لاله و بطف سمن

تر از شرم عرقت جبین جان نمو
رو تابد از بر روشن قمر بحر برق

بمصر حسن چنین کرم اگر بنگار
بزار حیف آید بچاه ذقن

مرا تو جان عزیزی بر سر زده طلب
بچشم خنده آن جان تن

قد تو بود صنوبر اگر صنوبر بلا
بریز بر آن سیم تو بدن

زهی کنار تو اربیع غرطه زنت
دهن تو بر شکفته است غنچه

بهمچو چهره رنگین نظاره کرد حسن
ز رشک کن شنید بسیم سمن

بتنگ شد هم اقصه جان که جرعه
رها بیا برم و بچشم بط نقش

رشته کار من خوار سر زلف از من
بهمه ار چه بیر که گشت چنین کار من

با چه بکشیت وحیت زار تو بود صبوم
کز دل و جان همی عشق توحیف

گر نه تو آفتاب روی صبح کنی روشنی — پرتو مه کی شود شمع شب تار من

کار جهان زیر شکن درهم و برهم کند — کو اثر زلف تو حالت دل زار من

تازه بهار و باغ فرح بخش غنچه‌ها — چند چو لاله خون خورد این دل غمخوار من

گر بکند نیکی شب بگزند میکشی — بر من و جان فلان ... هجر تو شبهای من

قوت ... بشکند شکر و قند ... — در همه فصل خوش بود باغ فرح و بهار من

غم ز دو چشم سر خوش ... خواب و هجوم — سینه هر از چه درد و صدای ... من

باغ نوبهار اگر تازه و خرم است از خوش — روزی اگر به شب ... زند غبار من

یک شدم چو قامت ... هجر تو چون تو — ... خاک شد

جرعه اثر نمیکند از چه بیار سنگدل

سوخت چنین جگر ... و تراوش ... یار من

چو لاله بر دمد از کوه ... — برگ لاله قدح گردد کند ... من

یا بخنده گل ... پرده از رخ — باغ و ... گل غنچه از غنچه دهن

چو تو بتکده چین ... خاتن — در آبگینه چنین ... عقیق یمن

چو غم هجوم کند ... صاف — ... تیر حادثه ... حوشن

دلم چو گوی ز کف ... — بتاب زلف چو چوگان لطف ...

بحکم تجربه ... پیر مغان — بجمع ... سینه روزی ... روشن

قلندر

حیات ... و ... همه — بجز از آن لب ... زند ...

... زلف تو در رشته جان — کرم ... زنجیر و ... آن

شبان هجر تو ای آفتاب ماه جبین

فشاند از مژه تا صبح جرعه عقیق

... خون ... رنگ من — ... رنگ ...

در طلب ... چنین شرح سیاه روزیم — هر که شنید ... گریه ... کار من

باغ و بهار رخ تو ... از زبان — گشت ... فرو ... باغ ...

با تو غلام که ... و ... چنان — زلف کج تو ... چنین ...

گر نشود ... زلف گره کش ای تو — ناخن ... بشکند ...

با همه ... و خواب ... — نیست ... چشم ...

رقص کنان ... — عشق ... سپرده ...

تا ز هجوم عشق تو گرم ... جنون ... — ذوق ...

جرعه ... که یار ...

... من

جان ... عجب ... — ما ... شکن ...

... دلکش ندارد — ... ز ...

دل را ز تیر مژگان کشتم نگاه دارم | بر غمزه‌ات نماند از غمزه دلفریبان

در گلبن بهشتی نخل بر شکفتی | بر هر کرشمه از وی شد آفرین عندلیبان

با دولتان گلبن ای چشم روشن من | شاهی بروز آور بر کوری رقیبان

در کشور نشان غم صرف تیر می | فصل ده فاطمه بود از صحبت ادیبان

جز کام از دو هاشم هیچ از جهان نخواهیم | یا بخت انجم آری بر عالم نصیبان

با جرعه جرعه خم می تواند سر داری
ذکر و فکر ای که در مشرب غریبان

دشمن جان منی و نوش قدح دیگران | از چه ز ظلم فرشته‌ای تو بهار دیگران

خار توچون طبع خرم از تو چه خوشتر برم | بکس ز قطاره کر تو بهار دیگران

وا مدوی وفا جان بر تو کنم فدا | که نهی ز صحبه فم ره به نگاه دیگران

از تو ستم شعار رفت چه غم کنی زمین | فرز نه پی تو در بدر تو بکنار دیگران

چند پی وفای تو بر دوم از قفای تو | با تو نخورده می برم رنج خمار دیگران

در نظری و دیدت از همه برگزیدت | غافلی از اینکه عاقبت گشتی یار دیگران

چمن تو بر نگ و تو رین و تو ای پری | رنج و غم بهم شدی نقش و نگار دیگران

از تو نچیده گل دمی چه ره به تهی عالمی | چند پی تو گل دهم سینه‌ی بکنار دیگران

روز سیاه چمن ببین پرتو زم کبر مشو | شمع نه چه نوبهم تن بشمار دیگران

بحر تو دلفروزم تیره نمود روزم | آه در بخت آخرم یار بنار دیگران

جرعه بعشق عاقبت سخره مو و زن شدم
خنده بعقب میزدم خنده ملک دیگران

شیرین لبی استدعی بکن | جانا بلب شباب بری صله کن

شد گرم طرب ببین بجنگ | بشتاب و میم در جنبه کن

روز سیم می بین و شبی | با هم و در فن پر شعله کن

لیلی سلسله مو دیوانه شدم | باز آو مرا در سلسله کن

با خنده گلی خوش نشین | چم خنک مرا پر غلغله کن

در گلشن تابان ای دل سروجان | در بازو و طرب زین مرحله کن

یا پای منه در راه طلب | یا در طلبش ترک گله کن

جانان طلب جانا چه کنی | گر مرد رهی هم کله کن

در مذهب ما کفر است خودی | با در گذر رو مساله کن

با عشق حرم پار با ادب | در تیه طلب پر آبله کن

تا سلام کنی آتش کبری
رو جرعه صفت عمری صله کن

از غم یار دستان تو بعکس فنون کنی | هیچ از غم کینه بر دل دشمن من

هر چه فرقتم کشم حق با یک‌شه از [illegible] | در خور [illegible] ای جان او نه تنها توان من

سحر بطاق ابرویش روم و قصد کنم | تا قبلهٔ این سگان کشت بلا جان من

همی فکنده در میان شه کشته و از [illegible] | شب همه شب که [illegible] از [illegible]

ایکه ز هجر و کشش عیش بهشت خوانیم | برق بهشت تو بود خندهٔ [illegible]

سینه بناخن بکنم باغ و چمن چه کنیم | زلف و رخ تو بر بود سنبل و ارغوان من

قصهٔ درد و منیم گرد جهان که چه بود | چشم نشسته [illegible] از زبان من

دانم از درون جان مهر تو کم نمی شود | [illegible] همه از چه در بلا [illegible] امتحان من

غلت نتوانیم جرعه چه پی نقدر
بر تو غم نهانیم شرح دهد بیان من

جز در حبیب نشوم از پی جانان خویش | با تو مرا که رسد پنجه درازی خویش

بازی [illegible] | بهتر ازین که تلاف نبود [illegible] خویش

هرچه بخواهد [illegible] | چمن هر بو بوم دل عشق بود [illegible] خویش

گر همه تیر بلا بارد از ابر خشم دوست | شرط [illegible] بود دیده سپر [illegible] خویش

در بر آمدت و تیغ که بود [illegible] | کشته شدن پیش تو به ز [illegible] خویش

گر متصور شود با تو بخلوت نشست | [illegible] از همه خانه [illegible] خویش

جرعه ای که [illegible]
[illegible]

لب و دهان [illegible] | حیات [illegible] آوری سخن

بجلوه سرو چمن [illegible] بطبع بود | خرام کبک و جمال پری [illegible] چمن

حدیث قامت و حیرت [illegible] بباغ رسید | [illegible] اعتدال صنوبر شکست و لطف سمن

همی خرامی و [illegible] دل [illegible] | [illegible] ز قفا پالهنگ در گردن

[illegible] منم از کف کش و [illegible] | که شد خون دل [illegible] ز دیده بر دامن

عجب مدار که از لعل [illegible] آب | [illegible] عقیق یمن

جراحت دل [illegible] | [illegible] زلف پر شکن

ز بس لطیف [illegible] | تمیز [illegible] از آن لطیف بدن

[illegible] دل [illegible] جرعه [illegible] افتاد
چنین [illegible] افکند [illegible]

[illegible] تیغ و بدین لطف [illegible] | [illegible] نصیب [illegible]

[illegible] حسن [illegible] | دل [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] خاک [illegible]

[illegible] | [illegible]

جرعه [illegible] دل [illegible] غم
جان [illegible]

بر طرف چمن و باغ و سمن — با یار جوان می خوای کهن

زد خنده چو گل کش ساغر مل — با گلرخ خوشتر ز چمن

روشن قمری خاور جان — شیرین پسری رخ چو ... تن

ای قد همه پیش آر و بده — پرورده خشم [illegible] یمن

در بزم غمت تا چند خورم — خوناب جگر از جام محن

صد پاره دلم پسند چو گل — در از لب خود غنچه دهن

من از تو گذر نارم تو پرم — خواهی بکش خواهی بشکن

خوبی نه چنان کز تو خوبان — بشکفت بصبر گر بخت یمن

زلفین تو را در هر سو — یک سلسله دل [illegible] بشکن

با اینهمه دل از بهر خدا — آن زلف دوتا در پا مفکن

چون جرعه زمی صفقه خراب

فرستم تو ام بی ساغر و دن

رفت از بر من تا دلبر من — دیگر نبود دل در بر من

او رفت و دلان کرد ازین او — خوناب جگر چشم تر من

گر جان رهدم اندر طلبش — از بهر نه جان پرور من

من در غم او فقا بزدل — چون [illegible] نبود [illegible] بر من

از دلم

تا در شدم ز آهوی میان — باریکی چو موشی کمر من

خنجر کشد به [illegible] — روشن ز رخت بام و در من

در ناز و نیاز ای سیم [illegible] — من در خور تو تو در خور من

زان خاک درم سر باز کنم — آنجا که [illegible] تاج سر من

عشقت ز ازل [illegible] جان — بنوشت قضا با گوهر من

هم ز نکهت [illegible] چشم تو مست — کو می نبود در ساغر من

تا جرعه عشقت و صفی ز رخت

گلنار درم شد [illegible] من

هر با بخوری خون کنم تا با من — از همه [illegible] دولت تو [illegible] من

با همه جور و ستمت سر ننهم از [illegible] — غمی سرکش تا چه کند با من

[illegible] تو را لاله صفت [illegible] — غنچه صفت [illegible] من

چو تو لاله باغ بهشت [illegible] تماشا [illegible] — جز رخت که [illegible] تماشای من

شیشه و مینا [illegible] — صرفه [illegible] من

چون غم تو از [illegible] بیرون می نهد — کو جهان [illegible] پیمانه من

باغ بهشت و [illegible] چشمه کوثر [illegible] — چو تو تمنا کند جنت [illegible] من

گفت [illegible] بغم [illegible] خون [illegible] — ده [illegible] که [illegible] تو [illegible] من

قیمت هر [illegible] جان [illegible] طلب — آمده [illegible] بهر تقاضای من

چو لبت از پی سخن زند و صد معجزه کند … نیمه بیمار چه از تو مسیحای من

جرعه بدعوی کند کو هر مقصود کشف

تا کند زنهر زلالش دهد چو دیاجوی من

زان زلف در تاب فتنه جهان … شهری به بلا خلقی به امان

چشم و نکهت زلف سیه … به آتش هر آن رهزن جان

ای [illegible] کام در [illegible] دوام … [illegible] مرو [illegible] مران

چون کام [illegible] عقل از او [illegible] … کم ده اثر کم [illegible] نشان

یار درد [illegible] پایان [illegible] … رو [illegible] و کمان

گر یاری داری ز چه رو … با دشمن [illegible] پیوند نهان

نشین [illegible] … رسم [illegible] ریزی عیان

[illegible] تو [illegible] باریک [illegible] … من عاشق و او با تو بیان

[illegible] جان [illegible] … کم گشته سحر [illegible] نشان

آنکه [illegible] نظر [illegible] … بر دیده نهد [illegible] نشان

کز جرعه کند سر در [illegible]

فرزند [illegible] بزرگ فیض [illegible] گران

[illegible] ز بند [illegible] … [illegible] تو جای من

روزی [illegible] صد رسم [illegible] … دیدی [illegible] و تیغ تو [illegible] من

جایم از دیده کان [illegible] و [illegible] … هیچ بخشد آن لذت [illegible] من

از چو تو [illegible] نظر [illegible] … ترک نظر نمیکند این دل [illegible] من

عشق تو کر [illegible] ما [illegible] … کاش [illegible] دل [illegible] من

[illegible] عشق او [illegible] و غوطه [illegible] … تا [illegible] کشد [illegible] من

از [illegible] گشت و [illegible] نهان … [illegible] من

دست [illegible] چشم تا [illegible] دل … آه [illegible] من

کام [illegible] از [illegible] جرعه [illegible]

از [illegible] کرده [illegible] آتش

[illegible] … برو از [illegible] کان [illegible]

کمان [illegible] اندر تمام [illegible] … در جان [illegible] چشم [illegible]

باغ حسن از [illegible] … در چمن بهار [illegible] جهان

میان [illegible] کر شمه [illegible] … عجب [illegible] شد [illegible]

بیک نظاره [illegible] … چو تیر از نظر [illegible] کمان

کرم [illegible] نهان [illegible] … [illegible] ولید [illegible]

[illegible] بهشت و [illegible] … زلال کوثر و تسنیم [illegible] جان

[illegible] مرو [illegible] میان چشمه آب … [illegible] که خورد [illegible] کان [illegible]

تو نیز از [illegible] … چو جرعه [illegible] و [illegible] کان جهان

جلوه کند گر از درم طلعت یار بهر چنین | می زند ز شادیم پای نشاط بر زمین

دیده کنم گشت از او قفا نه تو هست | بغنچه دهان لبش غیرت جیب یاسمین

مست چو با خرم و خندد شرنگ [illegible] | ساقی فرح عارضش طعنه زند بحور عین

عمر ابد وصال او صورت جان جمال او | رقعه زلف طره اش غیرت سنبل [illegible]

پنجه نهد بلب بر رخ ماه و مشتری | در رکنه چو آن پری پیچد فرق بر زمین

فرزانگاه بت تو جان [illegible] | از سر زلف سرگشته [illegible]

از بر [illegible] و کوش [illegible] | چرخ مه [illegible] باغ [illegible]

گر همه بند [illegible] | ز [illegible] دست [illegible]

جرعه ز روی صید تو [illegible] تو
کیست حریف [illegible]

[illegible] | در [illegible] میمون

خیمه [illegible] | بیا [illegible] خون

یا بباغ [illegible] | بسجده سرو و صنوبر [illegible]

ز وجه طلعت [illegible] | بکرده [illegible] از غم مجنون

بر فرش [illegible] | مرا خیال تو [illegible] بیرون

خیال زلف تو [illegible] کار مرا | بکرد [illegible] طبع [illegible] موزون

بلی [illegible] | ضرورتست [illegible] جنون [illegible]

[illegible]

هر شب [illegible] لب مرا شکر از دهان تو
فرز غم تو [illegible] لب جان [illegible] تو

جای تو در [illegible] | هر نفس [illegible] تو

باز بکبر و دلبری چابن زده [illegible] | [illegible] کمان تو

[illegible] | [illegible] نقش [illegible] زمان تو

هم تو [illegible] | [illegible] امتحان تو

باغ [illegible] حسن تو جلوه [illegible] | بسته [illegible] تو

در پی زلف تو [illegible] | تا رسد [illegible] تو

[illegible] ضبط نظر [illegible] | [illegible] تو

در غم یار [illegible] جرعه [illegible]
کانچه [illegible] او [illegible] تو

من از [illegible] زلف [illegible] رو | ندارم [illegible]

زند چو کان [illegible] | [illegible]

قبعت [illegible] | [illegible]

[illegible] آهوی چین | [illegible] زلف [illegible]

تو موی [illegible] | مرا [illegible]

[illegible] عشق | [illegible]

چه جویم چاره درد از طبیبان — که درد ما فزون گشته ز دارو

دلم شد صید چشمت تا گزیده — که صیادی نمی‌آید ز آهو

[illegible] دانم بزمی پر نیابت — ندانم آن ولت سنگ است یا رو

تو سر خویش در کن جعد و پیچ تو — به دام بسته من از دیده صد جو

ندیدم جرعه جز در معرض عشق
که کار صد کمند آید ز یک مو

چهره دلکش یکی زلف سیاه دام — فلک بروز کار من صبح یکی شام

کام تو گر ملک من خلاص شوی خواهی — خبر و بکش خویشتن [illegible] گشته یکی کام

عقد سوی [illegible] خانه و عشق [illegible] — تا که ام سور [illegible] یکی ولی ام

کار کن [illegible] حسن [illegible] عشق [illegible] — خوشتر از این ندیده ام خلاصه یکی غلام

فرزند زلف و خال تو جان [illegible] — در ره [illegible] فکنده دانه یکی دام

غم دلم همی خوری یا دریا چشم خود — ز حریف [illegible] شیشه یکی جام

شحنه و شیخ جرعه [illegible]
نیک [illegible] پخته یکی خام

رهزن دین [illegible] طره پرچین تو — فتنه [illegible] عشوه شیرین تو

باغ و چمن دیده ام جلوه سرو سهی — هیچ ندیدم [illegible] سرو به تمکین تو

جان به هلاکت [illegible] — تا چه تقاضا کند خنده نوشین تو

[illegible]

تا چه بود حسن [illegible] پیش تو ای آفتاب — یا چه بود یاسمن با تن سیمین تو

با همه پیدا و گشت فزون مهر من — تا چه کند مهر من با دل پر کین تو

آتش آهم تف [illegible] — [illegible] ندارد اثر در دل سنگین تو

پیش نگاهت بجان [illegible] آورده ام — تا چه کند جام [illegible] آیین تو

[illegible] صیادی — تا چه کند با دلم ناخن رنگین تو

جرعه تلخی خورد غنچه صفت [illegible]
[illegible] لب شیرین تو

چون بهشت [illegible] — [illegible] بهشتی رو

[illegible] — [illegible]

[illegible] مصلحت وقت [illegible] — [illegible] صحبت جام و قدح [illegible]

[illegible] حسن — ندیده ام [illegible]

چه [illegible] میان شهر [illegible] — ورند از پی تو [illegible]

[illegible] — هیچ مرهم [illegible]

عجب شمارم اگر جرعه جان [illegible] عشق
چنین [illegible] محبان [illegible] علامت [illegible]

زوره شوریده کان زلف گره گیر تو — کس نتواند گریخت [illegible] زنجیر تو

گر نه خشم است و کین غمزهٔ شوخ ترا — ما سپر انداخته‌ایم از سر شمشیر تو

چون ترکمان لشکری بخت بیار و نهان — سینه سپر میکنیم بر طرف تیر تو

من همه ویران خویش در کف تو داده‌ام — تا چه کند خواب بخت غمزهٔ تعبیر تو

و نبود از لب لطف یکدانه نبات — چشم نهادم بحکم گردش تقدیر تو

از چه لب مسکین لشکر ازین پایه نخست — تا چه شد آه من آخر همه تأثیر تو

چند تو نشکن زلف بسته بند آورم — کاهوی سال آمده است رسته ز زنجیر تو

پیچ بر افکن ز رخ تا که پری صورتان — صورت چنان شوند پیش تصاویر تو

در غم تو چه سازم چاره هلاک تر و تب

تا چه کند اقتضای تو تدبیر تو

گر بزنم بدین کنه سکو — عشق خیال مراست عاقل و خو

صدق نشد گریه‌ام پاینک — در بندم نظر ز روی نکو

چمن صبا نفس نو مشکین — مرو سانغر گشت است و جام و سبو

با صراحی برو بابستان — تا چو بینم چو گل بتا با رو

خاک بستان گرفت طینت — چند خواهی نشست در [illegible] شکو

زلف ساقی بگیر خوش نشین — همچو شمشاد و سرو در لب جو

تیره روزم شد و ندانستم — هر دو را تا زره بود یا مو

ماه و خورشید را بپوشانی — چمن پیش آن نخل برح کید

۱۳۵

ساعد خوب تو بکشت جرعه دیگر

پنجه با یار آهنین بازو

هر طرف آورده از موکب اجلال تو — سر نهند از هر طرف صید بنال تو

مهرهٔ مهر تو را نرد وفا باختم — گر کم نه شدم بگردی خال تو

کشته فتنه هر طرف از تخت ضعیف — تخت‌گاه نشکن از کس قال تو

گرچه درین روزگار عاقبت از بار وقت — هیچ مباش زوال حال قبال تو

جان بچه کار آیدم گر نه نثارت کنم — بار کشم بر فراغت سر نه به پامال تو

عالم دیرین بت غمزهٔ آن نقش — تا چه کند با دلم غمزهٔ کذب ال تو

عرض جمال از بو لعبت جان و حکایت — صورت پچال جعد بر تمثال تو

وصف تو گفتم بیان کمتر نشود — تفصیل شد مختصر اجمال تو

جرعه‌ای از کف تو اگر بکشم لطف

کام پرستی خم بخم بت پرو بال تو

پنجه بخون کشیده غمزهٔ جادوی تو — رشتهٔ عمرم برید سرکش ابروی تو

بوسه از مهر و زن فتنه خال در کشی — کشور دلها تا خوش ترین بند کمند تو

گر کشی سهم در رشان نکنیم تو دست — پنجه شیران نگشت حملهٔ آهوی تو

گرد گرس مهر و بار گران فراق — فریب نظم خیال نه همه با روی تو

با همه زهد و ریا فتنه شد تب — ساعد تقوی ندشت قوت بازوی تو

باد صبا هر طرف نافه کشان میرود … تا چه قدر مایه یافت صبحدم از بوی تو

ملک ختن را هنوز نافه پر از خون شده … کس نشد از زدن خیمه بپهلوی تو

سالها اگر در نماز قبله گرفت از بجز … طاعت ما باثمر است قبله ابروی تو

بلبل ما بشکست جرعه ده کرشمه

دست نگاران بیا از خم گیسوی تو

نخواهی ار از رخ خورشید رونق سینه … ز رشک سینه ببیند چه با نجم ماه

ترا ز بهار جمال ولی دریغ دو ماه … ز ابر چو لب خشک نخیف کرده

عجب ندارم اگر شیر دگر نداری … بدان خم زلف خود بخنجر و آهو نگاه

چگونه صید نشد بطیب نفس دام … ترا دو دام بود به آب شب فاش بر سر جاه

دل از غمزه مستانه تو بخجل آب … چنانکه حسن تو از ناز ماه ساز بسپاه

چه گوهری تو که ایم دریاید از طلبت … مدام مردم چشمم بخون کنند شناه

بیار ساغر می جرعه کز تو نالم غم

بغیر میکده جان مرا نماند پناه

تراز نهی تا بحر زلف شب تار زده … میتوان نیش در غارت دل ما زده

شهر بفتنه از آستین چشم مست … باز پدید آمد اینهمه فتنه و صبا زده

در ره آتش دیده از آن فتنه شهر … غالب هست خفت در بصیحه از زده

گر از سروی عشق شده کار تو راست … در دامان خنجر دست تمنا زده

بلبل

اگر به بر سید شکم که از سینه پیمان … آشنا یا به قدم نه در دریا زده

اشک خونین بر از جگر که آمده لب … تو به زخم شهید با دو پا زده

جای دولت تو زنجیر و تو از خم زلف … همه زنجیر پای دل ما زده

شر فعل تو جهان خصم و آتشه بنود … مرکم این شده تو بر جان ما زده

چه بلا ها ذنب رو بر جرعه دست

برخ آن نگار سیاه نقمه ازده

مرغ لعل آید ازره با جهاز که … در هر قدم مستی چند فتنه ساز که

در شهر می خواهد او ترک شانی در خوش … یک شهر دین و دل تاراج ناز که

جان از پی نیاز شکن عیسی ز پیش ناز شد … قدر نقد رند ندارد و جان نیاز که

گاه چون کشم دست از دو فن تمنا … از طرف ناله بر عجز و دلنواز که

در شب دل شمع و بر آب چشم جاری … بر هر طرف دیده ان فش ساز که

ساله از می ز خون رود در حقیقت … حقیقت و فقه مجاز که

محراب ابروان ساز تماشا جهانی … در عجب پشت آن قصه نماز که

خوش آنکه با تو شبها با جام محبت … عیش نهفته دارد و در ناز که

گر جرعه و صبح جز از چه پر شوق

در کعبه طرف شاهان ترک حجاز که

تا با زلف چین زده سینان خون گشته … در زیر هر شکنج دو هزار نقش گشته

تا از که شقایق بخرمی صنوبری … بر دوش ستاره بدبری فرشته

جمیل تکیه بر پری لطیف کهن باری
بحسن از آن زلف به لطف از بهم گذشته
ز برگ لاله گرش بر رو نابسته
ز مشک ناب سایبان ز قمرش بسته
هزار چاک سینه را چو چرخ مرو کنم
گرم ز تار زلف تو قد بدست رشته
شکفته گلشن و اثمر بسر بندی
درخم مهر از وفا بباغ ز مهر گشته
سرشت آدمی چنین لطیف کمتر او شد
تو ابدیع تن مگر ز برگ گل سرشته
ز شان پر ز مورچه بگرد روضه ادم
تو آب تشنگی دهان بگاه خط نوشته

سر ز هیم چنین نه چه ز جرعه حال تو
بسرخ نکهت بنفشه ها ز خط بر گشته

بار ایچنین شهر پرست نشد که
پیمانه بدست و نقش بر آب که
سرمست در بهشت آورده جام من را
پیوند ماه نور را با آفتاب که
زبان زمی خراب و درک شان ز غم مست
در هر قدم مستی نکه خراب که
هر سو برش چون چنگیز دار خشمش
شمشیر فتنه بر کف ضد ناب که
بر دو که تکبیر کرد خون غم بریزد
کاری در که عمر ازین تنگ قلاب که
همدم کنید بجام ترکانه چشم شر
کاری در سینه ای خوش افراسیاب که
ذوق طرب لقمه [illegible]
عاشق کسر [illegible] در طناب که
تاریخ نار کشتی شهری فارت از
خلق بداد ز صاحب سر شب که

آخر نوبتم

آخر الملح تحقیق چهار جرعه خوب
از چشم تخیرت بی غرور و جواب که

سرو باره اگر بشکنی ز ناز کلاه
در کعبه زلف سیاهت رسن بگردن ما
بجلوه سروی اگر سرو برده حد کشید
بجز ما بهی اگر لاله سیه برکند دو ماه
مراست زلف تو چون عمر و بخت [illegible]
بری بعمه [illegible] فرنگی کوتاه
بر سم ز تو عیان چو کعبه رخت
بر ز سنبلت شکن کز [illegible] سیاه
بهر خرامی و با خرشتن بحسن خرام
جهان جهان بر شیشه [illegible]
ترا بکمر و کلاه از گرد خط شته غبار
خیمه بر رخ خورشید گرد تو گشته
فضیلت [illegible] ایران [illegible] املاک نجم
در سپهر نهم قدرش زنند خرگاه
عدو نشاء مظفر ضد بود دشمن مال
در شیر با تیر تیغ او شود روباه

زبان جرعه در اوصاف تیغ شه عجب
اگر بخوان بود شه بحجم جسم خصم شه

چو غبار گرد و روی خط ز دو بسته
غم از این غم جهان که با تعب نشسته
ز روی خیال به دو چشم اشکبارم
چو آشنا کلاف به راز دل نهفته
چه غم ز بیم طوفان بکشتی محبت
فرق غرق گشته [illegible]
ز تو بقصد [illegible]
ز خون گرفته سر [illegible]
غم من نصیب کریم ز نعمت ارطیبان
چه کنم نگار مهر در مهر با نشسته

همه سال رهی از این پس در خانه خمار نشسته / و درون خلوت جان آنکه ماه نشسته

تو پری بلای عقلی و دل و دین ربی گرفته / تو نه آشنا سته که دم ز خود جدا نشسته

من سوخته دل شناسم و چو نقطه زار مانده / اثر سیاه خالت چه قدر بگوشه نشسته

بشکنج زلف پرچین همه جز رهی عشق روست
چو مجاوران کعبه ز پی دعا نشسته

ست از گهی نغمان از تنار آمده / ورنه با ما ز چه رو عربده ساز آمده

شهری از نرگس مستانه تو بر تو چرا / اندر این شهر که مانده است ابدار آمده

ای ز رخ و خم زلف و تیت خبر / در تو این سان شبها در از آمده

روشن از شب قدت دیده محمود ای کرد / مگر از خاک کف پای ایاز آمده

در خلوت عشق تو نبود این همه رشک / چون به بتخانه ویلانه خلاف آمده

همه کو بتماشا رخ تو بیهمان رود / با چنین رخ و چو کالای نماز آمده

آشنایان تو را غم جگر باید خورد / خود از این روست که بیگانه نیاز آمده

چه حقیقت چه مجاز بهر از عالم عشق / گر تو از سالا حقیقت بمجاز آمده

همت جرعه باز هم عشق کشتیم
در تن باز تر از تار طراز آمده

نیاید از ضعف در سینه ام آه / بسوزد ورنه از آه من ماه

از شاهد و جام جهان چو جستم کام / انگشت زانجام جان است آگاه

یحیی ونزر

با عشق و مستی تنگست هستی / ذوق آگه آمد زین رسم و زین راه

من خفته بر آنم تا هست جانم / فالی ندارم زان تا به خرگاه

منت خدا را کز تست ما را / جشن بقا بود عیشی به دلخواه

شب گشت یکسه دریا بیابان / ذوق صبوحی عشرت سحرگاه

عمر دراز تو بخشنده بازم / تا نیست دستم زان زلف کوتاه

مستی و رندی شد سرنوشتم / الطوع للعبد والحکم لله

جرم ار نباشد جرعه چه بخشد
لطف خداوند فضل شهنشاه

از ره رسید کرد آن ترک زخ کاله / در دهن شاطر مستی در سر خمار باله

بر سرخ گلش سنبل شکن بقا بسته / بر گرد مه ز ریحان خط غبار هاله

چشمش ز طاق ابرو بر جان کمان کشیده / نازش تیر غمزه بر دل کمان کشاله

بر جسش دلان هر سو نیم تیز باز بس / جمعی بخون نشسته خلقی به ناله

زلفش در رشته جان هر دست باز از ان / طی از عمر ما را عمری ابا دنباله

زلف طرکان شکین کفش به تاخ نرگس / در ره که ارد لها دام بلا نهاده

می بود و ذرک انکه بتعت عقل و بینم / او خورد سال و قرنها بخورد ساله

ز تاب آفتاب روشن جهانی / بر ما چراغ تابانی کوکب بشعاله

کز نیم جرعه یک لب از روی وصبوری
تسکین دل به هر دم در دم بخون زاله

مدان زلف سیه بر چهره ساله | مکن لذت ز مشتاقان زباله

کمندی در قفا تا زلف دلکش | تو را انگشت شهری در پی قباله

تو آن آهو که شیران را بدنبال | کشی بی رشته و بند و قلاده

جگر خون بسته در پیش داشت | نخنده غنچه در خلوت لب کشاله

صنوبر پایکوب از عشق قدت | میان باغ حیران بسته لاله

صبا تا در سر زلفت گذشته | جهان دین و دل بر باد داده

بجز تیر تب از نقش [illegible] | نه انجم [illegible] سهم لعاله

مرو تو امشب ای ساقی ز جامم | مرا از تو مست و تو در جام باده

تیغت چو عشاق [illegible] ارزان

بکشتن رفتم از دل [illegible]

در ناف آهوی چین مشک از طبع تو | آورده آهوی ما در چشم مشک بعه

بر هر که که در چشم سرمه تیرش | روز من و جهان چون شب سیه

با عشوه ای شیرین تو از کفم رفت دین | من پیر با مجرب او طفل [illegible]

چه ادای چشم که در شمار آید | در تو شوخ بستر شب تا سحر غنچه

تا بچه حسن و خوبی دیدن در رخان | ای ترک تنهایی دل از غزه تا شبچه

عشقت بلا بجز از شتن بیاید | ز نخون گرفته چشم سیه از تو گریه

نکشفت لکر [illegible] شکر | جبر تخمین جهت از مو و زن بچه

مرا از تو کی برم جان ز بیداد چرخ حشمت | در خون کشیده دل را آهن و دین نمونه

فرق و نظر دلالت کرد بعشق جرعه

با بربرت چه آرد هم کار با ستمه

زلف در چین سراپا تعقیب کند | فتنه سر بسته بلا و بر پا کند

بر قمر از رشک تر بادی بسته | از پی یک شهر دل دام بلا کند

تا بکشید بر ز زلف تو تا کنم | تخت ز بار غم پشت دو تا کند

روز صد غم ز غم پاک نشین خود | بند بند من چو نی کرم نوا کند

هر که ترا دادو خواب خواب در ایوان | شیوه عاشق کشی تازه بنا کند

وصف چو من بچه چین ز تو غارت نسیم | در تن و در جان فرق شفقه جا کند

تا تو بدست صبا سنبل تر داده | خون چو غزالان چین در دل ما کند

قصد جهان کرد جرعه تیغ ستم

هیچ نپرسد از او کس چرا کند

چشم جان تکار تر مشکین کشیده | صید دل بهر بود چاک و خون طپیده

بر کشتگان بلا بهر آن ناوک نگاهش | جانی بود بر پیکر کفر ز نو رسیده

چشم دریده تا بر تیغ در رفاقت | پیراهن صنوبر تا جان دریده

باغ و دشت خندان تا شکوفه آمد ز نو | فرزند صبح شد و مرد دولت آرمیده

صبح دل رباط بند ما مرشته گفته | چون کرم قزبعما از خویشتن تنیده

یکشب چو قمر بام از در در آید بام | در پیش قدش صبح دم دمیده

پای سفر ندارد جرعه زکوی جانان
پیچانه خار عشقش در پای جان خلیده

شد پای بند زلفش هر گوشه دردمندی | زین خوبتر نگیرد صیاد کس کمندی
با قامت صنوبر نهال شوخی ازبر | کز جلوه بپرورد الکم نه هر بلندی
نشناس پای زلفم نه بسته | گر تو بود تمتع جان تا زمندی
رحمی کجیست [illegible] افرشتگان | ما هم ازو هات قانع بنو شخندی
چون تو نگار قلمی با ذوق [illegible] | باشم ملال تحمل با هر بلا و بندی
بهتر رستگاری از اسیری نیست | آری بجان ما نه گر باشدت گزندی

جاشاد از تو جرعه روی دیگر آرد
دیگر بتان ندارند هم حسن و هم پسندی

تیر از کمان نازت بنا گاه میزنی | پیوسته یک بدل آگاه میزنی
مستی و میزنی همه بر قلب عاشقان | تو معتقد بر صف [illegible] میزنی
که چهره مینمائی و که بر عقب [illegible] | بهر دم ملال رنگ دگر [illegible] میزنی
تا کار عقل از تو بدیوانگی کشد | هم از مشک سلسله بر ماه میزنی
شهری خراب کرد نگه [illegible] | چون تا دل [illegible] میزنی
نخشب زچاه ماه بر آورد [illegible] | تو ماه نخشبی و بجاه میزنی

[illegible]

بیدار چشم جرعه همه شب ستاره بار
تو خفته مست و سحر گاه میزنی

با ما ز وفا درنه قدمی | تا جان دهمت در پای همی
آمدم در شهر خاک رهت | زیبا نفست فرخنده دمی
از بهر بهشت جان نه شود | بشکفته چنین باغ ارمی
در سجده بت حق باشم آت | گر بتکده است چنین صنمی
جز طرف ترم ساغر نشود | گر بتکده و رخود حرمی
چون جلوه معنی آن شمع وجود | عاشق نبود الا عدمی
بسیار کن با دل لعلش | بجان تو بقدر فرخنده جمی
از قلعه طور در تاقه نور | پیش آ و بنوز بهر شوکمی

با یار قدیم تا هست دیم
جرعه نبود یار ندمی

تو بر پایه جان و لب خندان داری | هر نفس از صد مدارا قالب بیجان داری
با چنین حسن تکلم نبود هر چه بود | در تکلم تو که مهر سلیمان داری
مرک حسن همه نازی و ز نجره و زلف | قرص ماه است که هم چو گان داری
تا بخز آینه زلف تو در [illegible] نزود | صد فوان بجهه [illegible] داری
غلطیدن [illegible] روزی به تعوم [illegible] | زان [illegible] در چاه زنخدان داری
غالب نیست در فلق نامه اسلام | زین تطاول تو در خوان سلیمان داری

تا زده بند زلف پر شکندی | خرمن شب بخاک است یکسان داری

در سیه روزی من ای تیر نگه بچشم | یا کاریست ز زلف سیاه صفان داری

تا غزالان و چو قصان شوی از ناز همی | جرعه را شاید اگر تشنه خوبان داری

ماه را ای شب هجران که شب غم جگری

یکدم از دودم استاره سحری

تاب عاشق اگر کس زهر صبح | ده ز طلیعه تو شام غم شوریده ی

اگر صحبت تو بینند کور دلان | مستم نکنند هر کس ز بی بصری

کی تست ز کلچه و با خرمی تاب | دو قلاده ندم اردو خویشتن نگری

خمش اگر دست دوخواب ادهم خم | مقیم میکده بنعم نهم ز در بدری

دلم ربوده به یک دیست زه چنان | در رنگ و بو صنم دارد و جمال پری

نهاده اند بیابان زرخ بختی | کز این غمزه بیهر کران شکر نخوری

ز عهد اصنوبر ز دست و دشنه | بنا زچمن بچمن کو سا زجلوه گری

نماند وقت پر واز و پا به دام نماند | چه شکرهاست دلم را از این شکسته پری

اسیر حسرت شدن م بانده شاد ای | تو ذوق عشق نداری گرانکمان ببری

چو جرعه حکم قدر بر ملاذ صوفی وقف

مدار عمر مستی سیار و بیخبری

ز دیده پسته نقصد من دیکرسیدی | چه خطار است پا از سر نخچیر کشیده

بیم شوریده کیم باشم از این فکر پریشان | گر گفتم با چه کنه زلف گره گیر کشیده

از تو پیرانه سرم بود طمع عمر و جوانی | تو ولی سایه چو عمر از سرم پیر کشیده

زلف پا پیکر کشان قصه ز شهر بسته | دل الیکستیه با زنجیر کشیده

غافل بیک تیر از ابر نظر زخم نماند | تو بیدستی ازین دست شمشیر کشیده

رسم تسخیر پری بود و با فسون نکوی | مه جان با تو پری وار ز تسخیر کشیده

زان خط سبز که پیرامن رخ دایره بسته | رقم با طلبه بر قلم و کشمیر کشیده

میشد عاقبت اول چو خرابت از غم عشق | روزگاری بعبث منت تعمیر کشیده

جرعه ترک سر و جان کرده محال است سلامت

رخت از اندیشت در خرابه کشیده

چشم لب می پرست بیا بنده فروش میکنی | از لب خود چو جام غارت هوش میکنی

گر ز صبا بهم زنی طره دلفریب را | ایدل ا صبور را خانه بدوش میکنی

پای خود چو بیخودی بسکه بست میشود | چشم تو رشک باده را بلا خموش میکنی

وصف تو در حضور کس گر بکنند زبیخودی | ناطقه را بلبلان بنخت خموش میکنی

رقص کنان چو بگذری بر سر بزم بیکسان | پنجه پرده جنگ را پر ز خروش میکنی

مست و فریق شرم من منزده بسر ز خوان | خنجر زیب بر انکه تو نوش میکنی

منت کش ولب را از چه نکرده روزی | با بخور عمر شیر را از نیش نوش میکنی

انکه بعشق سمیت متوقف قام عقد را | بسکه دیوار اپیقس جا بسروش میکنی

جرعه زبان تابعه بحر حقوق

کر غزال زنغم گوش میکنی

بسکه شیرین دهان شکرخندی ‌ ‌ هر دو را هست با تو پیوندی

جان فدا شد مرا تو جانانی ‌ ‌ دل سپارم ترا که دلبندی

صید شهری کنی و آزادی ‌ ‌ خون خلقی خوری و خورسندی

زنهاری بخشش جهان آرا ‌ ‌ تازه سروی و لیک برومندی

ماه و مهر ار لطافت و حسن ‌ ‌ بهتر از تو نزاد فرزندی

تا نشاندم بدل نهال غمت ‌ ‌ از دلم بیخ صبر برکندی

نه بجا بر تو نرگس نه بگریم ‌ ‌ مه ندارد بحسن مانندی

وا دی از زلف ای صبا ‌ ‌ خاطر عالمی پراکندی

از تو صد دل بطبع نگریزد ‌ ‌ نیست حاجت بقید و بندی

هرکه بیند ترا اسیر شود ‌ ‌ تو ز آلایشی نپسندی

جرعه آتش تر بنشد زخوش

لازم اوست زند و پازندی

باز رخ ز تاب می طرفه نگار میکشی ‌ ‌ مست برون آمدم طرح بهار میکشی

تو نه بند کرده خلق بند و بید ‌ ‌ تا رقم تو زلف ... میکشی

ز ... طاقت تو شهر تا صید تو ‌ ‌ از چه بدست ... نگار میکشی

تیر نگه بینم گر تو بند جیری ‌ ‌ جان نشاط بید هم گر تو بدار میکشی

در غم او و لا زبان کشتی و از جگر خون ‌ ‌ چون بم و زیر در غم نالهٔ زار میکشی

عجب: ن:

شوق تو دل لشکر غم بکشد ‌ ‌ تا تو چه دیده و لا کار نهار میکشی

چشم مست تو باز فرو کرد چو شطرنج ‌ ‌ باز تو مه زیارم ای تن ... میکشی

با تو زدست میروم سرخوش و سرو ‌ ‌ چاره ... تو غمهار میکشی

از لب میپرست تو جان شد ... ‌ ‌ خنجر و بیکش چو ... میکشی

مست و بیکس خون هر طرف بهار ‌ ‌ ور نکنی نیاز ... خمار میکشی

باده چو پیش بیکش جرعه خویش میکشی

خوش عدو کشند و تو کینه زیار میکشی

بجان همی طلبم وصل سرو بالائی ‌ ‌ بهر مژه ز غمش کشته دریائی

بخون طپیدم از تیغش آرزوت ولی ‌ ‌ چگونه دست دهد اینچنین تمنائی

منزل چه بمیدان عشق اگر نکنی ‌ ‌ سری ز زرق بسلوت نهاد و تائی

بروی خویش در آئینه بین تو را بین ‌ ‌ بهیچ نیم از اینم خوبتر تماشائی

هلاک در سر کار تو رفت و انشر و نه ‌ ‌ با تفاق جنون لازم است صحرائی

خیال زلف تو دام بیکشد ببر باز ‌ ‌ فتاده در سر دلم ... سودائی

نهاد جامهٔ تقوی برهنه اکرچه ‌ ‌ بکس بیکده بخشند لکر مداوائی

بدن سرم همسم کز ازتم کمند دکر ‌ ‌ غم ان ... پارم بدتر غوغائی

فغان ز جرعه بعالم رقیب خبر

ز راه کمرش ... بهیچ غوغائی

تو کز مستی [illegible] عشق [illegible] شهر غریبی — بریخت [illegible] کردن [illegible]

نیاز [illegible] بخشی [illegible] ز تو توان [illegible] — فریب عشق چو در چراغ [illegible]

سپهر حسن جهان [illegible] بهشت [illegible] — دریغ و درد [illegible]

نسیم [illegible] چشم جان [illegible] — نهان ز چشم [illegible]

بجز [illegible] دل که دلبری — ز [illegible] بیقرار [illegible]

[illegible] — بچشم [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] جان [illegible] — ز کرچه طفل [illegible]

چو چشم مجنون [illegible]

جا [illegible] خبر گذاری

گفتم [illegible] وعده [illegible] — خاطر [illegible] بیقراری

تو از غرور خوبی خون [illegible] — دل [illegible] داری

چه [illegible] دشمن [illegible] — [illegible]

رخ [illegible] از سیه لالان [illegible] — هرگز نبود [illegible]

تو نو بهار حسنی [illegible] — وارم چو لاله [illegible] کاری

ز [illegible] خندی — [illegible]

تیر [illegible] — نشنیدت [illegible] عماری

تیغ [illegible] — حسرت [illegible]

قوم [illegible]

خونم بخوره از جان کیش عشق بازان

جرعه لالان برید [illegible] زدی

ای [illegible] آشفته زلف گره گیر شدی — پیچ شوریدگیت بود زنجیر شدی

ایمن از غمزه مستش [illegible] — با خبر باش و درصید که نخجیر شدی

مطرب [illegible] زیر و زبر خواهی کرد — اندرین پنجه سرگرم بم و زیر شدی

با تو [illegible] جوان [illegible] — تا تو چون عمر [illegible] شدی

ترک بد عهدی [illegible] — مست [illegible] شمشیر شدی

[illegible] تشنه [illegible] — تو چنان [illegible] سر شدی

[illegible] — چون [illegible] نخجیر شدی

شد ملال [illegible] کمان [illegible] — از کمانم تو [illegible] تر از تیر شدی

جرعه [illegible] آه از [illegible]

گرچه [illegible] تعمیر شدی

چند با مرغ دلم [illegible] — [illegible]

مه رویان [illegible] — با چنین [illegible]

[illegible] — از چه [illegible]

لذت ذوق [illegible] — گر تو در کنج قفس [illegible]

جان [illegible] زلف — از چه زیر و زبر [illegible]

چه غم ز پرده دری چشم شوخ دیده که تست / ایدل از چشم مست ترک ستیزه کن
چشم از جمال یار زیبا مپوش مرا / در پیش از نهیب وی بلا نیم آه کن
بیشتر زنده شود قصه کمان برخیزد / که زار نار ز چوب بشته فریاد کن

جرعهٔ شربت چو لب ترک زند تیغ تو
طلب کام خود از خنجر فولاد کن

با پنجهٔ قوی تو با معدوم کنی / مسکین ضعیف را بزند چون و تیز
خلقی به تیر غمزه بخون در کشیده‌ای / و از عهدهٔ خاطر تو از فتنه ایمنی
هر جا که تیر و نظر بیدلانست / کاین قوم غمزه چین و تیر دار آهنی
صورت ببند و از تو سلامت جدا که تو / در سینه سفیده دلی داری آهنی
کیفیت بیم تا بیترست همت / معذور دریغ نیست که در عهد عشق کنی
از همه سر چو گوی بمیدان فکنده‌ام / تا کی تو شهسوار بچوگان همی زنی
فرمان خورم تو خون و اگر گناه را / ناله تو نیز همچو فرمان الغو را آمنی
مجروح عشق از آن شناسم که منعفر / کی بود قرار تا تو نمک بر پر آمنی

گو بنده جرعه عشق در بر کن از حبیب
فرهی نمیکنم اکرم دیده تر کنی

با تو از هر چه در اندیشه رنج مجنونی / سهل باشد ز تو مقصود و نباشد دوری
چقدر این ره از عجب مینمایند / تنه دستی و ندارد خبر از رنجوری
عشق تیم ترک گرد و ادم اندر عالم / در نهفت است بهم عاشقی و مستوری

وله

دل و دین هر دو از عشق چنان کشته خراب / در محال است در این خانه دگر معموری
میزنی تیغ و بخشی چه بلا کف زرا / صاحب حسن و ما چارکنی معذوری
سبیل که کند چشم تر بر ستان است / نقطهٔ افتاده به جام مهی انگوری

جرعه با مهر خوش فانه بسنجید سپا
در میسر نشود بیدلی و مستوری

دلم ز دست پری پیکری به تنگ آمد / در انتهٔ شوان زلبش غنچه بیانی
نه چنان زنگ طرف تو با زنس پنهانی / در ره بسخت دولت بیدار نفعی
قوام ز همه عالم نمود با تو قفت / ولیک از تقاضت نعیم تو بیجانی
پذیرم از تو دل هر چه حکم فرمودی / در آن غریب ناله کشیده زکرانی
لبم بخنده چنان ره بپیچ کبک ندیم / چو غنچه تنگ دلم و ناله غنچه دهانی
بجز تو کز مژه هم نمی نشانه ابرو / هزار تیر ندیدم کس نهد بکمانی

بعقد خوانست ها نه من از کمند تو جرعه
ولیک غمزهٔ تو بر دلش نه ادامانی

با چنین سرو قد سیم تنی / چه بود اعتبار سرو بنی
بلکه در عهد تو نشاید رفت / بتماشای باغی و چمنی
هیچکه کو مرو شاخ سمن / در تو ما سلاد زنت سمنی
جز تن نازکت نمی بینم / روح محض اندرون پیرهنی

ز آتش سپردم و زین پس
نشود ممکنم بخود شدنی

ده نیاز رو بخویش زنیش
دست نگیری بسبقه رسیدنی

تن ز جان تو را بقربانی
دست برسر باشد هم بکجای تیغ

جزره خاک و بتش ستم نیست
خاتم جم بدست اهرمنی

ما بمیدان سری چو گو داریم
تو بچوگان زلف اگر بزنی

ده نیاز و نموز از تو بکیسه
ده تو شیرین سخن شکر دهنی

در لحد زنده تا برقص آیند
بر سر مرده گان بگور سخنی

می ندانم قبای ناز تو را
خوبتر زین بود فقد بدنی

جز که پیسته این طمع دارد
ده کند با تو بار انجمنی

لبک تنگ نیست کایچنین شاه
بخزد در کنار هیچو منی

تو کز غرور نیاز بی نگاه نکنی
که التفات به ندای باکناه کنی

ز آفتاب شب تیره روز سیاه
تو آفتابی و روز مرا سیاه کنی

بکشتگان خود از جهان بحذر ناز
مسیح وار که در تقلق نگاه کنی

نگاه خاطر بی چارگان فراز بخش
ده صد ثواب بیابی که بنگناه کنی

بکش کمان و بکش باصه صبح طمع
که آنکه مبادا درست با کنی

بدین صفت که تو نرگسی شهر در کنری
هزار سر که یک نگاه کنی

کمال خجندی

گدا اگر کنی تو را هر چه درد و رنج رسد
عذاب تست و کرم خیر تو پیام کن

قدح بگیر در آن دم که غم هجوم کند
وگرنه کرد همه خضر ره جان تباه کنی

بر لعل وصال تو چو عمر است ولی
تو نو بهار بکجا چشم بر نگاه کن

بزلف بچوم ار نماز نیز ندگرهی
ده هند غلام بخوش ار دو بهرهی

نگاه دار دلی نیست و ندار نماز
نهاده مملکت که آزرمی

بجز قمر و حسن تیان ندیده کسی
ده تابد از بر شمشاد قبای و مهی

خمو شکفته شد ارد چنین چو شمس و قمر
بپرورند نگوان لب گلی

بفتح ملک تو را شاه اگر بیزد
چه احتیاج باید بلشکر و سپهی

بجه بپوشی از آن زلف درع ساز
بروز معرکه گر لازمت شود زرهی

بجوید از دو قنت کام هر چه کرمشد
روان تشنه بر آید ز کنار جوی

آستین گر بفشانی و اگر بکشی
تا ندیره و نشکیند کس از شیرینی

عمر و بر من تو پیدا دو دریغا که بجید
بپه لالان باتو نکونی

به زلف تو پناه آرونم
فکر صورت در حلقه تیرینی

در چمن جلوه کنی ز نازنده بیش قامت
سرور خجل کنه تکینی

عجب از مذهب عشق گر
جمله آیین و شهره بهدینی

رویت از آینه در لطف و صفا دست برد — تو گرو مهر ز رخساره بدل بنشینی

جرعه را جلوهٔ زلف تو خوش قلاده آری

کودک از بار ز ندیده است بجز ترکینی

ترسی یکند لیسوه محیط ما داری — ای مهر و مشتری ز پری ارتکاه داری

ره خیل غمزه بره زده نقش کمان کشتی — چه خراب داری این لعبکده نیز سیاه داری

تو همه کرست ز بکشم خنجر زره پوش — چه سیه لالان نظر کن اگر اشتیاقی داری

ز کجی و دست کردن لوفاق ورسا — چه هلاک شده بهر ایکناه داری

پیر انگمو تره هست بیوفان ز تمنا — ده اسیر دم ما ز چه هلاک جا داری

کم اغیلک چون فرهد شاد گه کم — ده بهر طرف فغان و نظر ره اداری

کز است عشق و جرعه تو منه زلف قوا

ببری ثواب بچه اگر نه گنه داری

صید های ما اگر زر هلاک — کس نبیند بشهر آهوی

چون تو شیرین نبود قد راست — ورنه هرگشته است فرهادی

سحر من بشهر و از تو بشهر — کس باغ ندیده شمشادی

چمن بینی رفته نکهت — در همه ملک نیست آزادی

خلق اندر فغان و تو از کبر — ور نیاری بگوش فریادی

زنده که جز بعشق شادان باش — جرعه بهتر زین مخواه ارشادی

جرعه آه

جرعه آه آئینه فلک باشد

چنین کمرو ب غم در قبادی

چو جمال دلربا ز نقاب باز داری — بنگاه لطف و خوبی ز همه امتیاز داری

نه حلال بهر مشتی ز تو کام دل گرفتن — ده تو با نیاز شدان سر و کر و ناز داری

بهم درست د رنده کرم [illegible] الهی — دگمو تربیت بتقید [illegible] باز داری

بجز از نیاز شدن [illegible] — بتو میرسد ده ما سر حبیر از داری

مدد اگر ز غم تو خون غمی [illegible] — چو ندیدم آشنا که محبت از داری

چو تو لالان بکمی جانان رقم [illegible] — دگرت چه لازم او قالکه ره حجاز داری

اگر آن نگار جرعه که زره نیاز باید

ای دو دنی و هر چه داری بر سر نثار داری

طرفه ماهی ز ده ره بهم نگاه عجمی — چه نگاه عجب بود چه ماه عجمی

چشمش ز رشک [illegible] دلم از دست ببرد — دل سیاه عجب بود و سیاه عجمی

ز دو تیر مژه اشوخم و عذرم [illegible] — عذر خطا عجب بود و گنه عجمی

گرم نازله و هر لحظه بروش [illegible] — فرنگی عجب دارم و آه عجمی

دلم از غمزهٔ تو خوش [illegible] زلف گرم — سپاه عجب بود و پناه عجمی

به تعظیم خالش [illegible] — تحت گاه عجب دیدم و شه عجمی

یار خونخوار و ره عشق که ام جرعه

کینه خطا عجب دارم و راه عجمی

ای پری طلعه که با یغما داری　　پنجه لالای نجوم ز که پروا داری

با تو شوخی نه ز عقل است و نه تدبیر گزیر　　ره تو زنجیر بپا پیش تو لا داری

غمزه از ضعف تنارم و بیمار آیم با مور　　چه کنم با تو که بازوی توانا داری

یکدم ایکه هر کیدانه نخیر چشم فریبی　　نه ملنگی که سر طوفان نه دریا داری

دل آشفته نه هم ز جنون آید　　با تو این سلسله زلف چلیپا داری

گفت غم کشم گفتیم ز حوتن بمیر　　خورده سال و عجب صبر معما داری

مرده گر زنده شود از لب لعلت چه عجب　　دم بهنگام سخن دم ز مسیحا داری

کر فرا ز آه کنم روز جهان چهر ثنا　　آفتابی تو چه باک از شب یلدا داری

هر چه عمر چنین شد که پس از هر جهت اکنون
ز جرم قرب سلامت بطبیب داری

چنین چشم تو تیرافکنه محجوری　　نه هم انکه دل دلبرانه ز رنجوری

نیان شهر ز کین قتل عاشقان خواهر کرد　　چنین و تیغ ستم برزه مغروری

بهر نگاه تو هم بر اه نجوم دست　　چه حاجت است مرا با شراب انگوری

ز دست جور تو گر جان بخیز آن را　　چنان کان نماند از یه ز رست جوری

بها بوسه شیرین لبت نکان عزیز　　بنقد دست رسیم است و نیست دستوری

مرا در غم

مرا در غم عشق تو بر زنده بد دف　　چه جای که شب نشینی باده و شعوری

بجفت از همه بابت چشم چرخه ما
بجای تو نشیند کسی بمنظوری

چه شود با همه سوگند و عهد و پیمانی　　تو از محبت یار عزیز بر کندی

تو گر اسیر پری دست میدهیم دربند　　در کمند خوش تر بود برونندی

کرم بخشم بزن با بعجز پیش آیم　　در بنده که تو کردن بود خداوندی

دلم در دو سر کار کرد و آتش و دین　　میر شش نتوان بجز از این چون زندی

چنین دست غرور تو در شکستن مهر　　گر احتمال نداده و بار پیوندی

ز نهم پس ز ترک فتنه گر چشم میر شست　　در جراحت جانم نمک پراکندی

دهان تنگ تو در غنچه گفته ام همه عمر　　ولیک غنچه کجا دارد این شکر خندی

کرم بخون کشی از کین بکش در همه وقت　　فراز کیان طلبیدم با رزومندی

نخواه از ز جرعه جز ملول نشست همی
داد ز ملامت هاهان تو در تو خرسندی

همه کس را نبود خوی و لطف در تو داری　　خوبرویان چه بشمشیه بحسن و تو بهاری

عشق ایکه سنگ چه را بنکه رو وی　　دم بیک اینه صید چه مخیروی

با کسی از لطف تنها شه تو بر بهشتی　　لاوان این لوای نداری و تو کرم قاری

از گرفتار بی پیش تو نا عصبه کیم　　حال فتاده دریچه تو و یاسوری

خضر را اگر نظر افتد به تو چشمهٔ حیوان
نه بماند هوس از لب چشمهٔ حیوان که تو داری

با فرخنده ز جمله در رحمت کرم
منه از دست عنان وفا و جانب یاری

بکن دم نشین تا زه جان کنام
ده تو باروی چنین در خور عنبر کناری

تو کشی سرمه به چشم اندر و فرخنده بودم
فرح خرم خون ... از جام و تو دم کجا

جرعه دریا تمنّا تو ز خاک و از نهیب
چشم دارد که نگاهی ز وفا پای گذاری

اگر ز دیده نهان شد درخ نگار منست
چو نور رفته به چشم امیدوار منست

دم تراح نبود خشم در آتش تو
ده مرهم دل مجروح داغدار منست

شب از تو روز امیدم چو شب سیاه و هنوز
ستارهٔ سحر و شمع شام تار منست

بخون طپیدم و بر صید خونی کردی
ببین که چشم تو صیاد جان شکار منست

بر آب نقش نشاید نمود و من همه شب
چو ابر گریم و در چشم اشکبار منست

هلال ماند بعهد تو بستان باغ و بهار
ده باغ خرم و فرخنده نوبهار منست

ز غمزه دیده صد جور و ما جفا بکنار
مجو کناره اگر سرو جویبار منست

سر ... گویی در افکنده ام بمید است
بصولجان بران زانکه شهسوار منست

بطرّهٔ تو بجان گشته جرعه تو گرش
منم غلام تو بدخو تو شهریار منست

در کجی جست گذر بر دل معطّا ... در افکنده اوست بر دو دل معطّا

از این

ای که سایه بان افکنده حیا بر تو مرا
جاری است آب چشم تو گوهر معطا

وعظ مگو حدیث مسلمان یکی ...
تا غرق گشته و تو ... معطا

ایمان در برابرت در روی ...
کو پیش شاهد قامت معطا

بگره نشین به چشم من از ...
تا چند در ملال محتسب معطا

ره با بریده پا ...
ای تو خود ... معطا

اثبات نه ز دهان تو جرعه صد و هم
تا چند در تصوّر طلب معطا

نظری که بعد کشتهٔ یاران داری
تو ده در هر نظر کشتهٔ ... داری

شاید از دین بهار و چمن ...
ده تو در نگ چمن و ... بهاران داری

قدم از خانه برون نهی و ... کرم
از قدم تا قدم افکنده ... داری

ناز که بکه تو را در بدن ...
ره بجا ... ز خانه ... داری

ره بچشم بده تا جان شمار ...
اگر از مهر صحبت یاران داری

زلف پرچین تو ... از کف ...
طره در بر ... داری

اشکم از دیده چو باران ...
با دل سوخته پروانه تو باران داری

نظر فتنه ز لعل تو ...
ز چشم و ... داری

جرعه که بوسه ... تر دلی
ده تو مغروری و آهنگ ... داری

برو ای نقاب از رخ دلبر [illegible] / تا باغ و گلستان [illegible] چمن [illegible]

تیز است [illegible] / [illegible] طاقت [illegible]

برگیر سرم از خاکم [illegible] / بر حال ضعیفان بین [illegible]

زنجیر زلف آور و صحرا [illegible] / امشب [illegible] غلام [illegible]

[illegible] شب [illegible] زلف [illegible] / گاه [illegible] از دو دستم [illegible] شکیبائی

بر دیده برین [illegible] چشم از تو [illegible] / بر روی تو روشن [illegible] دیده [illegible]

با عشق [illegible]

با گنج سعادت [illegible]

بجز از [illegible] کردم [illegible] / بباید [illegible] از این [illegible]

[illegible] / بصورت [illegible] نقش چینی

[illegible] صلقه [illegible] / [illegible] از لعلت [illegible]

[illegible] / [illegible] شیرین [illegible]

صنوبر [illegible] / [illegible] باغ [illegible]

نظر [illegible] بندم [illegible] / تو باغ [illegible] درخت [illegible]

[illegible] چنین مه در سپهری / [illegible] چنین [illegible] در زمینی

بهشت [illegible] / از این بهتر [illegible] یقینی

[illegible]

[illegible] خوشتر [illegible]

[illegible]

خوش [illegible] شعر [illegible] / بجز [illegible] پنجه [illegible]

نظر روی تو حیران [illegible] / کمال حسن [illegible]

در چشم [illegible] / [illegible] چشم [illegible]

وگر [illegible] از تو چشم [illegible] / [illegible] وزدیده [illegible]

[illegible] / بیا [illegible] زلف [illegible]

[illegible] غم عشقت [illegible] / [illegible] تصور [illegible]

کمال حسن [illegible] / [illegible] وصف [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] بینی [illegible]

وگر [illegible] خوردی [illegible] چرخ [illegible]

چشم [illegible] / [illegible] چشم [illegible]

[illegible] عقل [illegible] ضبط نظر / [illegible]

اگر [illegible] لطف [illegible] حسن / [illegible]

تا چه نقش [illegible] نقش صور / در تو حیران [illegible]

[illegible] حسن فتنه [illegible] / عقل دیوانه گشت [illegible]

[illegible] گشت [illegible] عشق / بهتر [illegible]

نه چنان [illegible] / [illegible] شکیبائی

بگذر از مهر که این تاب حسن — فتنه ها نیست و در تو زیبائی
سرو با اعتدال قامت هست — حجتی است از قد بالائی
گفتمت چشم از خوش و بند — آنکه در وحشتی ز رسوائی

جرعه با عافیت بنغمه
باده ای ترک یغمائی

همچکس بر سر بیا هجری [illegible] — نه زمستی بنده ام دل که تو نوبهاری
روزگاری [illegible] از معالی تو ای بنده ام — خرم جان تخت [illegible] زلفک رنگی
غمزه تو ناله ای که درد گرفت این سر — که تراود درد و سنه با ناله [illegible]
روزگاری صرف کردم [illegible] صورت — ور تو خواهی بر کنم [illegible] باید روزگاری
حکم آنها عشق است که در مقصد خود — [illegible] باید صید طفل [illegible]
تا تو افتادی معشوق و من [illegible] — زانکه در عالم به از [illegible]
ناف لعبت تاری [illegible] — همکه را بر دست [illegible]
گر بباید خورد دست [illegible] — تا نباشد [illegible]

گر نه بی اختیار دم جرعه که کامد [illegible]
عقد را با حکم عشق [illegible] و در اختیاری

کس [illegible] بهر و بادهٔ — با غم سرو [illegible] پروائی
مرا خویش تماشا همه کند [illegible] — مرا به لذت تو باشد ز تو تمنائی

چه که هست مرا از [illegible] در طلعت — بهر کس ز رخون [illegible]
مرا تو باغ بهشتی و با تو [illegible] — نمیکشد به تماشای باغ و صحرائی
نظر بر [illegible] رضوان [illegible] — [illegible] بهشت [illegible] تماشائی
دلم [illegible] [illegible] — [illegible] مجمعی و غوغائی
[illegible] زم نجاکی [illegible] جان — اگر تو بر سر [illegible] کان [illegible]
چه [illegible] است [illegible] — که او [illegible] بهشت [illegible]

چنین جرعه [illegible] یار ساغر و می
نعیر [illegible] [illegible] از [illegible]

[illegible] در خم آن زلف گذاری نکنی — [illegible] جانانه [illegible] نکنی
عمر [illegible] طره سنبل [illegible] — که بدان سنبل و [illegible] نکنی
[illegible] در [illegible] — از لب [illegible] اگر دفع خماری نکنی
نقد جان [illegible] — غنچه [illegible] یاری نکنی
[illegible] این گلبن [illegible] — میل [illegible] تماشای بهاری نکنی
تا شهید غم عشق [illegible] از سر [illegible] — بر سر کشته [illegible] گذاری نکنی
یکجان منتظر تیر تو در معرض صید — چه ضرورت [illegible] نگاری نکنی
همه جان [illegible] شدم [illegible] — که به حالم نظری [illegible] نکنی

[illegible] از باغ گلشن [illegible]
[illegible] گله [illegible] نکنی

فتنه عالم و بلای دل صاحب نظری | بغیر بنده ندانم ملکی یا بشری
کوکبی در فلک حسن بدین نور نتافت | زهره و مشتری و نجم سهیل و قمری
شکر او در زقن در چاه زنخ زیر قند | ای لب یار بگو تو شکری یا شکری
زاهد منع نظر کم کن از آن صورت حسن | تو از معنی بهر حسن نظر بی خبری
رنگ کس دیدم و لطف شمایل و ابرو | تو از این جمله دل آویز تر و تازه تری
سرو گویند ز آزادی خوش است بقامت | تو بهی سروی و تا دم لیکن ثمری
سیحوری خون جگر را عوض شیر بناز | چه کنی طفل و پرورده بخون جگری
نشکر و آهوی وحشی نظر کردم شهر | تو مجنون وقت نظر آهوی خودم شکری

جرعه نازنین خود ساقی چه آید برت
کو نظر کرد و تو بسلطان و کرمی

اگر بکام مسکین گذری کنی نظری | بجنت ام که بیاید ز تو بخت بامهر
کزیده تا جور نهند در قلمرو حسن | بغرق اگرچه نداند ز افسر و کلهی
بجز هوای محبت ندیده ام چه کنند | هزار ملک مسخر بکمترین نگهی
سیاه روزی من همچو قسمت صبح | ز شام زلف تو ام و جمال ماهی
زلف رخ فگنده بیچ و تاب و شکن | نماند در خم طره عقده و گرهی
دلم ز غمزه غارتگر تو آنچه ندید | ندید هیچ خرابی ز ابرو دلی

چنان ز مشرب لعلش گرفته جرعه مست
بغیر جرعه بیخانه نشست نماند رهی

بکامر

بگمان همچو طلسم صد سرو مائی | بهر مژه زخمش گرفته دامانی
بخون طپیده تنم در تغافل ابروی | بدیره دوست که بخشیدن تمنائی
منم کشیده میدان عشق اگر گمری | سری ز روی سجود ساقه دیبائی
بعکس خوش شده آئینه ای بتوان دید | بهیچ باغ ندیدم خوبتر تماشائی
جمال هر دو سر کار تو ز شرف و عقل | باتفاق جنون لازم است صحرائی
خیال زلف تو ام سینه شد بهر زلف | فتاده در سر دیوانه سخت سودائی
هزار جامه بعهدی رهین که زفو | بگیر سکه ببخشند اگر بجائی
بیا به سرم و رهم کرده بهم کند و کر | غم آن من نشسته رهم بهر سودائی

فغان ز جرعه بعالم زفرق نیست خبر
قرار گم شده اری بهیچ غوغائی

در ساغر ما آورده قدحی | ساقی ببزم انجم وار در چه تقدحی
افکند مرکب ناز از باد دور | نشنیده ام ز چندین شکر آورده
در کمر سبقت زان عمر ابد فروشند | از زنده منه روز نیز در بهیچ بابی
با جذبه حسن خیال لعل ... | از دهر رمیده ... رشته و طنابی
تا غمزه آتش دلم ساده از قد ... | جز زلف تو دل ... حباب
گر خون من بریزد ... دل | جز ... نیست خوبتر ...
ای گرفتار ... | تا بعد چشم در سر نماند خوابی

ترکه در دو مرجان آب حیات دادی / بر تشنه که بمیرد هرگز نخشد آبی

شد جرعه خاک و روی که تشنه ایم بر جبت

بر بیدلان نه ایم زین بخت جرعه یابی

هر دم چشم و نور بینائی / در چشم منی ازانچه در نیائی

از فتنهٔ حسن شهر آشوب / هر روز بود بشهر غوغائی

ای آب حیات جز از رحمت / بر تشنه لبان بیا بخشائی

بنوند هر کس بجان جوید / کامرو بحسن خلق یکتائی

در حسن چو دلبران فردی / در لطف چو لعبتان زیبائی

رخشنده تر از سهیل و خورشیدی / شیرین تر از انگبین و حلوائی

بهتر ز رخ تو نیست گلزاری / خوشتر ز غم تو نیست سودائی

پیمان کسی ز بخت بدعهدی / یار دو دلی که یک خودرائی

جز قامت و چهرهٔ یار مانند

هر عهد بود از بهشت و طوبائی

بحسن سرو قامتت بلند خط غلامی / در سرو ماه جبین و ماه سرو خرامی

تعلق همه جانب منت بحسن شمائل / بر رخ بهشت برین بجلوه ماه تمامی

ستاره کی آدمی فرشته نه ام / ز خود بگو ز چه گوهر بگو بچه نامی

هر انکه زلف تو دید پا بند در آمد / ز ربیعه چه حاجت بجید دانه و دامی

بافر

زخواب چه پرسم که ای سیکنه زیبا / در بارگاه تو ام حاجت نماند بکامی

هر سیقه منی مانده در شکنجهٔ زلفت / بهایت مکاسب بنا زجامی

صبا گر از قفسم ره بر بکان زبانش

بدر مکان چشم بار بر جرعه سلامی

اگر بتربت عشقت نمودنی قدمی / حیات تو بپیمانه نخشش زدمی

رطان نی وا ز تو سایه بچوبرو / در خوبتر ز تو در چمن نیست صنمی

بسینه آتش غم سوز و از تو مرا / در وطراوت و غیر از کلشن ارمی

چرا که غنچه بدل خلق سیکنه و بطبع / کسی از تو رنجه نکرده در آهو حرمی

زبسکه مست تو باشند فرق کنند / بود کراز عنایت و کرکی ستمی

براه عشق کسی رسد از قرار خلق / که با خبر ست و شناسد نشاط از زیادتی

ز رمز سر و حانت دلی شود آگاه / در فرق فلانه و جهودی از عدمی

بقحط سال وفا تخم مهر کاشته ام / تو ای سحاب کرم کشته را بخشش نمی

بدور جام فرح بخش و جمعه خرمی

نماند جرعه مرا در دوب غمی

که با غمی بنشیند با خاطر در الفه ز رازی / هر که برپی خاطر ز رنگا یکشته خاری

تا صبور بیمار شتاقان کسی نداند وقتی / ز رچه حال درد بیدبر اختیاری

قدر روز وصل و دلنه بود کانه از بسی / دیده باشم هجر انتظاری

ای بهار و باغ یکستان نقد از چه رو خوش — تا بخوبیهای بعهدت در صد خرم نوبهاری

گر خرام سرو نازت بازبیند در خرام — آهوی در مرغزاری گلگه اندر کوهساری

بیقراریهای ما شوریدگان را بخت نیست — کانکه پیوند و برلف [illegible] قراری

چون تو سروی کز برت کس [illegible] — در کنار از بهر مژه جای ندارد جویباری

سکه در پایت بیارم بو بهای خاک کو — بخت آن کو تا بجویم در تنت [illegible] کناری

زدگی بیم هست مست و نخورد از آرزو
جرعه را هر که [illegible] مشکی خماری

زین خوبتر کسی نشنید منظری — مهر چنین نتافته از هیچ خاوری

بر گلی بهار که بگذری ای رشک حور عین — یک شاخ از بهشت بجایگاه او دری

آری کند ز طلعت خود خانه را بهشت — [illegible] در قدح آورد کوثری

گفتم صنوبری و بشکل میان [illegible] — هرگز چو شاخ گل نخرامد صنوبری

آنجه مرغ می و از هیچ ره نماند — در شهر ما بعهد تو آنجه خاطری

همدم ز غمزه تو ستمگر کنی بناز — [illegible] که [illegible] نه بلشکری

کاری بجز پرستش خلق را نبود — بر بستی ار چنین بتی از سیم پیکری

زین دلبری که میکند همه بکوی او — [illegible] در قدم می کرده پری

شرط است جرعه [illegible]
کاندر ولش جز او نرهاید دیگری

کر بدان



گفتی چو جان دهیم بر تو کنم گذری — تا چند جان بدهم بر در د منتظری

د [illegible] خط زمین [illegible] — زین در روشنه سازتا [illegible] خبری

تا کی در آرزوی شب بی طلعت تو مرا — آخر در آرزو دم ای کوکب سحری

ای خوبتر از پری در نعت و کند — وصف شمایل تو شهر بچه دری

چند آنکه در نگرم در حسن و لطف [illegible] — روشن از قمری شیرین تر از شکری

من با تو ضبط نظر کردم [illegible] — آخر بروز بدم بکره بکن نظری

دیدم بسی و نبود در حسن چو تو یکی — مشکل دهد مادر دهر آرد چنین پری

باور کسی نکند گر وصف کنمت — با منظر ملک که دهد ده بشری

[illegible] ز جرعه اثر در سنگ کرد و نکرد
[illegible] هیچ کهی سنگ دل اثری

سرو با گل کس را آشنائی — [illegible] کمتر ناله از خار جدائی

مزن [illegible] پنجه با عشق ار ندارد — بدعوی بازوی زور آزمائی

وفاداری مجوز ان سنگدل یار — [illegible] کارش بعهد عمر بی وفائی

هنوزش با همه [illegible] ست مهری — کسی از بند نپسندد رهائی

بدار الملک جان کاندر آنجا — شرف بر سلطنت دارد گدائی

مخ صد پاره [illegible] هم [illegible] شد — غمش را التیام [illegible] مومیائی

حریف شاه ما هیچ کس نیست — [illegible] نقاب کبریائی

تجلی که سالا ازهم شکافد — بهر جنبش آرد خون نمائی

ساند مهر لیکن چشم خفاش — ندارد طاقت لمعه روشنائی

بیان من تورا افسانه آید — چه داند حال شهری روستائی

اثر از جان و دل نگذاشت جرعه

نگار مازروی دلربائی

مثنویات مرحوم جرعه موسوم بعشق نامه

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا عنایت کن بنانی / که پردازد بمعنی داستانی

بنانی عنصرش از عشق و مستی / ز مهر و صفحه نقشش چهره دستی

نهان یک چرخ مهر اندر سرشتش / عیان از چهر مهرویان بهشتش

ز آنهائی که یابد او رهی [illegible] / بدلهای اسیرش آشنائی

نیاز و دردمندی حسب حالش / پریشانی و شیدائی مقالش

بنانی اینچنین دارم تمنا / کز او عیش گرفتاران مهنا

درون سینه‌ای خواهم پر آتش / در او از زلف یار آشفتگی پرش

دلی دریای خون از بیقراری / بکان باد رو عشقش سازکاری

مرا جانی بباید رنج پرورد / همه تاب و همه سوز و همه درد

دلی خواهم سر بیابان نوردی / بلا و درد و دردی کوه در کوه

دلی جولا که عشق جانفزا روز / چو زلف دلبران از غم سیه روز

الهی تا که این آشفته سالک / بدرد عشق بخشم آشنائی

ملا آرزوده

ملا آرزوده که از خودپرستی / ببخش آزادگیم از قید هستی

صمد گو با صنم پیوند دارم / بزن بر خرمن از برق شرارم

بت خود بینیم در کعبه دل / ببر تا چند در که برقه منزل

خلیلی کو که حیدر [illegible] / بتان را افکند [illegible]

عنایت کن مرا چون سینه ریش / دلی آشفته و جانی پریشان

بکن محرم براز اهل دردم / ده فرق [illegible]

مرا در عالم عشق آشنا کن / ز عشقم در درون سوز عطا کن

خود پرور کن از سحر بیانم / بفرق عاشقان بکش زبانم

بنانی ده که چون لب برگشاید / بیک صورت دو صد معنی نماید

بنانی محرم اسرار پنهان / بنانی چاشنی بخش بیان از جان

بنانی هر لغت در نکته پرداز / بیان عشق را افزون نغمه ساز

بنانی ترجمان هر چه در دل / بدو آسان معانیهای مشکل

بنانی آتشین تاب از درستی / از او فروخته خاشاک هستی

بنانی از محبت نخل و صرف فرش / همه از مهر اسم و فعل حرفش

بیان آشنائی را مسلم / بدیع هر معانی را منضم

بنانی چون ظهور حسن قاهر / که باشد در بیان عشق ماهر

بلا انگیز گفتار متینش / ید بیضا نهان در آستینش

از او ابواب معنی گشته مفتوح / بیان مرهم نه دلهای مجروح

مقالش جمله با حکمت موافق / بهم گفت ده معشوق و عاشق

ندیده رنج درس و دور مکتب / بمکتب تن شده جان اهل مطلب

نخوانده ابجد از علم لدنی / کتب شوی همه بدعوی

غبار زرق و غش و تیر و تزویر / بحق طاهر از او چشم آتش از طور

از او روشن بهای آدمیت / بمعنی کیمیای آدمیت

نباشد در خور صاحب نیازان / بیانش ساز کار عشقبازان

زبانی چهره چون عشق بلاخیز / بلا جوی و بلاکش و بلاریز

زبانی در دلالت از شکرخی / همه معنی سراپا لفظ چون نی

طرب انگیز چون خاصیت می / درون فر فرزانه همچون نغمه نی

کلامش در مذاق جان بیانش / ولیک دلبر و همراه استادیش

دهد هر رمز او از قدرت نشانی / ره و جان سالک بیابان آشنائی

چنان در هست عشق آتش فروزد / ره عقل و دانش اندر سر بسوزد

خدایا تا که این وسواس دانش / حجازم تا بچند از کاسه دانش

با غم سالها آشفته دارد / جنون کو تا مرا از قید برآرد

بجوش عشق کار تا کیم جان / نباشد تا کنم فاش آنچه پنهان

نباشد ده چون کردم سخن گنج / بجای هر سخن ریزم در صد گنج

مرا از هر هوائی

مرا از هر هوائی باز دارد / و مرا به کوئی ساز دارد

فرو شوید مقالات کهن را / بطرح تازه نو سازد سخن را

بنائی از محبت بر فرازد / اساس محکم از نو طرازد

دماند پایه بر جا و دانش / فلک تا روز زمین و آسمانش

بنائی کان چنین محکم مبانی / جز از معمار عشقش کیست بانی

ولا درکش زبان بوالفضولی / بگو حرفی که بپذیرد قبولی

ز درس عشق کن جان را سخن دان / که آید زمین بسی خوی کوه حیوان

زبان را لذتی ده روشن بیانی / بده از نام خوبان ترزبانی

هر آن عنوان طراز از نام اوصاف / بهار عنبارش رنگ و بوی ناف

خموش را نام او حرز لسان است / سخن را آب و رنگ جان فزا است

گفتار اندر آفرینش عالم و تقدیر مصور بنی آدم

بنام آنکه میان دل سبب است / طراز معرفت در ... کتب است

فرو جنبان این کلک آفرینش / هیولی بخش سالک آفرینش

روان بخش ارکان شهودی / خرد فرمای اقالیم وجودی

ز هیچ آرنده چندین نگارش / که کرد از حکمت کلکش گزارش

بچرخ آرنده پرکار هستی / ز پرکارش بر وفق کار هستی

با مری این همه نیرنگ نیرنگ / وجود گشت چون ...

اگر افلاک و انجم و زمین است — زکلک قدرتش نقشی که بین است
همه او میل را اگر و اشکال را — وزان زو نقش چندین نشئه ها را
روان پاک را با خاک تاری — به حکمت داد و ربط سازکاری
زکلک هندسی ربت جسمی — که گنج عشق را زیبد طلسمی
چنان بسرشت با حکمت کل او — که آید جان بصد جان در او
با جان نایب آنجانه باشد — که در وی منزل جانانه باشد
جهان وحدت پیش از هم تن و جهان — تو پنداری که گنجی بود پنهان
تمنا کرد حسن بی [illegible] — در آن گنج نهان گردد شناسا
جهان [illegible] لاجرم از این [illegible] — وجود خلق بی نقص و زیانه
نخستین جوهری آمد [illegible] — فرود از واجب و بالا ز امکان
اگر چه بود فرقی در [illegible] — بجز از صحبت [illegible] حقایت
ولیکن آن صورت [illegible] — ز بی رنگی ولیکن گفتگو داشت
چو حسن غیب رخ را جلوه گر کرد — بهیبت [illegible] از آن جوهر نظر کرد
از آن کرمی که آن شهود [illegible] — فرو بگداخت خواری و جوهرش
مجزی شد از او و دوری و صافی — همه پیدا شد از آن صحبت و صافی
جهان زخجلت او بی تا [illegible] — شئونات وجود از جزو تا کل
بزرگی شد از او پیدا و خوردی — ز صافی صافی و دوری ز دردی

نوز

نقوش آفرینش جابجا شد — ولی آدم [illegible] مدعا شد
ز چندین [illegible] نقش و صورت نقش — [illegible] او [illegible] چون مغز
[illegible] زانجمله کس را صد کمالات — جز آدم جامع [illegible] است
چو حکمت کار بند و در صنیعت — جز انسان [illegible] او [illegible]
[illegible] در اینجا [illegible] — که هر سر قابل اسرار حق نیست
کمال حسن شد زین نقش پیدا — تعالی الله از این زیبا معما
با حکمت ای کاری که پیچیده است — بحکمت [illegible] هیولا را بیاراست
بترو جبر و [illegible] بعد [illegible] — [illegible] حکمت از آن شد آشنا
غرض [illegible] شناسائی آن گنج — برآورد [illegible] لعبت [illegible]
چو [illegible] از حکمت جدا شد — جهانی لاجرم امکان گرا شد
با حسن وجه نقش است صورت — [illegible] روشنائی [illegible]
چو نقاش [illegible] این صورت زده — همی بر صورت خود نقش او بست
بصورت دید چون هر یک نازش — ملک را [illegible] کار [illegible]
از آن شد قبله هر ذی وجودی — که بالاتر از آتش و شهوت و دوی
طفیلش [illegible] چون [illegible] ملایک — ازان شد کردید مسجود ملایک
بر آن صورت که از رحمت سرشته — سجود آورد اصناف فرشته
هم از انجمله شیطان ماند سرکش — که دور از خاک و خود را دید از آتش
بر آتش و شهوت و هم این بندی — که در خواری فتاد از خودپسندی

زهی نقشی که او دیدش بد و نیک / بشد نزدیک دور و دور نزدیک

جز از قدرت ز هیچ آن کو نه پیداست / چنین صورت که بندد بی کم و کاست

نبینی جز بدین نقش این صفت را / در این بنگر رموز معرفت را

بدین خوبی در این زیبا مکانست / که هر جا لامکان آن دلستانست

تعالی الله عجب نقشی نمودند / در او هر حکمتی و جبر داونم

در این پیکر که از حکمت بپرداخت / برای خویشتن خلوتخانه ساخت

دل آمد نام آن خلوت در او یار / نگنجد جز درون او غم یار

نزیبد هر سری خلوت سرایست / نخست آن دل که در وی شه سرایست

نگنجد مرکب اندیشه بر سنگ / چه سان گنجیده اندر این دل تنگ

که مجاز عشق بی زوالست / وگرنه در هوای این و بعثی محالست

در اینکه خانهٔ دل خاص حضرت لامکانست اگرچه بتعیین مکان او را برتر از هر مکانست

شبی روشن روانم با خرد گفت / در این دانش و حکمت دلت جفت

ز دو عمری به پایان در جهانم / طلبکاری یکی گنج نهانم

مرا آن نقش نقاشم خوش افتاد / ولی نقاش مهر برکش افتاد

مرا جز او تمنایی نباشد / بجز او را ولی سودایی نباشد

بدست خویشتن ترکیب من کرد / ولی دورم ز قرب خویشتن کرد

بهر جا پویم و کویش نبینم / بهر سو پیم و رویش نبینم

بکس از خویش

بکس از خویش پروایی ندارد / بهر جا باشد و جایی ندارد

همی سیرم از این شوریده سالی / کز او نبود شکیبم در جدایی

کسی نتوان بجو همراز دیدن / چو نتوان یک نگه آخر بدیدن

تو چون در دانش و بینش وحیدی / نشانی ده ز کویش گر شنیدی

کم از این رهنمایی زین دلالت / مرا برهانی از تیه ضلالت

نشانش در مکان یا لامکانست / کجا جولانگه آن دلستانست

خرد گفت ار مرا چشم جهانم / نباشد چشم آن خورشید جانم

بنفس خود از او آگاهیم نیست / در این معرض بجز گمراهیم نیست

چو تو من کوی و روی او ندیدم / ولی از عشق و فقر این شنیدم

دو جایی شاه ما را نیست منزل / ولی خالی نباشد خلوت دل

با من مهر آن سلطان جانست / دو جا جولانگه آن دلستانست

توان ره بردن از من سوی دلبر / بوصل او نباشد راه دیگر

اندر کیفیت دل و قدر آفرینندهٔ او و کل

الهی زین طلسم آب و گل چیست / درون این طلسم آن گنج دل چیست

مطرز بر وجه گیتی این کاخ / ره عقل آنجا نیارد رفت گستاخ

چه کاخ است آنکه از عرش برتر است / ز افلاک تمام برتر ز آب و خاکست

خود از طرح و وضع او شنیدا / در او پیدا همه پنهان و پیدا

طفیل او اگر مغز است اگر پوست | نشیمنگاه جانان جنت اوست
نه فخار و نه چین و نه دمشق است | تجلیگاه آن سلطان عشق است
فزونتر ز آفرینش پایه اوست | زمین و آسمان در سایه اوست
بصورت گرچه جز یکقطره خون نیست | از این یکقطره عالمها برون نیست
بصورت خرد و زفت از روی معنی | شه والای هر عالم بدعوی
برون از این دو عالم عالم اوست | نهان هر عالمی در محرم اوست
نگر تا باشد مقام هر که او را | ده است از هر مقام آگاهی او را
بدین کبری که استغنا بجوست | همانا صاحب دارد قوی دست
بملک آفرینش قهرمان است | در بر هر خشک و تر حکمش روان است
ز جاسوسان در بر درگاه دارد | بهر عالم بمعنی ساده دارد
درون بیرون این کاخ معلی | که از کار آگهان بعهده است خالی
ز هر جزوی درین عالم درو چیست | تو پنداری که پیوندی در او هست
اگر در عالمی باغ و کاخی | بجنبد از نسیمی برگ و شاخی
هنوز آن جنبش اندر کاخ پیداست | کز آن جنبش بدل عکسی هویداست
بهر کنجی نشانده دیده بانی | که باشد هر زبان سالار جانی
بهر عالم نگهبان شد رقیبی | ز هر کیفی از آن عالم حسیبی
بهرچ از نیک و بد خود بجنبش | بدل در دم رساند پی در بکش

نهان و ظاهرش

۱۰

نهان و ظاهرش کار آگهانند | که او را منهی از راز نهانند
یکی را نام ذوق است و یکی هوش | یکی را اسم نطق است و یکی گوش
یکی عقل و یکی وهم و یکی رای | یکی چشم و یکی دست و یکی پای
ز پنهان بر شمر تا پنج و شصت است | بهر عالم نگهبان و الهی است
حواس ظاهر و باطن درین دیر | دو عالم راست جاسوس سبک سیر
ز نیک و بد در اقطار آفرینش | که در این کاخ از دو قصر خبر است
نگر این جمله بود جام جهان بین | که چون جام جهان بین شه نهان بین
یکی آیینه اینکاخ سده است | که در وی عکس هر نقشی پیداست
مصفا گشته از زنگ کدورت | که در وی هر نقش از آن بربست صورت
بآیینه چون صیقل پذیرد | بکاخ هر چه پنهان نقش گیرد
هر از صیقل گری جز صانع آنکه | قبول جزو و کل سازد فراگه
اگر تمثال جان نقش جسم است | نمود از اندرین روشن طلسم است
جهان جامع است این خلوت دل | ببین کو ته در او با دیده کامل
بپرداز از رخ آیینه اش زنگ | در آر و تا در عالم را بنیرنگ
بر این معنی ترا گویم مثالی | که این معنیت بنماید بحالی

در آنکه اسرار غیبی در آینه دل مردان خدا عکس پذیرد و تمثیل در این باب

بدارالملک چین گویند ما ما | همی بودست سلطانی توانا

جهانداری چنین در عهد مانی / بنای خاص سلطان کرد بانی
بر آن شد تا بپردازد سرایی / که او در خلد ننهد وهم پایی
سرایی از صور چون چرخ هشتم / در او تمثالها تابان چو انجم
بکار افکند استادان نامی / پی اتمام آن کاخ گرامی
بپایان چون رسید آن قصر و ایوان / ز رفعت برگذشت از ماه و کیوان
بر آن شد تا ز نقش آن آیین / کند آن خانه را بتخانهٔ چین
بچین صورتگران سلطان چینی / طلب فرمود از هر سرزمینی
بهر یک گفت در صنعت گشایی / بباید کردنت معجزنمایی
بدی زانجمله در آن حضرت انباز / ستوده مانی آن نقش پرداز
مقرر شد طرازندی صورها / بسیمین مانی و سیمین دگرها
برقت کار مانی بد بهانه / حجابی سخت بست اندر میانه
که تا باشد که صنعتهای وارش / نگردد هیچکس آگه ز کارش
وز آن سو آن دگر صورت طرازان / بقدرت دست و بازو کرده یازان
صور پرداز نقاشان چالاک / همی کردند طرحی نو تدارک
هزاران طرح و رنگ کلک و پرکار / گرفته از پی اتمام آن کار
بدایع نقشها بستند بر رنگ / کز آن حیرت گرفتی جان ارژنگ
در آن صورتگری معجز نمودند / هزاران صورت از مهوشان گشودند

چنان کامل

چنان کامل نمودند آن هنرها / که نتوان کرد از آن ضبط نظرها
بهر صورت که ناظر چشم بستی / نمودی میل در صورت پرستی
ز رنگ و طرح مانی دلبری داشت / بر آن سمت دگر صیقلگری داشت
در آن ایام مهلت در تواری / بجز صیقل نبودش هیچ کاری
از آن صیقلگری استادان فن / یکی آیینه شد آن کاخ روشن
ز کفشان اندر آن صیقل طرازی / گرفته صنعت آیینه سازی
چو مهلت رفت و وقت امتحان شد / حجاب از آن میانه برکران شد
هر آن نقشی که آن خامه آراست / عیان شد اندر این سو بیکم و کاست
هر آن صورت هنر کانسو گشودی / از آن روشنتر اینجا مینمودی
که دل صافی کند عکسی مجسم / دل صافی نباشد زانکه کم
به آیینه چون آیینهٔ دل / بر او درک صورها نیست مشکل
بخارج هرچه ممکن بی حجابی / چو او بینی در آن آیینه یابی
ندارد محو حق جز این قیادت / که او بینی فراوان خرق عادت
چو در آن نقش این معنی نمودش / بیابش صورت غیب و شهودش
هر آن هم سالک محنت خم کند عشق / هنر در وی از این افزون کند عشق
قیود هستی از دل دور دارد / پس آنگه ناظر و منظور دارد
بدست آری اگر منهاج از عشق / میسر گرددت معراج از عشق
از این معراج اگر آگاه باشی / رسی تا شمس را ابرار باشی

محمد پیشتاز آفرینش — ازو شد نقش طراز آفرینش
نخستین جلوهٔ حق عقل اوّل — کز او شد هستی مطلق مسجّل
بصورت مرکز پرگار هستی — بمعنی وسعت پرگار هستی
بهین طرح الهی کان کشیده — نخست آیینهٔ واجب نماید
مداد خلقت و نقش مشیت — مدار هر رتبه اولیت
شهی کز فاضل طینت پاک — عیان شد هر چه در افلاک و در خاک
مراتب پایه پایه پایه پایه — گرفت از فضل آن خورشید مایه
اگر قوس نزول و گر صعود است — ز سیر و عود آن رهرو وجود است
ز بدء چون بصورت ره سپر شد — بهر جا اسمی و رسمی دگر شد
بهر منزل لطیفه راست او را — دگر خلقی بصورت شد پدیدا
مراتب بود اگر هشتاد و اگر هشت — بهر عالم کمالی داد و بگذشت
بتکمیل وجود آن گوهر پاک — چنین پیمودش سفر تا مرکز خاک
در این ظلمت سرای تیره بنیان — در آمد جلوه گر چون آب حیوان
مر این تاریکیان را روشنی داد — بجای خیرگی چشمان بینی داد
عیان کرد آیت ما کرمنا را — شبها را ز قدرت بی ...
برحمت پذیرا جزو و کل را — ترقی داد و رتبت فاز و کل را
بهر جهد و بهر برگ و بهر شاخ — همی داد آنچه باید داد گستاخ
مراتب بخش خود ایشان بیاید — ده هر نقص و کمالی را محک بود
در این بستان ز نام او تبسم — چو فیض رحمت بستان ...

بظاهر گشت

بظاهر گشت مشغول دلالت — بلند آوازه شد کوس رسالت
بصورت گرچه مشغولش ز معنی — نکردی هیچگه شانش ز شانی
چو فصل مشترک اندر مراحل — همان دارای عالی بود و سافل
صفاتش را نبود آن ظهوری — که گنجد اندر او غیب و حضوری
ندارد عشق آن پیوند و آن فصل — که در وهم آیدش هجر او وصل
مسافت گر فزون و اندکی بود — بمبدأ قرب و بعد او یکی بود
ولیکن بر قیاس فعل و اسمی — ز مطلب در ره پیش بعد جسمی
تقاضا کرد فضل لایزالی — که گردد دفع بعد احتمالی
بمبدأ برد جذب دلنوازش — خرد معراج احمد خواند بازش
بود قاصر زبان زین مطلب نزه — فسبحان الذی اسری بعبده
کجا کان شد کسی زین سیر آگه — که رفت آن ره که آن شب بود همراه
همان بهتر چو آمد ذکر معراج — بیان آرد قلم زین سیر و منهاج
بجد زین مفصل کن قناعت — جهان بخشی مجمل از بی بضاعت

گفتار اندر معراج حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله

بشارت‌خوان صباح زندگانی — طرب افزاتر از عهد جوانی
بشر روشن تر از صبح سعادت — فروزان بر خلاف رسم و عادت
چو فصل نوبهاران عشرت انگیز — فرح بخش و طرب زا و طرب خیز

بهر طبعی موافق اعتدالش
تو گوئی بود با جان اتصالش

مرکب عالم جان با فضایش
صفای نو بهاران با هوایش

حدود چرخ و اختر را اثر بخش
تمنا را بهر خاطر ظفر بخش

شده فانی در انوارش سیاهی
منور کرده از مه تا بماهی

بحدی روشنائی بودی اورا
که جان بی پرده میدید آرزو را

شبی در عالم جان آفتابی
کزو برچیده شد هر جا حجابی

ازان روشن چنان کون و مکان بود
که پنهانی نپنداری نهان بود

چنان رخشان که هر جا بد نهانها
نمودی سرّ هر امری هویدا

درین شب حکمران آفرینش
محمد نقد کان آفرینش

بصورت بود در بیدار جانی
غنوده در سرای ام هانی

بطاعت کرده پا چون حلقه از سر
که بر زد پیک رحمت حلقه بر در

در آمد جبرئیلش چون وشاقی
ز عشق تیز پر در کف براقی

براقی برق سیر و برق رفتار
کمین جولانگهش افلاک دوار

بکامی در نوشته ملک هستی
شرار و سیل در بالا و پستی

فلک پوئی که چرخ آرد نهانش
مه نو نعل و میخ از اخترانش

صبا سیری که چون در تک روان بود
بمقصد پویه اش پیش از گمان بود

چو فکر پویه اش در دل گذشتی
بکامی هر دو عالم در نوشتی

امین وحی این باد پایش
در آمد تا در دولت سرایش

زمین بوسید و بسرود شوق دربان
که ای نازان تو پیدا و پنهان

کمان قامتت منت چو حلقه بر در
که تا شوق تو شق زین حلقه ام سر

زمینت حلقه خاتم در انگشت
فلک چون حلقه در پیش تو کوژ پشت

بود با خاکیانت تا بکی رای
بزن در حلقه روحانیان پای

برون تاز ای هبر وصفی فرا آی
جهان در حلقه موئیت گرفتای

ز کثرت کن سفر ای بی علامت
شو تا حلقه وحدت بقامت

توئی سر حلقه سکان این دیر
چو حلقه دل تهی فرمای از غیر

در آ در حلقه قربت زمانی
شو تا حلقه در گوشت جهانی

چه مانی خیز و تیری بر نشان زن
مکان بگذار و پا بر لامکان زن

عوالم جمله بر حکمت تفرس
تحول سست چون آفاق و انفس

بیچونی ز چون قطع نظر کن
درین قطاع خود جز گذر کن

کشیده جانان منتظر انتظارت
در آ بی پرده ای جان پرده وارت

ز قطبی خیز و سیر معنوی کن
درین چنبر مدار مستوی کن

در امکان پا نه و با پای دیگر
بگرد این حلقه را چون خط پرگر

بجولان هر چه بینی کامران کن
بهر نقش آنچه باید کرد آن کن

رسول هاشمی زین نغز پیغام
سراپا شد طلب در جستن کام

خرامید و جهان از جا در آورد
جهان پیما بزیر پا در آورد

ز پستی جای چون بر پشت زین کرد / نشیمن گاه زین عرش برین کرد
براق از وجد این دولت بصد ناز / همه تن پر شد و بگرفت پرواز
چو پا زد بر رکاب آن پاک دینش / نیامد پا ز شادی بر زمینش
چنان در گرمِ تندی آشنا بود / که گفتی برق و بادش دست و پا بود
نبی در اولین آهنگ جولان / سوی بیت الحرام انگیخت یکران
در آنجا فرض یزدان را ادا کرد / بطاعت پشت خدمت را دو تا کرد
وز آنجا برد خنگ تیزگامش / باقصی مسجد از بیت الحرامش
روان انبیا در پیشوازش / دوان با پشت خم اندر نمازش
بر ایشان نفس پاکش مقتدا شد / گزیده رهبران را رهنما شد
چو اندر مسجد اقصی گذر کرد / بآیات عجیب حق نظر کرد
فزودش زان عجایب علم و حیرت / روان شد زان پس در کوی وحدت
بهر جو هر بهر چنبر گذر کرد / برحمت جانب هر یک نظر کرد
نبودی لمحه جائی مکانش / سبک میراند و دولت همعنانش
بیک رفتن گذشت از نه مکان جا / ازین جا برتر از تسبیح و هفت خرگاه
ز سدره چون قرار بارگی ماند / براق برق تک از تک فرو ماند
همین وحی خدمت کرد و در دم / کشیدش رفرف فوری بمقدم
براق عقل ازین ره وحشت گندی / که کار رفرف عشق است تندی

بپای عشق رفرف پویه سر کرد / ز هر عالم که پنداری گذر کرد
محمد بود سرگرم تک و تاز / که همراهش بماند از همرهی باز
سرود احمد که جبریلا چه دیدی / که از همراهیم واپس خزیدی
بگفتا پر عنقا با مگس نیست / از این پس با تو ام قدرت رفتن نیست
نشاید با تو ام بکران معیت / ندارد هر که حکم جامعیت
تو ئی فرمانده و سالار کونین / بود کمتر مسیرت تا بقاب قوسین
ز مکان با تو نفسی اندر این گاه / نگنجد در مقام لی مع الله
مگر آنکش نبو فرق اندکی شد / دل و نفس و تن و جانش یکی شد
ولایت خود بنیروی اخوت / تواند بود همراه نبوت
مرا معذور دار این تیزگوی / نیارم بیش ازین بالا نوردی
ازینجا گر بنهم گامی فراتر / تجلی از فروغی سوزدم پر
تو هم فردا در این میدان سواری / که ساز و برگ این میدان تو داری
جز از تو کس حریف این سفر نیست / که با یاد وی از خویش خبر نیست
نکرد این راه گوشش با دوئی طی / کسی با زو که فانی گشت در وی
نبی ز آهنگ همره چون خبر گشت / بجا بگذاشت آن همراه و بگذشت
گزید احمد از آن تنها روی را / که بنود راه در وحدت دوئی را
دوئی بگذار کاندر کوی آن شاه / خودی را نیز نتوان برد همراه
پیمبر بود دانا بر مسائل / فکند از پیش آنچش بود حائل

بدست بیخودی افروخت آیات
گذشت از پرده و ستر حجابات
ببر دوش عشق تا جائی که باید
شناور شد بدریائی که باید
اقامت کرد و زآن پس بر جنابی
که نه حاجب بماند و نه حجابی
مقامی کش قیاس و نرش عمرو
سراید متقای نقطهٔ امر
مقامی وصف آن او دو از وقات
فزون از خواهش و میل و اراده
مقامی در خور و نیک و ثنا
مقامی قاب امکان و دو اب
از آن پس را بهر و خلوت گزین شد
بمحبوب حبیبی همنشین شد
بر آن ولا ده و آن ملال بوده
سر آمد دوری و هجر بوده
در آن معرض فروزاندگی شد
دوئیت رفت و وصف یگانگی
خوشا و خرما فرخ وصالی
که حسن و عشق دارند اتصالی
خنک آن شوق و فرخنده آن فصل
که جانی را بجانانی رسد وصل
از این خوشتر نباشد روزگاری
که یاری برخورد از وصل یاری
نبی را اندر آن دیدار و اصل
توگفتی رفت فرع و جمله شد اصل
بقرب وصل جانان جای بگزید
زبان بنشست و گفت و دید و شنید
بهر ستر و بهر رمز و بهر راز
نزاع گشت و دانا گشت و بینا
بر آن جش علم بود اندر بدایت
شد از نو ذکر و تکرار و نکات
سر آمد چون سخن از تنزل ختمه
بگستردند پیشش خوان نعمت
برقت خوردنش از خوان الا
بهمدستی در آمد دستی از غیب
که بسم الله اگر بهمدست تائی
که از یکدست بر ناید صدائی

در آن معرض

در آن معرض که تا جابات از خود
بهمدستی توان گوی از میان برد
شنیدم مصطفی را متجلی بود
که آمد دست نهانی دست حق بود
تن و جان با رسول الله بودش
بهر جائی از آن همراه بودش
کسی کش نفس نفس مصطفی شد
کجا از مصطفی یکدم جدا شد
چو اندر لامکان آمد قرینش
از آن اندر مکان شد جانشینش
رسول حق از آن دست خدائی
ستد پیمان و عهد کبریائی
که در هرجا بهر رنج و سلامت
برد همدست شرعش تا قیامت
در آن وحدت سراپا بر بودش
گهی اکل و گهی گفتار بودش
محمد اندر آن دیدار و گفتش
گرفت بخشش همی بد گرفتش
بکرد از وری حل هر معما
در آنجا شد یکی اسم و مسمّا
نیازش چون بپایان آمد و راز
فراز آمد از آن راهی که شد باز
چنان جا یک شد و آمد بمنظر
که باز آن حلقه جنبان بود در در
بکرد چون رفت و چون این بود در آمد
بقدرت عشق از این افزون برآمد
اگر چونی بپای عشق دانی
که مشکل نیست این جا یک عنانی
شد از یک کن بی جهت ارکان
بفوری صورت امکان پدید آ
قیاس سرعت و بطئی از من و تست
نداند هر فوری که اهل و حجت
پذیری عشق اگر در قیادت
ببینی فعل آن خفت ارادت
بود عین عمل امر خدائی
ندارد صورت از معنی جدائی

نشاید فرض کردن آنچنان زمانی — که عزم و فعل انجاشی قرانی
زبان نارکوار از این بکرو تصریح — که این تصویر در نامه بتشریح
بیان این ستعارا بکمو تر — پیمبر داند و نفس پیمبر
چو بردم نام نفس احمدی را — ستایم آن امیر سرمدی را

در مدح شاهنشاه اقلیم ولایت علی مرتضی ع

که باشد جسم و جان و نفس احمد — ولی الله اعظم شاه سرمد
امیر جزو کل والای این بخش — که سلطان و کدا را شد نگین بخش
همایون تر نگار آفرینش — کز او شد راست کار آفرینش
زهر جمع و زهر خیل و زهر جوق — چنان یکتا که مهر و مه زعیوق
امین وحی را استاد و رهبر — بعهد عهد شاه اژدهادر
خداوندی که در معراج طاعت — قدم بنهاد بر مهر نبوت
برآمد بر کتف شاه امم را — تهی کرد از صنم بیت الصنم را
زمعراجش که بر دوش نبی بود — زکفتی پای بر فرق جهان بود
امام پاک دین و پاک ملت — که خلق آفرینش راست علت
وجودش در بدایت پیش هستی — کز او آماده شد ترتیب هستی
طفیل هستی آن گوهر پاک — جهان امکان کرا کردید افلاک
غرض کر نقش پی نکشش نبودی — کرفتی کی عدم رنگ وجودی
تعالی الله زهی سلطان تمکین — کز او محکم شده بنیان تمکین

بایاد و

بایاد وصف او تا کی نمایم — همان بهتر که با نامش ستایم
علی والای شان کبریایی — که نام آور شد از نام خدایی
که بارو غیر این مولای مطلق — سرودن من انی قد رأی الحق
خداوندی که با کشف حجابات — نیفزاید یقینش را اضافات
محیط جزو کل علم الیقینش — ازل تا بنده از نور جبینش
چه گوید عقل از آن سر تهی شاه — که از سر خدا گردیست آگاه
چو مشتق نامش از نام خدا شد — همه وصفش صفات کبریا شد
نباشد عقل را آن راه در وی — که یارد کردن اینجا گفتگویی
شنیدم در شب معراج احمد — که از امکان زبر شد تاج احمد
محمد شهسوار لامکان سیر — چو بگذشت از مکان بی آیت غیر
قدم زد بر مقام قرب و توحید — برون از خود روان همراه تائید
اذان راهی کزان کس نیست آگاه — در آمد شرزه شیری چابک از راه
بدان خورشید صورت راه بگرفت — ره آن لامکان خرگاه بگرفت
برهرو بسته شد راه ز رو دوش — تو گوئی چشم راه آورد لودش
شمول فیض از بس بر همه دید — بجود نیز این سماحت را پسندید
نبی دریافت چون پیل تنانش — ببک افکند خاتم در دهانش
روان شد لیث ره بر چم رفته — زخاتم حلقه خاتم کرفته
پیمبر برد ره در کوی جانان — دل و جان همچو لب تسبیح خوانان

سفر خوش شد و از وی نیازش / عنان سوی مکان برگشت بازش
نبی اسری چون حل کرد مشکل / ازان فرخ سفر آمد بمنزل
صبا هنگام چون محراب جو شد / بخلق از سیر دوشین خبرگو شد
ز خیر آن سفر را تا بد آیت / بشرح آورد با شاه ولایت
حدیث راه و شیر و بذل خاتم / بیان فرمود بی افزونی و کم
ظفر پیوند شیر لافتی / ز احمد چون شنید این خوش مقالی
تبسم کرد و فوری خاتم از جیب / برون آورد و دادش بی شک و ریب
معین شد که او چون پرتو ماه / بهر جا رفت احمد بود همراه
ندارد ذوق عقل این پایه و آی / که در این راه بتواند زدن پای
عجب نی با قیاس عقل بارش / نیاید این حدیث ار استوارش
برو با ذوق عشق این تیز هوشی / که عشق آگه بود زین تند کوشی
تو تیز ار خواهی این دشوار را سهل / مرید عشق باش و بگذر از جهل
بپای جان طریق عاشقی پوی / بترک نفس و فضل و بخردی گوی
کند تا نفس و عقلت رهنمونی / بچشم تو محال است این فزونی
ز خود رو بگذر و عشقی بدست آر / وزان پس خیمه زن در پهلوی یار
نکرده کار جانت سازی عشق / نبینی چشم معنی بازی عشق
رهی وقتی ز قید نفس خودکام / که دانی عشق را آغاز و انجام

درین عالم درین هستی درین جسم / بهر جا عشق را نوعی بود اسم
بحسب وقت و میزان تقاضاش / خرد هر جا بقسمی خواند نامش
شمار عشق را اول هوس دان / که گه ظاهر نماید گاه پنهان
ظهوران منوط آمد بدیدار / ره بی دیدن هوس ناید پدیدار
بچیزی نغز بیند چشم ظاهر / کزان میلی بجنبد بر مناظر
طبیعت چون بچیزی خواهش آرد / که راهی دیگر آنرا کاهش آرد
هوس و آن کش ثباتی نیست در طبع / وگر قوت گرفت و رست در طبع
شمارد میل آنرا مرد عاقل / که در طبع است و آید گاه زایل
بنفس خویشتن چندان ثباتی / نپذرفته است و زو باشد تباتی
گراید سوی شیرینی مگس وار / بمعنی منصرف گردد هوس وار
برو در دل ولی در هیچ بابی / ندارد کس بمقصود ارتکابی
بود زین میل ممکن نفس را میل / هنوزش نیست جا در معبر سیل
وگر این میل را قوت فزون شد / که از تأثیرش اعضا بی سکون شد
شمارندش نظربازان محبت / که از دل میکند بر جان سرایت
محبت شد مکین خاتم دل / که از دل بی خطر کم گشت زایل
دل ازین میهمان سخت پیوند / چه تلخیها کشد شیرین تر از قند
بجز جانان نخواهش خار باشد / همیشه طالب دیدار باشد
فزونتر در بدل گردد قوی پی / بود عشق و اثرها خیزد از وی

بهر دل افکند رحل اقامت | دگر در خوب می بیند سلامت
ز غیرت هر کجا آتش فروزد | بجز خود هر چه را بیند بسوزد
نه آنجا باز بشناسد نه آبا | نمیداند مدارا و محابا
بملک دل چو قائم کرد پایی | دگر آباد از آن گذشت جایی
اثر در وی کند چون نامزنه | بگیرد ملک تن چون شاه می
ز دل بر هر رگ و هر پی در آید | دل و جان کل بود در جان گراید
قرار و صبر از جان می زدود تاب | نبیند جان شکیب الا که در خواب
چو دارد ملک جان گشته مسخر | شود ملک وجود او را مقرر
ببخشد بخانانش بیقراری | که در بازد حیات مستعاری
سراسر وصف و نقش خودپرستی | فرو شوید بعشق از لوح هستی
ز خاطر گرد هستی برفشاند | در آن منظر بجز جانان نماند
هجوم بیخودی گیرد وجودش | نه تمییز کم شود غیب و شهودش
کند قطع نظر از خویش و از غیر | نیارد کرد فرق کعبه از دیر
تمنا نبیند در رگ و پوست | نخواهد ور نخواهد نیست جز دوست
دو چشمش فارغ از اقرار و انکار | نبیند و آنچه بیند نیست جز یار
ضمیرش ز اعتبار جزو و کل مست | در این گلشن چمان چون شاخ گل رست
بهارش ایمن از باد خزانست | بهر فصلی شکفته بوستانست
در اینجا منتهی گردد طریقت | مجاز تو شود عین حقیقت

چنین حال اولین

چنین حال اولین منزل عقوبت | وز اینجا تا روی میدان عقوبت
نگردد بعد از آتش گرش تاب | نگر هم خود نتابد مهر آب
بود این وصف عشق اختیاری | که تو کم کم بخویشش اندر آری
ولی عشقی کز آنجا جلوه گر شد | صفات او بقانونی دگر شد
ظهور او ز حسن و حسن از دوست | که گوید این شقایق کز خود روست

در تجلی انوار حسن معشوق و عشق عاشق

همانا حسن مطلق از تمامی | نقابی دست بعشق گرامی
تقاضای تجلی غالب آمد | بعشقی و نیازی طالب آمد
کجا پنهان بماند حسن طناز | همی خواهد بپیدایی کند ناز
مدار حسن استغنا و نازست | بنفس خود طلبکار نیازست
نیازی گر نباشد ناز او را | کسی محرم نیاید راز او را
طلب عهد کهن را تازه دارد | صبا گل را بلند آوازه دارد
بباید حسن را عشقی بناچار | بهای هر متاع هست از خریدار
چه خوش افتاده وحشی این بیانش | که رحمت باد از من بر روانش
بعشقی گر نباشد حسن مشغول | بماند کاروان ناز معزول
غرض چون حسن در جولانگه ناز | همی بایست گردش جلوه آغاز
نشست آمدش آیینه سازی | در آن آیینه با خود عشقبازی
تمنا بود و چون دل سزاوار | از این خواهش ولی آمد پدیدار

ز دل آیینه آورد پیشش / که دل شیدا شد از سودای خویشش

در آن آیینه خود را جلوه‌گر ساخت / نهان در پرده با خود عشق در باخت

شد آنجا عاشق و معشوق پیدا / باهم اندر دو لیکن یک مسمّا

خرد از این شگفتی حیرت آمد / دوئی بنگر که عین وحدت آمد

بپای حسن اگر و فزونی / دما دم عشق را عجز و زبونی

بهر رنگی که او در کار میکرد / بصد نیرنگش این هموار میکرد

چو خودبینی رعونت ساز کردی / هوس بالا به عجز آغاز کردی

بهر جا سرکشی کردی سواری / عنانش را گرفتی بردباری

چو کردی کبر ساز سرفرازی / تنیدی مسکنت در جانگدازی

شدی چون ناز دست تند خویی / تملق پا زدی در صلح جویی

تراویدی ز استغنا چو نازی / دویدی در رهش خیل نیازی

غرور آنچه که کردی دلفریبی / اسیری ساز کردی ناشکیبی

ظهور حسن گامی پیشتر زد / هجوم عشق را دستی بسر زد

چنان ناز و نیاز اندر تک و پوی / که تنگ آمد فضای برزن و کوی

نیاز و ناز را بازار شد گرم / هجوم عشق شق زد پرده شرم

حجب را پا بلغزید اندران کاخ / بهم گشته دلیر و شوخ گستاخ

چو عشق آمد بدام حسن پابست / جنون و عشق گردیدند همدست

تقاضای جنون آمد طلبکار / که باشد سنگ و طفلی بیازار

جنون را چنانچه

جنون را گر نباشد طفل و سنگی / نگیرد لاله زارش آب و رنگی

پریشان کرد حسن آن زلف طرار / سواد کثرت از آن شد پدیدار

جهان و هرچه در بالا و پستی / گرفته از طفیل عشق هستی

از آن رو عشق امکان طفیلست / که هر عکس پذیرفتار سببست

کند هر کس بهر کاری تکاپو / نخست از سبب خیزد جنبش او

نباشد سبب ار دلال کاری / کجا آن کار را باشد شماری

نمرد و جنبشی حادث بصورت / نگر با قوت سبب طبیعت

زمین و آسمان و ماه و کیوان / بپای عشق می‌آیند جولان

ندانم این محبت خود چه بود است / همی دانم که اکسیر وجود است

بهر جا عشق بنود نیست جودی / ز جود عشق دان هر جا وجودی

شئونات وجود از جزو تا کل / ز جود عشق دارند این تجمل

ظهور هرچه در اسبی خجیبست / چه سببست آنکه عالم را ادیبست

خصوصاً ربط این تنها بتنها / که از دیدار سببی شد هویدا

همانا در نظر سببی نهانست / که حسن و عشق را دلال جانست

اگر سببی نبودی جان و دل را / بهم ربطی نبودی آب و گل را

بود دهقان بهشت این سبب طوبی / بهر کاخی ز اثباتی هویدا

و گر چشم ما بیند جمالی / چه بیند تن که کالبد چون لالی

ز تیر غمزه ذوق آمد خبردار / هیولا از چه میماند ز رفتار

دل از جانان بجولانی چه یابد / که گرد و خون و از مژگان تراود

اگر حسنی بجولانگه زند تخت … چرا باید خرد بیرون برد رخت
بزم شمعی ار شد بر تو افکن … چرا پروانه بر آتش دهد تن
ببیند دیدهٔ سر چهر زیبا … چرا باید گریزد قوت از پا
چه دید از خندهٔ گلهای بی خار … که نالد سالها مسکین بگلزار
بهاران سرخ گل را رنگ و بو دام … چرا مرغ چمن را گفتگو دام
زلیخا ماه کنعان دید در خواب … ببیداری چرا رفت از دلش تاب
رگ از لیلی بزد نشتر بهامون … کشاید خون چرا در رگ ز مجنون
من از خود هم شمردن زین نظاره … همی باید بپردازم دفاتر
ترا تا باز چشم ذوق و معنی است … ببینی زین عجایب شش هزار است
اگر کوهی که و رصه هزار است … بیک نخ عقده کو هر استوار است
غرض عشق است و تجلی عشق است … که عالم سر بسر یغمای عشق است
چه آید رحمت فیضش نمایان … کشد چرخ از ادب پا بدامان
گسستهایش ز بحر و رستخیز است … حریف مردی و هیچ تن خیز است
حباب آنجا که عشق و فنون است … ز جا خیزد اگرچه بیستون است
بذره است وجود این جنبش و دور … بود از موج عشق اسکندر
بیابان در بیابان شهر در شهر … از این دریای بی پایان برد بهر
جهان رشته بهم زین آمیزند … نصیب هر تنی زو رشحهٔ چند
چه خون آن رشحه در هر رگ اندر است … در اقلیم وجودش حکمران است
نهد در پای بندی استوارش … کشد هر جا که میباید مهارش

بلطفی باز پرسیدم ز پیری … بعقل و ذوق و دانش بی نظیری
که ای صاحب نظر استاد کامل … حکیم کاردان در حل مشکل
چه گوئی اندرین قوم نظر باز … که نشناسند خود را پا ز سر باز
بسودای بتی شیرین تبسم … کنند این عقل و مردمی گم
دل از کف داده مسکین عشقبازان … ز سر پا کرده چون گوینده تازان
اگر مختار را اگر بی اختیارند … ز پهلوی دوان تا کوی یارند
هزاران رنج بینند و زبونی … نمی‌نوشند کم شوق درونی
بدیشان می ندانم حکم و کار است … که چندین جذب و جنبش از کجا است
بحکم کیست این بیخود دویدن … که نتوانند یکدم آرمیدن
نبینم حسن را قلاب و بندی … کشدشان پس که با تاب کمندی
بود خاصیت این چشم و گذرا … و یا بر دل ببندم این گره را
و یا از آشنائیهای جانست … و یا از جذب جنسیت نشان است
و یا تأثیر عشق و ذوق سنج است … و یا چون سایر امراض رنج است
و یا خاصیت آب و هوائی است … و یا آثار اجرام سمائی است
و یا از رنگ و بوی چهره دوست … و یا طراری ترکان کوی است
و یا نفس است محض و ارتباطات است … که الفت لازم اندر اختلاط است
بنا شد بی سبب خیزش تکاپوی … که آمد سیلها را عادت و خوی
بیان فرما ز روی هوشیاری … بحکم کیست این بی اختیاری

بجنباند حاکم این جنبش و جوش / ندانم غیر عشق ار باشدت هوش

یکی آبیست عشق مشتری تاب / که هر ترکیب ناچار است ازین آب

باجزای وجود از عالی و پست / چو ماهی در او زین یم نمی رست

بهر جزو است او را چیره دستی / بود او حاکم این ذوق و مستی

بترکیبی نشاید کرد اشارت / که نبود زیر دست این امارت

اگر بالا اگر پستی گزینی / درین عالم بهر صورت که بینی

خود ار ناکام ور خود کامرانست / ازین بحر کشش میل شخصی نشانست

چو این کشش مرکب با گل آمد / دو صد شور و هوس در دل آمد

کشیدن آن هوسها عالی و پست / بدان چیزی که باید دل در او بست

بود از حکم عشق این بیقراری / دوان مامور و آمر در تواری

وضوح ار باید این نسبت مقالات / بگویم در بیان چندین مثالات

بی فرهاد را سودای شیرین / کند در بیستون آواره چندین

هوای دختر ترسائی از روم / کشد شیخ صنعان را سوی روم

بجوانی چهر یوسف را دهد تاب / بمصر آرد زلیخا را ازان خواب

بتخت گلبنی گل را نشاند / که بلبل را سوی گلشن کشاند

بزیبائی رخ عذرا نگارد / که شور از هستی وامق برآرد

برآرد بر فلک مهری جهانتاب / که هر بار از حیرانی برد خواب

بجو در ائی فرازد سروی آزاد / کز او مسکین تذرو آید بفریاد

کند پرویز

کند پرویز را خاطر شکرجو / کز آن تلخی بشیرین بر کند خو

ازان تلخی که شیرین در جگر داشت / ز شکر کام شیرین تلخ تر داشت

رخ لیلی بزیبائی برآرد / که مجنون سر بشیدائی برآرد

مرا ذوقی کند همراه ترکیب / که از دیدار مه رویان شکیب

بهمراه نظر کیفیتی بست / که نتواند ز دیدار بتان رست

بشکری ذوق دل را زد دو دست / که بندار و اسیری از قوت

غرض در هر چه در بالا و در پست / بود عشق قوی بازو قوی دست

نشاید عشق را اوصاف گفتن / نیاید گوهر وصفش بسفتن

بهر سویست اگر سیصد زبانست / بیان عشق بالاتر ازانست

تمثیل ذره با آفتاب و اسرار عشق

یکی ذره گفت در دشتی ضریری / که ای شیدای جرم مستنیری

شنیدم وقتی از روشن درونی / که در سر پنجه مهری زبونی

گران سر از خیال خورد و خوابی / چو هندو دل گرو با آفتابی

بروز رخش دیده بر دیدار دوری / بشب بی پرتو آن شمع نوری

اثر بخشای ارضین دانی او را / بخار و گل مربی خوانی او را

چنین دانی که گر او رخ بپوشد / نباتی از زمین بیرون نجوشد

بسنگ و سیم و زر او سینه بد رنگ / وگرچه خاکشان دارد بر تنگ

چه جای زر که خاک و خاکیان را / بمان رونق دهد کافلاکیان را

مرا زین نعت و اوصاف و شمایل / بران عزم طبیعی گشت مایل

که از چون آن تو صافی دل امیدی | کنم تحقیق وصفش زانچه دیدی
چنین محبوب فیاض جهان بخش | که هست این کون از او روان بخش
کدام است و چه نام است و چه سان است | مکانش در مکان یا لامکان است
بود پیمان و عهدش سخت یا سست | بوصل و صحبتش ره چون توان جست
چگونه فیض بخشد شان جودش | بود فرقی ز غیبت تا شهودش
بعادت بسته باشد یا که عام است | طریق وجه و رسمش که کدام است
چگونه مرتبط آید بابدان | بیان کن گر خبرداری ز جانان
فرو خندید هر یا از سوالش | چه گوید تا جوابی حسب حالش
بگفت از حسن آن بی مثل یاری | چگویم با تو چون چشمی نداری
بهر وصفی بود ذاتش سزاوار | ز وصفش نیست لیکن کس خبردار
ندارد چشم چون این قوت و نور | ز درک وصف او گردید معذور
نبندد او برخ ستر و حجابی | کجا در پرده گنجد آفتابی
ولی هر دیده دیدن نیارد | که نورش دیدگان را خیره دارد
چو کس عاجز بود از درک مطلوب | چه گوید وصف آن مستور محجوب
ز وصفش لنگ پای گفتگو شد | دلیل وصف او هم نور او شد
همیشه در تجلی آفتاب است | وجود شخص لیکن در حجاب است
در این معرض حجاب ار دور باشد | بهر جا چشم باشد نور باشد

بمقداری که از

بمقداری که از او بگرفت پرتو | ستد آفاق و نفس خلعت نو
از آن پرتو نما دید و فزونی | نگنجد اندر او چندی و چونی
ز فیضش باغ گل این رنگ و بو دید | ولیکن گل نیارد فیض او دید
بدین مشغول عشق اندر دل و جان | چنین در عین پیدا هست پنهان
اثر پیدا و ناپیدا مؤثر | روان تدبیر و در خلوت مدبر
از او آگه نشد این عقل و فرهنگ | نزد تا شیشه ناموس بر سنگ
کنی از خویش اگر لختی فراموش | نبینی جز نوای عشق در گوش

در سبب نظم کتاب و گفتگو با معشوق

مرا وقتی پری دل در گرو بود | هوس ذوق نظر را پیشرو بود
دل از من برده زیبا دلبری | بهشتی صورتی فردوس زیبی
ز گفتن حسن و زیبائی برونش | بود شیدا تر از مردم جنونش
سرشت پیکرش از جوهر جان | لبش را چشمه کوثر ثنا خوان
سیه تابناک اما قصب پوش | قد دلجوی خوش خرام اما قدح نوش
لبش چون باده نوشش از خم گرمی | ز لعلش باده مستی وام کرمی
به آهوی نگه صیاد شیران | شده نخجیر او نخجیر گیران
خطش را هندوی خورشید رخشان | لب لعلش مسیحی روح بخشان
خرامی پایه یک مملکت ناز | کلامی معنی یک آسمان راز
ز خوبی چون نظر سویش گذشتی | نبودی آن نظر را باز گشتی

نظر بر جای ناظر صید شد بجذب موی او در قید شد
چه جای مردم با هوش و با ذوق که ضبط دل نیارد کرد از شوق
دگر خلقی بدان خوبی کم آید که دل گر سنگ باشد در رباید
نه هم آهوی چین یا چگل بود همی دانم که برق دین و دل بود
غرض آن دلفریب پرنیان پوش دل از من برد و دین و دانش و هوش
تصرف کرد عشقش در وجودم که شد فانی در او بود و نبودم
بکلی خاطرم مشغول خود کرد مرا از خویشتن مشغول خود کرد
که خلقش نیک و خلقش بی بدل بود بهشت آسا بزیبائی مثل بود
محبت داشت با این تنگدستان کمال انس و لطف مهربانی
چنان با دوستان همراه و همراز که با نی ناله و با شور شهناز
بصحبت روح پرور چون مسیحا بیان چون آب حیوان روح بخشا
بهنگام کنار و بوس از او راست به از او آرزو کامی نمیخواست
چو مهرش همگنان را ملک جان شد بجانها کشش چو جان در تن روان شد
بخیرم امر اگر میکرد اگر شر نمی پیچیدم از فرمان او سر
شبی در عین وجد و مستی و شور بمن گفت ای سخن را گنج گنجور
من از گفتار تو هم اندر شگفتی که با عشقم خموشی در گرفتی
تو در نظم حکایت فی المثل نیست بیانت را سر قول و غزل نیست

زعشق خویش

زعشق خویش و حسن من بهرحال نپردازی سخن در ضمن تمثال
نگوئی وصف لعل نوشخندم که بربائی دل از شهری بقندم
حدیث از زلف دلبندم نیاری که شهری را بزنجیر اندر آری
نفرمائی ز چهر من پریرو که با دیوانگی خلقی کند خو
نخوانی رمز چشم شیر گیرم که چون آهو شود مردم اسیرم
نگوئی از خرامم نابرفتار بجای خویش کبک آید گرفتار
نگوئی ز اعتدال سرو نازم که سروستان بعجز آرد نمازم
از این افزون نباشد عشق و مستی نمیدانم چرا خاموش نشستی
بود رسم آنکه هر کس را بود شور سخن سنج آید از سودای منظور
کشد عیش وجد و ذوق رایش غزلخوان میشود دستان سرایش
زبانش از محبت سر کند راز بود از عشق جانش نکته پرداز
بیان حال خود را افکند طرح دهد اندر حدیث دیگران شرح
هزار آوا چو ایام کهن آید شب و روز از طرب خوشترمی آید
چرا در کف نگیری خامهٔ عشق که چون فرهاد سازی نامهٔ عشق
حکایت را برانگیزی مثالی بذوق خود نویسی وصف حالی
کمر در روزگاران عشق نامه بماند از تو و شهرت علامه
بگفتم ای سرو جان خاک پایت رضای من بهیچ اندر رضایت

نکو گفتی و حکمت ناگزیر است   ولی زین معنیم مانع دو چیز است
یکی آن کت بهم آن چنان محو   که نشناسم تمیز صرف از نحو
زوصل چون تو شیر افکن غزالی   ندارم در غزل گفتن مجالی
کنه کی ائمه از عقاش نصیحت   زوصل گل بوصف گل فراغت
دگر با وصف اینم بوده تقصیر   بدین عذر موجه عذر بپذیر
یکی دیگر بحکم حالت عصر   چو همت را کمی در گفتگو حصر
بعهد ما نباشد داستانی   که در نظمش توان کردن بیانی
خصوصا در بیان عشقبازی   کز او جویی تو این هنگامه سازی
حکایتهای نغز باستانی   زهم عهدان هر آنچه بوده دانی
که استادان این فن بی تحاشی   نوشتستند بر هر یک کتابی
کنون بگر سخن را نیست طرحی   که بدهم اندر او من بسط و شرحی
بگفتا که صدق است اعتراف   نباید داشتن لیکن مخافت
حکایت گر کهن باشد و گر نو   رباب و وعده یا شیرین و خسرو
بر مقصود من آن زین بهانه   کآید ذکر عشق اندر میانه
نخواهم سرگذشت از نظم شیرین   که باشد سرگذشت ویس و رامین
زهر گلبن گلی رنگین بدست آر   بیکجا دسته بند و بر یکدگر
تابان اختری از هر کناره   بکن افلاک خود را استاره
بنه این جمله را چون در بدر فشه   برآر از درج خود هر گونه گوهر

بلطف ناز و شیرین زبانی   کمی بر گوی از هر داستانی
غرض زافسانه و نقل و حکایت   که از عشقت بود قول و روایت
بکش هم مستی از خمخانه عشق   که هیچ ولی زین افسانه عشق
بیان عشق کردن قصه ای گشت   که از عنقا سخن کاری بکس نیست
ندارد خشک مغز این تند بوئی   ولیکن ممکن است افسانه گوئی
چو نتوان گوهر این راز سفتن   بهست از هر سخن افسانه گفتن
که افسانه گر بغنو از خوب آب   رهد لختی ز چندین پیچش و تاب
طبیعت در همه مشغول گردد   ز دیگر کارها معزول گردد
چو باشد خاص بوده هر یک و دوئی   زهر فن خوشتر است افسانه گوئی
پذیرفتم ز تو این حرف حق را   کنون خطّی کنم روی ورق را
زهر جا خوشه در خرمن آرم   زهر چرخی سهیل روشن آرم
تفاوت کی کند در وصف و در نام   سهیل ار از یمن تابد و ار از شام
غرض عشق است و ظاهر این فسانه   بیان عشق را باشد بهانه
زبان گوید هر آن در سینه باشد   حقیقت را مجاز آئینه باشد
شنو از جرعه بزمی پرستی   مگو از جرعه ناید هیچ مستی
بمعنی باید از صورت رسیدن   به آئینه روی یار دیدن
بخاصیت مرا این سیرت و خوست   که باشد طوف کاهم منظر دوست

هر جا بشم و هر جا در آیم | بمیل طبع سوی او گرایم

اگر مقصود نزدیکست اگر دور | نبیند چشم من جز روی منظور

حکایت قبله‌نما و جذبات عشق

مگر وقتی بدست دلربایی | فرا دیدم یکی قبله‌نمایی

مدور خانهٔ محکم جهاتی | بدل رقصان تنش صاحب ثباتی

مجوف پیکری آیینه سینه | عیان از سینه‌اش سر دفینه

چو مردان حق از روشن درونی | دلش رقصان بوجد از بی‌سکونی

بشکل و وضع جسم سیدری | عجایب هیکلی افزون ز سیری

بسقف از سطح دل کشیده | فراز میل مرغی آرمیده

فراز میل مرغش دست و پا نه | بسینه خفته چون مرد رسانه

همانا پنجهٔ صورت نگارش | بقدرت کرده تیزی کارش

که بر حکم اثر مرغش ز هر سو | نهد بر قبلهٔ اسلامیان رو

بجنبش ور کسی سوی کشدش | چو وا بگذارد و بر خود نشدش

برزد از هجوم بی‌قراری | بجنبد با هوای اختیاری

بنقطه که بسینه که پهلو | چنان تا سوی مقصد آورد رو

چو طرف کعبه را احرام کرده | بسجودی گیرد و آرام کرده

چنان در سجده کان سنی و شیعی | بحکم شرع با میل طبیعی

بدو گفتم که غیر نه جمادی | چگونه اندر این سودا فتادی

که بر هنجار مشتاقان آگاهی | بکوشی تا بمقصد آوری روی

ز سنگی سخت چندین جنبش و جوش | مرا آید عجب گفتا که خاموش

که چون شد یار لطف کیمیایی | مس او را اثر بخشد طلایی

بجانم جذب عشق آشنا شد | که کمن آهن او آهن ربا شد

ز روی طبع استاد سعادت | چو در من دید آثار ارادت

ز دود از طینتم زنگ کدورت | بحالت پیشه بر حکم ضرورت

بتابی نرم کرد و نقشم آراست | بدان وضع و بدان صورت که می‌خواست

پس از صافی شدن دل از جدایی | مرا بر عاریت بنهاد پایی

تو هم تا بدان پا بر دویدن | بمقصدی زان دویدن‌ها رسیدن

سپس با مقصدم در جذب جنسی | رعایت کرد استیناس انسی

دگرگون سیرت و هنجار من کرد | بحکمت آیتی اندر کار من کرد

که حیران گیدل و گیتی دیگر رو | نیارم راه کردن جز بدان سو

نه زین خاصیت از طبع زبونست | که از استاد دانای فنونست

بلی چون بیدلی از خود برون شد | بزیر پنجهٔ عشق زبون شد

نماید پیش رخی چون آتش طور | شود برق وجودش لمعهٔ نور

چو عاشق بر رخ منظور بینه | ز سر هوش و خرد را دور بینه

بمرآت جمالش مات کرده | ز خود نظر در آن مرآت کرده

کند در هر نظر عشقش فزونی / پذیرد لاجرم عشقش زبونی
شود کم کم محبت رهنمونش / کشد چون در بیابان جنونش
چو جانش با جنون همرنگ گردد / دلش از غیر جانان تنگ گردد
ز خویش و خلق عزلت در پذیرد / همی با وصل جانان انس گیرد
نیابد ره بوحشتگاه او عقل / شود مخصوص یارش خلوت دل
چو از سر عقل و هوشش پا ببندد / بحکم عشق آنکه کار بندد
برندش تا بر جانان کشان مو / نبیند جز بکوی او ره و رو
بدان روی و بدان ابرو نگرد / وگر بیند جز او وحشت پذیرد
دمی زان دلستان دوری گزارد / گر او دوریش مقدوری ندارد
بعنفش ور کسی زان دور کوی / بکوشد تا کشد خود را بدان سوی
کشد کارش بجایی اندک اندک / که پیش آید یقین و کم شود شک
خودی بگذارد و فانی کند جان / نماند در وجودش غیر جانان
شود همچون صفت پوشیده در ذات / دلش مرآت و در وی عکس مرآت
بهر منزل بهر صحرا بهر دشت / بهر سیرت بهر سودا بهر گشت
کند هر سو نظر از روزن دل / در آید نقش یارش در مقابل
نبیند و آنچه بیند نیست جز دوست / سراپا هستیش آیینه اوست

سؤالات شخصی از مجنون و پاسخ او

یکی گفتا بمجنون از سر درد / ترا حاصل چه باشد زین غم و درد
چرا بندی بخود عشق غزالی / که از وصلش نبینی جز خیالی
ترا هرگز نه پیشش ره باشد / نه او از حال تو آگاه باشد
تو با صد کوه دردی خسته دربند / دل آن بت بجای آسوده خرسند
بپیش او حریفان می آشام / تو اینجا خوی کرده با دد و دام
وی آنجا با کسان در عشرت و ناز / تو اینجا با غم و اندوه دمساز
بعیش او بهر دمی گرم تنعم / تو اینجا کرده عقل و مردمی گم
وی اندر حی تو در نجد ای یگانه / سا قحباست حایل در میانه
نه روی یار بینی نه مقامش / همانا عاشقی بر ذکر نامش
نه هرگز بینیش رخ [illegible] / نه در بزمش توانی بود چندی
نه از زلفش کشی دل را بزنجیر / نه ز ابروی کمانش خوری تیر
نه بذل روح داری بهر آرامش / نه جان تازه گیری از کلامش
نه مستی از لب ساغر پرستش / نه مدهوش از نگاه نیم مستش
نداری تابه از سوی میانش / نبینی رمزی از سر دهانش
ز خود مردی و جان از غصه او / نکردی زنده ای مسکینه او
نه عیشی نه کنار و نه وصالی / چه ورزی عشق بر امر محالی
تو ای مفتون روی دلربایی / که دوری نه از لیلی آگاه
ز دیدار رویت چون حاصلت نیست / نگویی آخر این عشق و جنون چیست

به از این فرش بود در فوری بگو و عشق بی معنی نگردی
جو ایش او مجنون جگر ریش که ای گم گشته در آئین خویش
تو چون سرمست پندار و گمانی رموز عشق و مستی چه دانی
تو دل بسته وهم و قیاست مرا دل زین ره زن در هراس است
ترا راه عمل بر عقل و هوش است مرا جان زین نگره در خروش است
ترا عقل و مرا عشق اوستاد مثال این و شمع و تند باد است
دلیل راه چون نبود موافق نیفتد سیر منزلها مطابق
مرا با این ترا تا آن دلیل است هزاران اختلاف اندر سبیل است
مرا جز روی لیلی در نظر نیست تو پنداری که از یارم خبر نیست
مرا لیلی ز دل نبود برون تو پنداری که من دورم ز پیش
درون چشم من جز نقش او نیست تو پنداری بچشمم روبرو نیست
نباشد یک قدم دور از دل تنگ تو پنداری که از او دورم به فرسنگ
اگر لیلی بجی ور من بجدم ز دیدار روی اندر رقص و وجدم
جمالش یک نظر از من نهان نیست حضور و غیبی اصلا در جهان نیست
حضور و غیب از خود بینی ماست چو من فانی شدم این عیب بر خواست
نخستین و رکش جان پیش بر دم بدو باقی شدم از خویش مردم
یکی آئینه هم وا آن پری رو که ننماید در آن آئینه جز او
اگر در باختر ور خاور است در آن آئینه از هر جا عیانست

اگر در

اگر در صلح اگر در کینه باشد تو پنداری در آن آئینه باشد
اگر در روح عالی در پذیرد در آن آئینه عکسش نقش گیرد
بسینا کر رود در سینه ماست که جولانگاه او آئینه ماست
زمین و آسمان دنیا و عقبی همین نقشی در این آئینه پیدا
تو نیز ار خواهی این اسرار فاش چو اسکندر برو آئینه بین باش
سفر با از حقیقت تا مجازی شعار خود مگر آئینه سازی
نظر کردی چو در آئینه مقصود در آن آئینه بینی جمله منظور
به یار در هر جا قرین شد چو مجنون هر کسی آئینه بین شد
بگفتش عیب چه این خود که نام است چنین آئینه را خود چه نام است
بگفت این آینه صنع خدا است که کمتر کار او گیتی نما است
برون از درکش از درک وجود است که این آئینه در ملک وجود است
حکیم کاردان استاد کامل نهاده نام این آئینه را دل
خنک چشمی که او آئینه بین شد بمعنی صاحب عین الیقین شد
چنین گفت آنکه این آئینه بخشید بچشم ذوق باید اندر او دید
بمرده صاحب ذوق و نظر را کجا بیند در او کس خیر و شر را
جهان فرع است و دل اصل است و فرع تو زان در اصل و بینی ز فرع
تو گر این اصل را آباد داری بهر فرعی ره ارشاد داری
ظهور هر چه در بود و نبود است ترا پیدا در این اصل شهود است
نگر فیها بقانون صنیعت نهادستند در این دل ودیعت

نظر چون در روی از معنی کاری / در او بینی دو صد اعجوبه کاری

کمال هر چه در بالا و پست است / در این معرض چو بینی زبده ست است

بهر عالم مربّی نیست جز عشق / در این عالم کسی نیست جز عشق

بدان نیروی و بازوی که داد او / بهر جا هر که را خواهد در آرد

اگر در نقطه و بدبری از آب / برد هر جا که میخواهد بقلاب

سؤال و جواب مرد عارف و شیخ صنعان

بصنعان گفت وقتی خرقه پوشی / خرد پرورده پیری تیز هوشی

پس از پنجاه طوف حج که دیدی / چرا در دیر ترسایان خزیدی

به پروردی بدل یک عمر توحید / زدی خم بتثلیث و تجرید

بنوت شبهه در کیش از رب / چه بودت روح قدس و ابن و آب

چرا سر رشته ایمان گسستی / صلیب افکندی و زنار بستی

پس از اسلام کامل گشتی آسان / کلیسا را یکی ناقوس جنبان

تهی جستی و انجیل خوانی / بخوردی خمر و کردی خوکبانی

بپیری دل بترسائی سپردی / در خم کعبه را بتخانه کردی

پس از علم حدیث و نص و تکرار / که رفت اینسان که رفتی با انکار

کجا عاقل بحکم عقل و عرفان / کند چندین خطا در شرک و خذلان

زعصیان نفس تا قی هیچ گمراه ست / نمودی تا بدین کارت که واداشت

تو در میعادگاه حق شناسی / چه داری عذر چندین ناسپاسی

بگفتش شیخ صنعان کای خردمند / سعادت را باقبال تو پیوند

ز نور عقل روشن چشم جانت / نبسته دیده دست امتحانت

نکو گفتی و حرف حق همین است / ولی سرّی نهان اینجا ضمین است

نه خود رفتم درون تا بدان کوی / که بردندم بقهر تنگ آن سوی

بمن از غیب افسونی دمیدند / بدیر از کعبه بی خویشم کشیدند

مرا بردند پویان بی محابا / برنده مخفی و پوینده پیدا

بظاهر من بعصیان نقص و خبط / ندارد لیک در معنی همین ربط

نهان حکمت تقاضای چنان کرد / که بر تیر بلا جانم نشان کرد

زخرمن سوز عشقم ناگهانی / بدل بگماشت برق بی امانی

که یک خرمن تقوی من نسوخت / دو چشم ظاهر حق بین من دوخت

کمند افکند بر من از چپ و راست / کشان بردند بی کاری که میخواست

شدم آن کعبه دیر آن سبحه زنار / یقین و طاعتم عصیان و انکار

بدل شد هوشیار بها مستی / مآل حق پرستی بت پرستی

صحوه و ذکر و اوراد شبانه / شد آخر سکر و وجد عاشقانه

ولی چون در حقیقت باز بینی / خطا را با صواب انباز بینی

کزین کردم وواند کنه بخشش / که این ره تهمتی رفته ز رخش

عجب نبود اگر شیخی بهشتی / شود از عشق رهبان کنشتی

بهر جا عشق آتش بر فروزد / بیک برقی دو صد خرمن بسوزد

نه تنها شیخ افتاد این کار / که افتاد چنین در عشق بسیار
کش کشهای جذب اضطراری / کشد از کف زمام اختیاری
بهر سوی و بهر کوئی دوان پای / کشاند تا بهر جایش بود رای

عاشق شدن شیخ صنعان بدختر ترسا

شنیدم شیخ صنعان در کلیسا / سجود آور چو شد در پیش ترسا
صد ره و ذکر و آن اوراد و طاعت / بکلی رفت و پیش آمد شناعت
گذشت از کوثر و باغ جنانی / کشید آنجا شراب ارغوانی
ز خمرش دین بکلی رفت از دست / بزنار و چلیپا خوش میان بست
بسالی خوکبانی کرد و افزون / چه منکرها که دید از بخت وارون
نماند از اثم و از منهی و منکر / که ننمود بجد شیخش مکرر
نه پندش سود مند و نه ملامت / عیان رسوائیش جای سلامت
بحکم عشق سیصد شور و شر کرد / در آخر بر دل یارش اثر کرد
برآورد از خلاص اختیارش / چو عشق فی فنون کامل عیارش
دل چون سنگ ترسا شد چو نرم / بوصل خود رسید او را دم گرم
بخود ره دادش آن شنگ ستاره / گرفت آن مرده دل عمر دوباره
چو منهاجش ز عشق آمد بپایان / امارات رجوعش شد نمایان
عنایات یار و توفیقش قرین شد / ز دین برگشته باز ش میل دین شد
غبار از آلتش رفت آمدش درد / بآب توبه بنشاند آنهمه گرد
صلیب افگند و در تسبیح زد دست / پس از تثلیث با توحید پیوست

بخویش آمد ز بیهوشی و مستی / شدش آن بت پرستی حق پرستی
چو دیگر شیخ با ایمان در آمیخت / رها کرد آن بر و آن بوم و بگریخت
بسوی کعبه تا زان گشت از دیر / ز پا ننشست چون باد سبک سیر
چو آمد شیخ و با یاران بپیوست / از آن سو دختر ترسا شد از دست
همان آتش که زد شیخ از نو سوخت / بجان آن بت ترسا برافروخت
فراق شیخ چون یک شعله آتش / شد و بگرفت در آن یک مهوش
شنیدم دید ترسا بچه در خواب / که هم زانو نشسته با مهر جهانتاب
بناگه کرد دوری آفتابش / دگرگون حال شد بگرفت تابش
بد و بگذشت روح الله و فرمود / چرا دادی ز کف دامان مقصود
روان برجست از خواب آن پریروی / بسر در ره دوان گردید چون گوی
بکردار صبا در دشت و هامون / همی رفتی گرفته راه در خون
کف پائی که نازکتر ز گل بود / بخار و خس ره صحرا همی سود
نه از منزل بدی آگه نه از راه / بسوی کهربا میرفت چون کاه
دو دیده هم و حیران بهر سوی / چو ره گم کرد کان عنبرین موی
از آن سو شیخ را کردند آگاه / که یار خویش را دریاب در راه
چو در باطن شد آگه نامور شیخ / عنان پیچید از یاران دگر شیخ
بواپس اند شوری در مریدان / در افتاد از پی آن ورد جولان
که دیگر شیخ در خذلان درافتاد / بیاد پیل هندستان درافتاد
برآوردند از جان جنبش و جوش / بدیشان شیخ پنهان گفت خاموش

در این رجعت مرا ناموری آمد — که از یاران چه وقت دوری آمد
ندیده جاده و ره و از رفقه — بهشتی صورتت در راه خفته
تنها نی چو خورشید جهانگرد — مسافت میکند طی کمه و فرد
بفرمایدش سرای درد و محنت — که او و رهای تو این ملامت
غرض دوست به شیخ اندر هوایش — فرس میراند و یاران در قفایش
درون این دشت هولناکه — ز آبادی بیک سو شوره خاکه
مقام غول و شیر اکاه و دوان — بجا و بیم را نبگاه و ایوان
بوهم اندیشه کر انجا کذشتی — ز بیمش زهره در دم چاک گشتی
در آن ساعت چو شیخ پاک دامان — گذر کرد اندر آن هایل بیابان
بدید آن روح بخش عیسوی لب — دل و پایش پر از تبخاله و تب
پریشان تر ز زلف غیرش همه تن — کوف آورده خورشید جهانش
غبار وادیش بر بنه نشسته — بگرد و مشک بر گل پرده بسته
امید از دل طمع از جان بریده — چو نهنک خود بهر سو در دویده
درانداشت و در آن بیم و درد ام — چو بر شیخ او فتادش چشم ناکام
فغان بر دوستکای رفقا دا — چنین کردند یاران دوری از یار
چنین باشد طریق دوستداران — که فارغ زینه از رنج یاران
تو کر مارا چنین کردی فراموش — خدای غیب دان بنشاند ماش
طلب را دو قدم در جستن راه — شود کی کم هر آن هادی آگه
بمنزل هر دو مارا ندیم چون کرد — تورا سودا مرا فضل حق آورد

[illegible]

بود از خود

ربود از خود مرا سودای توحید — نماند اندر دلم جز جای توحید
مقید مرغ روحم در قفس چند — پرم بگشای تا بگریزم از بند
مرا شوری دگر بر سر در افتاد — کنون در خشک نی آذر در افتاد
بجانم عشق تو چون آتش افروخت — بباید خرمن کون و مکان سوخت
ز تو تا دید چون شیخ این اشارت — بدو فرمود تلقین شهادت
مشرف شد چو بر اسلام ترسا — تو گفتی بر فلک بر شد چو عیسی
حجاب از پیش چشمش بر کران شد — بمعنی ناظر اقلیم جان شد
نمودش در نظر نادیدنی ها — نیوشا گشت بر نشنیدنی ها
بدار الملک قربت خوش عنان داد — وداع شیخ کرد و نقد جان داد
سعادت شد دلیلش در ره قرب — کشیدش عشق تا خلوتگه قرب
چنین شد عشق آهنگ و هنجار — که بر ذوق قیاسش نیست بازار
از او که منشا گی آید موحد — وز او صاحب یقینی که مردد
گشا نه هر چه را هر جا که خواهد — گهی فربه کند تن که بکاهد
چنین برده است تا بوده است کارش — روان بر نیک و بر بد اختیارش

حکایت مرد عاشق و گفتگوی شخصی با او

یکی را دل بمنظوری گرو بود — که سودای جنونش پیشه بود
نه در چشم آمدی خواب از خیالش — نه جز در خواب دیدی وصالش

گریزان گشته از جانش صبوری
نبود از یار او را غیر دوری

بمردی هر قدر غم خاطر ریش
شدی میلش فزون تا بیش از پیش

نه صبرش یک نفس از دوستان بود
نه زین سوداش سودی جز زیان بود

از آن سوزی که پنهان در درون داشت
بهر سوی که پیش آمد سکون داشت

ملکه کرب جنون شد عقل و هوشش
سبک از بار دوشش گشت دوشش

چنان بودش بمغز آشوب کردش
که بیخود از خود و محبوب کردش

بهر سو بیخودش بودی دویدن
نمی آسود چون گوی از طپیدن

یکی گفتش کز این آشفته مغزی
در این میدان چو گو تا چند لغزی

بمطلوبت محال آمد رسیدن
کجا خواهی شدن زین ره بریدن

بیا رت وصل ممکن نیست در گوی
چه خواهی کرد حاصل زین تکاپوی

چو بشنید این سخن شوریده فرهنگ
خروشی برکشید از سینه تنگ

نه خود من میدوم حیران در این کوی
که از چوگان بود گو را تکاپوی

هجوم عشق را تسکین دو چارم
که چون سیماب دارد بی قرارم

مرا چوگان عشقش میدواند
خلاف صولجان گو کی تواند

منم در این چمن نورسته شمشاد
که بیخود هر نفس می جنبد از باد

نباشد جرم کاه از ره بریدن
بحکم کهربا دارد دویدن

تو گر گیره بمعنی ره سپاری
در این صورت مرا معذور داری

نکو داند اگر داننده هست
که این پوینده را راننده هست

ثبات

ثبات آهن بخود کی می تواند
چو مقناطیس آهن را کشاند

مرا جان بر فلک تن بر زمین است
بحکم جان تنم طاعت گزین است

مسخر همچنان جانم بمیل است
که میل و جان همی خاشاک و سیل است

بجنس ار دو نبود هیچکس را
اگر سیلی فرو غلطاند خس را

دویدن گوی را شد اضطراری
نباشد این دویدن اختیاری

من از بیخود دوم معذور دارم
هجوم عشق دارد بی قرارم

ندارم جز اطاعت راه دیگر
چه سازد برگ کاهی پیش صرصر

حکایت بطریق تمثیل در اسرار عشق

یکی بی ذوق از جمع قوافل
جرس را گفت در سیر منازل

که ای سرگشته بی پا و بی سر
سؤالی باشدم از انصاف مگذر

شبان روزان بحال بی قراری
چه بانگ است و چه فغان این که داری

نه آخر هست با هیچت سرشت
چه فریاد است این در کوه و در دشت

خوش آمد صوت خوش بیت گر برد گوش
نمیکردی چرا یک لحظه خاموش

جرس چون این سخن بشنید از مرد
بر آمد ناله اش از جان پر درد

که چندی من چنین ملامت
که ناکرده را الهم نه غرامت

گره کرده دلم در سینه تنگ
ببستندم بحلقی تنگ آهنگ

همی جنبانندم در پویه حامل
بر آید لاجرم افغانم از دل

منم مجبور و او مختار در سیر / چه بندی بر من آن جرمی که از غیر
همی جنباندم تا راه پیما / برآید از من این فغان و غوغا
تو از من بینی این فغان و زاری / نمی‌بینی چرا بی اختیاری
شتر را منع کن از ره بریدن / مکن منع من از فغان کشیدن
جرس را رو بخود و بستن نفس را / که جنباننده‌ٔ باشد جرس را
بباید تند هوشی تیز چشمی / که آرد فرق لاغر از سمینی
در آرد چون بگوش از نی نوائی / نبیند از نی آن مینوازنائی
بگردشت بانگ کوسی کرده جرس / ز چوبک زن شناس آن تر آواز کوس
چو گرته بین عیان نشناسد از سیر / برد کی از اثر پی در مؤثر
ندارد چون زبان غیب گوئی / در افتد لاجرم در عیب جوئی

ایضاً در همین مقام

به بربط گفت در بزم سروری / نیوشا تیز گوشی چشم کوری
که چندین از چه هر دم در خروشی / که گفتت ناله بهتر از خموشی
نداری در درون درد و زاری / فغان از چیست چون بخی نداری
نمیماند بزرگت نغمه گوش / چرا ز افغان نیاری بود خاموش
گهی زیر و گهی بم در نوائی / ز هر بندت چو نی آید صدائی
گروهی را بمجلس همعنانی / همه گوشند و تو یکسر زبانی
به ار زین با چرا خاموش باشی / زمانی چون حریفان گوش باشی

جوابش گفت بربط کای جهانگرد / بنه عذر و مرا کم پرس از درد
تو را پیدا نی اندر حال من مست / چه گویم من ترا کاین ناله از کیست
مرا افتاده با بربط زنی کار / ز دست او برآرم ناله زار
عجبتر اینکه گر بندم ز نالم / دهد با دست قدرت گوشمالم
بسینه تا بجوانم تیر شد / رگ جانم بناخن بیخ زد شد
زند ناخن بر اعضایم سراپا / برآید لاجرم نالم ز اعضا
تو چون او را نبینی می‌پسندی / که بر من عیب زاری می‌بندی
مرا زین پس بدار معذور زاری / که در فغان ندارم اختیاری
شدم مغلوب دست آن طربساز / بهر ضربی برآرد از من آواز
شدی واقف چو از پوشیده رازم / به ار زین پس نگوئی عیب بازم
بسی فتنه چو من گشتی ازو دور / که کار او بود زان جرم معذور

حکایت مست و گفتگوی مردی با او

یکی رستائی اندر رهگذاری / گذار افتادش اندر باده‌خواری
که لا یعقل پریشان کرده گیسو / به بدتر حالتی وارد تکاپو
بدستی خشونت ساز کرده / دهان بر یاوه گوئی باز کرده
گهی خندان گهی گریان سرایان / سرو پا هر یکی سوئی گرایان
گهی با روی و سر گاهی بپهلو / فتادی در سرا و برزن و کو

نه دیده مستی و می روستائی
چو دید از مستان شوریده رائی

بگفتا با کیست خر جدال است
تنها ز چه جای قیل و قال است

چرا هر دم با هنگی بر آئی
چو بوقلمون بهر رنگی بر آئی

نه در پا همت عیبی نه در دست
چرا این هر سوئی تو در پست

کست بنوو نه در پهلو نه در پی
کش کرد یک شی کی باشی از وی

نداری آخری جز تنگ نائی
که مجبور از چه ور زشت خوئی

بگفتش حالکی دارم درونی
که وا میدارم بر این زبونی

بگفتش باده دل غیر از جنون نیست
که باشد حکمران اندرون نیست

بگفتش نه کاشفتم از وی
چه باشد نشئه گفتا سکرت می

بگفتا می کدام ای ز خرد دور
بگفتا جوهر جان آب انگور

چه کردی گفت چندین خم از او
که نشئه اسم کنون پار از پهلو

مسلط مستیش کرد دیده بر تن
بهر جم باز دارد تا بعم من

بخندید از تعجب مرد زه بین
که لاف و عذر بدتر از گنه بین

ببین این آب انگوری که او گفت
ز یکجا هش چنین عالم بر آشفت

فراوان خورده ام من ترش و شیرین
بشیراز و صفاهان و قزوین

نه فزودم از او ای وای دل هوش
نشد نه عقل فرسا نه خرد کوش

بعکس آنچه فرمائی اثر کرد
دل محشار را محنت زبر کرد

قیاس عقل داند کز دوروئی
سراپا کذب و لاف آنچه گوئی

مریدی چو دید

مریدی چو دید آن قول صادق
نیامد با قیاس او موافق

سروش کای بجهل از بوش می
نه رازی چه گویم با تو رازی

تو تا برجاست هوش و اختیارت
نباشد قول مستان استوارت

تو چون مغلوب پندار و قیاسی
مقام مرد معنی کی شناسی

ترا صورت مر معنی دلیل است
تفاوت زاهد من تا جبرئیل است

فزونی زچه نسبت با کم و کاست
نبیند چشم کژ بین صورت راست

شنیدم در کنار کوهساری
پر از گل بود خرم مرغزاری

مزاج روح پنهان در هوایش
بهشت عدن عکسی از فضایش

ز جوش سبزه و عکس ریاحین
هوا رنگین تر از بتخانهٔ چین

گل و سنبل ز بس پهلوی هم بود
تو پنداری گلستان ارم بود

نمار استعداد از بس هوایش
گلی ناچیده صد رستی ز جایش

تماشایش طرب افزا و جان بخش
بجسم مردگان خاکش روان بخش

در او صد در تمر از صورت کشیدی
بدفتر صورت بیجان ندیدی

خیال جسمی از آنجا گذشتی
پذیرفتی روان و زنده گشتی

فلک بیننده گر آنجا هزاری
هزار است نیماندش قراری

شکفته هر دم از باد وزان بود
تو پنداری بهاری بی خزان بود

در او چون دفتر مانی بگردار
ز هر رنگی و هر نقشی پدیدار

بهشت ارّان طراوت را بدیدی — بدل خمیازهٔ حسرت کشیدی
گل و لاله درآن بهرسته بهم دوش — چو مشتاقان نشسته سالکین روش
بدل بخشد نشئی از بکره مشامش — بگردی تا ابد عطر پایدارش
ز روش پیکران کانجا مکین بود — بهشت و آسمانی بر زمین بود
درآن خرم جنان جوق بهایم — ز آب و علف پیوسته قایم
بدین دستور مرغان پرنده — در آن خرم جنان هر سو چرنده
بلند و پست فوق و ساخت جوی — پر از جوش و پر از بانگ هیاهوی
غزال و گور در سنبل چریده — گوزن و گاو در ریحان تنیده
پلنگ و شیر از سبزه مکین — تذرو و کبک را از لاله بالین
زبس در لاله غلطیدی شب رنگ — سر نیش در سحر بودی شفق رنگ
شقیق و سپرم بر کو ز یاقوت — سم و پوزش ز مرد بود و یاقوت
سباع و وحش و طیر و مار با مور — صف اندر صف بهم مربوط و محصور
ز عکس لاله و گل در جداول — دم طاوس شد پرچم احول
هزار آوا سرایان چون نکیسا — تذرو و کبک خندان و طرب زا
کلنگ و صلصل و سار و پرستو — گرفته در نوا بوم و بر و کو
قضا را خرمگس روزی پرواز — بزنبور عسل گردید دمساز
خداوند عسل در کوه و در دشت — بهمراهی او میرفت و میگشت
شبانگام تا بنگاه جوشش — ببردش چون نبود آگه ز کیشش

چو چشمی خرمگس آنجا بر آسود — نظر بر دستگاه یار فرمود
ورای جنس خود دید آب و خیشش — که بود از علم و از دانش سرشتش
قیاس کار او ز آن نوع ادراک — چه نسبت خاک را با عالم پاک
همه آثار حکمت دید و بینش — خبردار از رموز آفرینش
مقرنس حوزهٔ در وی فراهم — مسدس کاخها در پهلوی هم
چنان کز ششجهت دیوار منظر — بدی دیوار آن یک کاخ دیگر
بوضع هندسی طرح و مدارش — بیک اندازه اضلاع جدارش
فضای خانه چون خلد برینش — درون خلد جوی انگبینش
بهر فصلی درون منظر او — مهیا نعمت خوب و خور او
چو صورت بین حریف آنها بدیدش — فزون سرمایه را از پایه دیدش
بکار او ز کار خود خجل ماند — ز حسرت خرمگس چون خر بگل ماند
تعجب زاه او زد با ضرورت — که در معنی نبودش ره ز صورت
بخود چون مار از حیرت بپیچید — بشیرینی ز شیرین کار پرسید
که چندین نعمت از کجا بود — بگفت از خوردن برگ گیا بود
که هر برگ گلی خوردم در این دشت — بحکمت در وجودم انگبین گشت
فزونتر شد تعجب زین شمارش — نیامد قول دانا استوارش
چو آتش گرم شد از کینه آن — فرو زد چنگ و بگرفتش گریبان
حسد بار شک در دل پا گذشتش — از آن بهر گزیدن مار گشتش

گزاف و یاوه بشمرد این سخن را — کشان برد و خبر کرد انجمن را

که این ابله ز کذب و خودنمائی — بسر دارد عجب سخت ادعائی

همی گوید که از ریحان چریدن — مر صنعت بود شهد آفریدن

خلاف طرز و رسم و طبع و قانون — همی گوید بگوئید کی کجا چون

بهایم کینه ور از این سخن شد — ز هر نوعی بگردش انجمن شد

خر و گاو و گوزن و اسب و استر — بدو از طعنه زن گشتند یکسر

یکی بر سر زدش دیگر به پهلو — که زین بیهوده و کلپتره کم گو

ترا ای ابله خر این چه لافست — محالی را چه گوئی چون خلافست

مآل سبزه کاندرین جهانست — دروغست آنکه گوئی غیر آنست

دماغت شد مخبّط عقل فاسد — که میبافی چنین بیپای کاسد

تمام ما گل و ریحان چریدیم — از او خر بجز سرگین ندیدیم

کجا جنبنده کرد این عمل را — که از آب و علف شهد و عسل را

مگر تو چند در زیرک کوشی — که بر ما فضل و دانائی فروشی

ز تو باور کی این قول محالست — که خون تو بشرع ما حلالست

اگر خواهی خلاص از قتل تن را — مشو گمراه و بسرای این سخن را

چو حکمت پیشه دید این جهل و پیکار — خروشی برکشید از سینه زار

که تا از جهل و کوری سر کرانید — قیاس حال دانا را چه دانید

بهر شیئی شما همت گمارید — مدار علم جهل خود شمارید

که علم آنست کش با ضبط کرده — جز این هر کس بگوید خبط کرده

ولی فرق است بین بخیه توزی — ز خیاطی همی تا پینه دوزی

کنه هم قبا به کار ابریق — ولی پیداست وقت بیع و تفریق

اگر چینی شود پیدا با انصاف — ز دیبا باف فرق بوریاباف

هم از یک نی شکر آید پدیدار — ز دیگر نی شکر کو را بود بار

نگوید کس که این هر دو تهی نی — اگر چه هر دو در ظاهر بود نی

نظایر زین قبیل بیش از هزار است — ولی داند کسی کو هوشیار است

مرهم با شما فرق اینچنین است — ولی سرگین کجا چون انگبین است

تنی خواهم بنور معرفت غرق — که بتواند تفاوت را دهد فرق

ولی کز دانش و حکمت تهی شد — کی از حال من او را آگهی شد

بکرم پیله گفتا عنکبوتی — که ای در حکمتت پیدا ثبوتی

بود حیرت ز کارت این رهی را — چه باشد گر ببخشی آگهی را

ز که آموختی دیبا طرازی — کز این صنعت گرفتی سرفرازی

مرا هم چون تو در کام این لعابست — شب و روزم تنیدن ارتکابست

نمی یارم بریشم آفریدن — پرند و پرنیان درهم تنیدن

ترا شد خاصه زنجار و زین — ستبرق بافی و دیبای زرین

بگفتا کرم گر آمد مرا قوت — تمام عمر کمتر برگی از توت

چو تو خون کسان خوردن نخواهم — نیاید رنجی از دست و دهانم

(۶۱)

ز بهر طعمهٔ نفس و قوت پیکر | شبان روزان بر بام و بر در
نبافم همچو شست و دام و زنجیر | لعاب خویشتن در راه نخجیر
ترا صنعت برای نفع خلق است | ولی جولاهی من رنج خلق است
هر آن قوتی که من برگیرم از برگ | بطبع خود سپارم تا دم مرگ
بر انگیزد طبیعت زآن لعابی | بحکمت من از آن با فهم طنابی
پی سود کسان بر خود برم رنج | که من عاشق برنجم خلق بر گنج
بقدر وسع خویش و پایهٔ خویش | بمرد و خود تنم سرمایهٔ خویش
چو بر کسوت قرار تن نهفتم | بترک جان بحکم وقت گفتم
نخواهند ار در آن کسوت اسیرم | برون در تازم و پرواز گیرم
غرض ز بهر خود من نیست بافم | بدیبا خانه چندین اعتکافم
در این صنعت مرا شادی بر آن است | که بر من رنج و گنج دیگران است
مرا عشق است بر این حرفت و کار | کز او گیرند ثروت خلق بسیار
بلی هر کس بحکمت سیرت آراست | زیان خویش و سود دیگران خواست
بیا قلب جانب این پیشه تازان | نبینم جز گروه عشقبازان
ترا از عشق اگر بودی نشانی | ز شفقت می‌سرودم داستانی
کز آن معنی بصورت راه بینی | ببینائی ولی آگاه بینی

بو امتی عیب جوئی گفت مغرور | که در سر تا کی این عشق و این شور

(۶۲)

برخ عذرا اگر چه پیش آلت | ترا حاصل از او رنج و وبال است
نمی‌یابی بقرب او مجالی | نشاید بودنت با او وصالی
بفرسائی اگر جان از برایش | نخواهی برد ره در خوابگاهش
کشد در کاخ عذرا شاد و ناکام | تو مجنون وار در صحرا زنی گام
تو از یادش بلب داری ملی شنگ | لب وی دارد از می ارغوان رنگ
برد او دل با بروی کماندار | ترا خم از غمش قدی کمان وار
دل عذرا بعیش از ناز مایل | ترا صد کوه اندوه است در دل
بناز آشفته او زلف پریشان | تو از آشفتگی رو در بیابان
تو سنگ از غم زنی بر سینهٔ تنگ | گرفته او دلی در سینه چون سنگ
ترا آتش بدل او را بچهر است | تو ناخوش او خوش خرّم این چه مهر است
تو سکین با همه این درد جانکاه | نداری در حریمش هیچگه راه
بوصلش چون نمی‌بینی مجالی | چه می‌بندی بخود عشق محالی
اگر این عشق دیگرگون کنی به | ز سر سودای او بیرون کنی به
پریشان دل از این شعله گفتار | خروشی بر کشید از سینهٔ زار
که ای بدخو ترا اندیشه دون است | قیاس عشق نشناسی که چون است
تو کی دانی ترا نادیده شوری | که نبود عشق را نزدیک و دوری
دلارامی که از من برده آرام | ز من دوری نمیجوید بیک گام
اگر در شهر اگر در کوه گردشت | بود در جلوه گاه دلبرم تخت

جهان آیینه و آیینه دار است / بهر آیینه روشن آشکار است

چو هر جا بنگرم منم رخ دوست / نمی گنجد دلم از وجد در پوست

غلط گفتم که هر جا دل فریبست / که با چشم من هستی خود نهانست

دو بینی چیست اینجا شرک بازی / نمی گنجد دوئی با عشقبازی

دل آنکس که جای دوست بنشست / کجا گنجایش غیری در آنست

ز عشق آنرا که در وحدت نشستست / شناسد کاصل وحدت خود کجا است

چو جرعه هر که با ساغر قرین است / شباط آزار او چون فرودین است

موحد عارفی خلوت نشینی / ز صفوت صاحب عین الیقینی

مقامات سلوکش اولین سیر / دل پاکش مطاف کعبه و دیر

بپایان برده دور عشق و مستی / شده صافی ز شرک خود پرستی

درون خرقه جای تن نهفته / جهانی بود از توحید خفته

چنان صافی شد از کدر وجودش / که بود آنجا یکی غیب و شهودش

دلش مرآت عشق لایزالی / ز جانان مملو و از خویش خالی

ز دامن دست شرکش مانده کوتاه / نشسته در مقام لی مع الله

فراز و پست فیل آسا دویده / چو باران تن سوی دریا کشیده

بملک عشق شاه کامیابی / بجرم خاک روشن آفتابی

غرض این رهرو پاکیزه ایمان / بعمری از همه برچیده دامان

بخلوت معتکف بودی نشسته / در از جانان بروی غیر بسته

شنیدم

شنیدم اندران خلوت که جا داشت / بر افزون تر ز سالی صد دیا داشت

مؤدب همچنان او بر در از نو / نشسته بر دو سوی قبله اش رو

مریدی صاحب رشد و قیادت / بخدمت رفت او را بر عیادت

زمین بوسید گفتش چون از درد / بگفتش درد پا ام از پا در آورد

بسمتی گفت ای صاحب جراحت / بکش پا و باز آر استراحت

بگفت او را نه بینم جای خالی / که باشد پا درازی را مجالی

مریدش گفت در اینجا کسی نیست / در این حجره عمل جای کشش نیست

اگر تختی نماند پا دراز است / که خواهد بی ادب بر روی باز است

بگفتا آنکه خلاق جهانست / بهر حالت کی از جانی نهانست

مرا او را حاضر و ناظر دو اسمند / که مفتاح شکست این طلسمند

مرا این عقیدت جای پانست / چنین سوء ادب از من روا نیست

هر آنکس را مقرب شد برین در / مراعات ادب باید فزونتر

مرا بر حضرتی کانشه در آید / تحمل بر بلا اولی تر آید

سلوک راه چنین کرد مردان / در آن او یاد گیر از ره نوردان

تو با رسم ادب در پیش داری / در این در که تقرب بیش داری

هر آنکس قرب سلطان جست ناچار / مراعات ادب را گو نگه دار

ایاز نازنین ناز پرورد / بحسن و حسن خلق از دلبران فرد

ز حسن یکتین گلستان صباحت / ز تخم نسلش نمکدان ملاحت

نکات دلبری با جوشش جمع جهان پروانهٔ سودای آن شمع
بس این وصف نگاه شیرگیرش که چون محمود شاهی شد اسیرش
جمال فرد و خوی منتخب داشت فزون از دلبری حسن ادب داشت
شنیدم در حضور غزنوی شاه بخلوت بود بر پا روزی آن ماه
بحضرت پیش سلطان ایستاده در صحبت ز هر عالم گشاده
میان موزه کاندر پا گرفته قضا را عقربی بد جا گرفته
گزان چاره گه از حدت سم همی زد خنده ها بر مار ارقم
بعین گفتگوش با شهنشاه فرو زد نیشی اندر پای آن ماه
چنان نیشی گزان حالش دگر شد ز درد وی دل سلطان خبر شد
بخود پیچید آن سرو سرافراز ولی بود آنچنان در گفتگو باز
نیاسوده هنوز از ضربت پیش دگر آن عقربش پای زد نیش
بپژمرد آن شکفته گلستانش بخیری شد مبدل ارغوانش
دگر ره شد دگرگون حال سلطان که بودند آن دو تن در حکم یکجان
تحمل کرد باز آن ترک طناز گزان وقف نیاید هیچکس باز
مکرر کرد آن کژدم گزیدن بباغ آورد چون صرصر وزیدن
بحدی گشت آن سهیل مجلس آرای ز خود بیخود شد و بنشست از پای
شه غازی بکلی شد دگرگون بگفت آن موزه را کردند بیرون
بپای نازنینش جای آن نیش نمایان شد که بود از پیچ و تشویش
بجذب سم فزون از زهر تریاک بمالیدند تا شد مرتفع پاک

بحال آمد نگار عنبرین خط روان کرد از مژه سلطان بشط
بگفتش ای برخ مه زیر دستت بیاد از کید هفت اختر شکستت
نکردی از چه رو در اولین نیش بخلع موزه دفع زحمت از خویش
بگفت ای دور گردون مرادت دو صد چون من غلام خانه زادت
من اندر حضرتت سر رشته خدمت بهم پیوسته دیدم عقد صحبت
بدست آید مرا سر بریدن از جان ز بی موقع بریدن حرف سلطان
ادب از من ستد خودبینی من خبر هیچم نبود از رنج و از تن
هر آنجا کز خود آگاه باشد بخدمت کی سزای شاه باشد
در آن عرضه که خسران سود باشد ایاز ار جان دهد محمود باشد
شکفت از این سخن چون گل او شاه فراتر بردش از خاصان درگاه
چو خود بر بهر مرادش کامران کرد بخاصان حکم خاص او روان کرد

یکی روشن دل پاکیزه گفتار بپرسید از ایاز ماه رخسار
که سلطان را غلامان پریچهر بسی بودند روشن رخ تر از مهر
بحسن و دلبری هر یک بهشتی بهشتی جا گرفته در سرشتی
ز چندان گلرخان کش بود در خیل فزونتر بود بر چهر تو اش میل
چه کردی تا چنین سلطان قهار چنین آمد بمهر تو گرفتار
ایاز خوش لب گفتش ز خدمت مرا هرگز نشد پروای نعمت

بخشم هیچکه چالاک کرست | نگر کاری که شاه آنرا همی جست
اگر اندیشهٔ زشت از نکو داشت | شدم فانی در آن میلی که او داشت
اگر در هوشیاری و در مستی | شعار من بدی سلطان پرستی
چو من فانی شدم در هستی شاه | نماند از من نکو نامی بدرگاه
از آن پس شاه چون بر روی من دید | سراسر شرح و وصف خویشتن دید
قیاس کار خود از کار من کرد | همه نیکی بجای خویشتن کرد
کسی کو مست خدمت چنین شد | اگرچه زشت باشد نازنین شد

چو شیرین کوهکن را غرق خون ساخت | شبی مرکب بکوه بیستون تاخت
نگار خویش را از غم زبون دید | غمش در دل چو کوه بیستون دید
چو گلگونش ز دیده خاک گلگون | بشیرینی روان در کوه و هامون
ز سودائی که او را در سر خویش است | بکوهش پای و کوه از دست او پست
ز سنگین دل بت عاشق نگارش | بسنگ و تیشه افتاده است کارش
تو گفتی در میان خویش و آن ماه | خودی کوه حایل دیده در راه
حجاب خود بدید آن کوه اندوه | همی خواهد ز جا بردارد آن کوه
بنوک تیشه کردی رخنه در سنگ | که نقش سنگدل شیرین کشد تنگ
ز تیشه‌ی چو آذر بت مستی | که بودش میل دل در بت پرستی
بلی آنرا که دلها دلبران است | سراید هرچه نام دلبر است
ببیند نقش یارش چشم بیدار | نبیند و آنچه بیند نیست جز یار

اگر سینه اگر خارا خراشد | بمعنی صورت جانان تراشد
بهر صنعت کند آموزگاری | بود آن صنعتش صورت نگاری
بتیشه کوهکن خارا بریدی | ولیکن صورت شیرین کشیدی
نگار نوش لب با قصب پوشش | نخست از غمزه کردش زهر نوشش
پس از نرمی و شیرین زبانی | بپرسیدش به آئینی که دانی
که حالت بی من ای خوبی چه صورت | بگفتا بی تو از خویشم خبر نیست
بگفتا چون بود با سنگ حالت | بگفتا موم گشته با خیالت
بگفت این نقش کردی از چه در سنگ | از این شیرین شمایل چیست آهنگ
بگفتا نقش شیرین است و نقاش | بجز شیرین نباشد خواهی ار فاش
تو خود هم صورت و صورت نگاری | منی را تهمتی بر من گذاری
بهر جا ماه از من کوهکن گفت | همه شیرین بود خود کوهکن نیست
کند سودای شیرین بیستون را | تو می بندی بفرهاد این جنون را
اگر شیرین نباشد کار فرما | نبینی کوهکن را خاره فرسا
بود چون خامه اندر دست نقاش | همه مقصود صورتگر کند فاش
نظر بر اصل میباید نه بر فرع | جنون را فرق بسیار است از فرع

خسی کفنا کفی را بر بدریا | که ای بیهوده گرد باد پیما
ترا با ایهمه بی اعتباری | که حیران چون منی از بیقراری

گهی در اوج و گهی زنهار ای موج
گهی در پستی افتی باز از اوج

دوانی چند در تند بحر زخّار
گهت در عرض و گه در طول خس‌وار

دمی بر سر زمانی در کناری
در این جنبش نداری اختیاری

ترا با اینهمه تردامنی‌ها
که نشناسی ز طوفان ایمنی‌ها

که گفتت تا بدریا یار گردی
نهنگ آسا بدریا بار گردی

چه دانی اندر این بحر مشوش
اسیر لطمه چندین کشاکش

ندانی با حریف سخت بازو
نیارد هر کسی شد هم ترازو

همی ترسم که در این جو نمانی
تو با این تند و سرکش زبانی

در آخر افکند در جای سخت
که فانی گردد تن هم جان هم رخت

بگنجی در فتی چون صید در موج
بمانی تشنه‌کام و خشک‌لب روح

برو باره نوردی آشنایش
که آری همقدم شد تا بهر جایش

نبینی تندی و تلخی سیرش
سهیم شر شوی انباز خیرش

بسیر وادی و گشت مراتع
برای کام تو و او هر دو تابع

سلوک اینست اگر داری شادی
وگرنه عمر خود بر باد دادی

چو بشنید از نصیحتگر که این حرف
بعبرت دید سوی او یکی ژرف

که ای ناصح نکو گفتی و زیبا
بتحریر و رسم کوران هیچ بینا

ولی آنرا که دارد اختیاری
بود از خود و جوشش را قراری

مرا اینجا وجود از خویشتن نیست
ز حرکت این نمایشها ز من نیست

چو دریا تند و کند آید رفتار
فرو کوبد بهم امواج ناچار

درآید زان

درآید زان تقاضم وان تراکم
وجود من که هست اندر میان گم

ز جزئی آب و جزئی هوایم
بجزء خاک و اینی نمایم

از او باشد وجود مستعارم
اگر اندر میان و در کنارم

بنفس خود مرا چون نیست بودی
چسان بندم بخود خسران و سودی

هم او اصل و هم او فرع است دافع
بود اینجا یکی متبوع و تابع

اگر جاری اگر جامد بجسم
مسمّی آب و این بس مختلف اسم

کف آبست هم آنی که در جوست
بهر سوئی برد پوینده هم اوست

چو من اویم چه غم از ننگ و زشتم
برو گر در جحیمم در بهشتم

نسیم صبحدم پوید بهر کوی
ز طیب خود بهر سو میدهد بوی

ندارد بوی او از خود وجودی
که بر بندی بر او نفعی و سودی

بهر حالست چون هستی ز بادش
بهر حالت نبینی جز که شادش

اگر در دشت اگر در کوهسارست
چو با اصلست وصلش کامکارست

بود با جرعه‌ای جوشش و مستی
ولی هستی کشیش از خویش هستی

وجودی باشدش در صحبت اصل
کزان وصلش نبینی هیچ فصل

ترا چون جرعه گر مستی و جوشست
مرا زین گفتگو بهتر خموشیست

بباغی دید زاغی زندخوان را
که سر کرده بوصل گل فغان را

ببیشش سرخ گل در خنده گستاخ
پران زین شاخ او هر دم بران شاخ

فراز شاخ چون شفته زبانان
ز بیخویشی و حیرانی پران

به و گفت ای خرد را کرده بدرود
کسی در وصل جانان ناله ننمود

چرا بر ترک این زاری نگوئی
بروز وصل کام دل بجوئی

نگارت حاضر و کس نیست حاجب
چه هنگام شماری ترک واجب

ندارد معنی این دوری ز هیبت
دو تا حاضر وگر بگریزی از حبیب

نمیدانی صلاح خویشتن را
چرا بیهوده داری رنجه تن را

دمی زین بیقراری بر کران باش
بتخت گل نشین و کامران باش

بروز وصل کار هجر کردن
بود بیهوده خون خویش خوردن

کرت عقل است و هوش و دانش و رای
بجوی آرام و بیتابی مفرمای

بگفتش ای خردمند ای خرد ورد
مرا سودای گل آسیمه سر کرد

تماشای رخش از خود ربودم
بجا نگذاشت آثار وجودم

چنان برق تجلی آتش افروخت
که خاشاک وجود من فرو سوخت

چو طالع کرد چهر از هر کرانه
نماند از من وجودی در میانه

قیاس عقل و دانش رفت و هم هوشم
ببخشا لو بیهُشی را بیهده گوشم

چنان ذوق حضورش کرده مستم
که رفته دامن از آتش ز دستم

نشناسم فراق از وصالی
شرف از فرق نارم از وبالی

شد ارشاد زمین پیچ و بریدن
هم از طبع است پای ره بریدن

بچشم من تو هم بنگر بروش
که نه دل ماند و نه آرزویش

من الا وارهم منزوی تابع اوست
که او مغز است در معنی و من پوست

[illegible]

بر و منظور اصل و فرع بنگر
کز او بر هستی خود نیست قادر

بهر جا شمع پرتو بر فروزد
پر و پروانه را در هم بسوزد

کواکب را بود چندان مطالع
که گردد از افق خورشید طالع

نمی بینی به هیچ شک با جلوهٔ یار
شود فانی وجود عاشق زار

بود یار آفتاب و عاشق انجم
که جای دست و پا خود را کند گم

در آئینه حسن را هر جا تجلی است
شود عاشق ز خود فانی کلی است

سخن در این بود کز روی خوبی
برو هر کس ز میدان کوی خوبی

شود بیخود بر او هر کس که بیند
ز عقل و مردمی عزلت گزیند

دوئی ز آنست با عشق آشنائی
که آنجا نیست جای خودنمائی

چو این نص صریح آمد بقرآن
برو از سورهٔ یوسف فروخوان

بحسن آمد چو یوسف را تمامی
بمصرش برد مالک در غلامی

چو از منزل سرا بردش ببازار
عزیز مصر گردیدش خریدار

خریداران ز هر سو بیش میبود
ولی او از همه خود بیش می بود

گهر بخشید و سیم افشاند و زر داد
چنان جان را بهای مختصر داد

خرید و برد تا دولت سرایش
میان جان بخاصان کرد جایش

زلیخا شد بجان شیدائی او
عیان شد بر جهان شیدائی او

از آن خاری که در پا یش فتادش
بلند آوازه شد در مصر رازش

زنان مصر لبها برگشودند / بهر برزش ملامتها نمودند
که می گمذشت بر جان نکونامی / بگشت آلوده در عشق غلامی
عجبتر کان غلام از وی نفورست / چنان کش زبر کان بخت دورست
هر آن کس نسبت کو بهر بند است / به دونان ربط و میلش ناپسند است
تن از باغخش لاغر چو موی گرد / بخود کس کی کند کاری که او کرد
دو چیز آمد بلای تاجداران / شتاب کار و ربط خاکساران
شتاب و عجلت اندر جای آرام / عجب نبود که نقص آرد سرانجام
بصبر از کارها برون توان سود / بیا ویرا که خرسنده باشد از زود
هر آن سلطان که با دونان کند میل / عمارت مینهد در معبر سیل
زلیخا را از ان بهوده ملامت / فتاد آتش بخاشاک سلامت
بخود پیچید و بازارش کون شد / دلش زاندیشه در بر بحر خون شد
بر آن شد تا بحکمت مهر جویان / فرو بندد زبان زشت گویان
مهیا داشت بزمی بوستان را / بدعوت خواند آن تر دامنان را
بتان را اندر آن بتخانه بنشاند / قدح پیمود و گوهرها برافشاند
باطلی پای تا سر عشق و مستی / در او کاسه متاع خودپرستی
بکف ساقی شراب خوشگوارش / بهشتی جوی کوثر در کنارش
درآمد خادم و بنهاد بی رنج / طبقهای پر از آبی و نارنج
بتان هر یک ز جوش خرمی مست / ترنج و کزلکی بگرفته در دست

نظر ازهم

صف اندر صف بهر سو آرمیدند / بنوشانوش ساغر در کشیدند
بجوم عشرت و نیروی صهبا / نخستین عقل از ایشان کرد یغما
چو بازار طرب شد در میان گرم / زلیخا گفت با ایشان بصد شرم
بجمع فی غلام زر خریدم / کز او چندین ملامتها شنیدم
پریشان شد چو زلفش کارم از او / ز من آشفته تر بازارم از او
اگر آن رای خاطر مایل آید / بگویم تا پی خدمت درآید
ببینید آن جمال و آن صباحت / که عاجز مانده در وصفش فصاحت
نگاه ست چشم صید جوییش / غرور و ناز و استغنا و خوییش
که عالم را بچشم اندر نیارد / زند تیر و طپان در خون گذارد
ز هر سوئی بر او همت گمارید / توجه را بر او واجب شمارید
مگر زین در با خیل پری وار / بلطف گفتگو و حسن دیدار
از این خوئی که دارد باز گردد / بانس و مردمی دمساز گردد
شود گرمش بدلها مهر گرمی / دل سختش شود مایل بنرمی
بگفته اش در آید ناهمی نیست / تو گر سوی آوری ها زان نهیت
زلیخا باز خواند آن نقش چین را / بلای دانش و آشوب دین را
مه کنعان چو خورشید جهانتاب / سوی آن مه جبینان شد شتاب
بدست آورده زرین آفتابه / دل از او مانده چون گندم بتابه
ز حسن آن بهشت پرنیان پوش / نماند آن حوریان را طاقت و هوش

چنان گردید ساطع روشنایی
که خیره ماند چشم آشنایی

بجای خویشتن ماندند حیران
درین تصویر چون صورتهای بیجان

بر او بر دوخته چشم از همه سوی
سراسر واله زیبایی او

هوس نقد خرد را زو پریشان
برآمد بانگ ما هذا از ایشان

که این رنگ پری نیز از ملک نیست
نباشد از بشر وین جای شک نیست

چنان بیخود شدند از آن تماشا
که نشناخت کس اینجا سر از پا

ترنج آسا بنان کفها بریدند
ز تیغ ناز او در خون طپیدند

عجبتر آنکه از آن تیغ و آن دست
نبود اصلا خبرشان ز آن جراحت

همی گفتند با خود عذرخواهان
زهی شرمنده‌ها صاحب گناهان

ندیده وقت دیدن و سیاست
روا دیدیم بر مردم ملامت

نخواند زنده آن را هیچ عاقل
که این رخ بیند و ننهد ز کف دل

بلی این حسن را چندین اثرهاست
اثر در دل از آنش بیشترهاست

بقحط مصر نشنیدی که مردم
چو کردند از غلا صبر و سکون گم

بدیدی سوی یوسف هر کسی چیر
از آن دیدار بودی مدتی سیر

چو بستی چشم بر آن چشمه نوش
ز خورد و خواب میکردی فراموش

رخش بر مصریان خورد و خور آمد
که تا آن سال و آن قحطی بسر آمد

درین معرض که حسن ذی فنون است
کرشمه‌های عشق از حد فزون است

ببایدعشق را دردی درونی
که در جامی نگنجد آن سکونی

ز عشقت گر بدل افتد شررها
تو افزونتر ازین بینی اثرها

ولی چون نیست

ولی چون نیست یکسان مطلع نور
بقدر وسع در هر جا فتد نور

بپرتو مهر اگر افزود اگر کاست
حجاب نور او این ظلمت ماست

تو بیکن این حجاب از خویشتن دور
که نبود ساحتی جز مطلع نور

خموشی جرعه زین شور و شر آور
ز یوسف داستانی دیگر آور

رموز عشق را نبود نهایت
رها کن رمز و پیش آور حکایت

۴

مه کنعان نگار سرو بالا
چو سر پیچید از کام زلیخا

زلیخا را ز استغنای جانان
ولی بودی چو زلف خود پریشان

اگر چه تازه سروی بارور بود
غمش هر لحظه در دل بیشتر بود

بجانش نیش زد خار محبت
نهالش خم شد از بار محبت

گل سرخش بروی آورد زردی
خزانی کرد عشقش جای وردی

عقیق از نرگسش بر رخ چکیده
چو گل پیراهن صبرش دریده

فرامش کرده سرخوش عنبرین خواب
سنبل شبش افتاده از تاب

فتاده در قدم زلف درازش
شده چون بید مجنون سرفرازش

چو صبح از غم گریبان کرده پاره
بمه میریخت از مژگان ستاره

ز بار عشق شمشادش نگون شد
دلش خون گشت و از مژگان برون شد

نه راهی تا رود پیرامن او
نه دستی تا زند در دامن او

نه صبری تا از او صابر نشیند
نه پایی تا از او دوری گزیند

نه هوشی تا بکار دل بکوشد   نه گوشی تا نصیحت در نیوشد
نه فرهنگی که بر یوسف نهد دام   نه نیرنگی که یوسف را کند رام
بهر رنگ و بهر حیلت که چیدی   ز یوسف غیر استغنا ندیدی
نبودی با رخ عابد فریبش   ز یوسف غیر محرومی نصیبش
بلی آنجا که حسن بی نیاز است   غرور و کبر و استغنا و ناز است
کمال حسن هر کس را خریداست   بود سرکش اگرچه زرخرید است
زلیخا را دل و جان در گرو بود   سمند آرزویش تیزرو بود
رخان را هر قدر پیرایه دادی   قمر را از شفق سرمایه دادی
از آن خورشیدرو حالش تبه بود   چو شب صبح تمنایش سیه بود
دل سختش بنرمی خو نمیکرد   زلیخا هرچه صحبت او میکرد
چو گفتی برنشان آبم از جان   زدی بر آتشش از ناز دامان
اگر گفتی بزن بر گردنم دست   گذشتی و بخاک افکندیش پست
چو گفتی با منت هنگام مستی است   نظر بستی که عین بت پرستی است
وگر گفتی ببین چشم سیاهم   بدست آور ولی از یک نگاهم
بگفتی من غزال شیرگیرم   باین آهو تو چون خواهی اسیرم
زنخ گفتی مرا چاه است ای ماه   بگفتی من فراغت جستم از چاه
چو گفتی طره ام پیچان کمند است   بگفتی مشتری را کی گزند است

تنم گفتی

تنم گفتی بنرمی پرنیان است   پری را پرنیان گفتی زبان است
بگفتی جلوهٔ طاوسیم بین   بگفت آری ولی قدو سیمین
چو تیهو گفت در رفتار نازم   بگفت آری ولی من شاهبازم
غرض هر حیلتی انداختی گرم   دل سنگین یوسف کم شدی نرم
ز استغنای او عاجز شد انجام   بهم بارید یاقوت از دو بادام
بسر زد حالت نیلوفری دود   ز ماه نو خراشش مشتری دود
ز جوی دیده کان سیلاب خون راند   بخلوت شد در و دایه را خواند

که ای جان مرا آرامش از تو   دلم را خرمی و رامش از تو
بمیلاد از وفا نافم بریدی   ز خوردی تا کنونم پروریدی
نخستم از شیر پستان قوت کردی   جبانی را نگین یاقوت کردی
قماطم را ببستی سخت در مهد   که باشد در جوانی محکمم عهد
کشیدی سرمه در چشم سیاهم   نمودی از تعلیم نگاهم
خرام آموختی آزاده سروم   که هر گامی اسیر آید تذروم
بزلف پرشکنجم چین فکندی   از آن چین رخنها در دین فکندی
بهم ز نطق شیرین یاد دادی   ز نطقم گنج در بر باد دادی
کمان کردم ابروی دوتا را   که محراب دعا شد پارسا را
ز بی رحمیم افزون بیم کردی   نگار جان و دل تعلیم کردی

به رنگ می ببیم همدست گردی — از این می عالمی را مست کردی
دو صد رنگ و فریب و عشوه و ناز — ز تو آموخته است این طبع طناز
نمودی در طریق شیرگیری — بهر کاریم ما هر جز اسیری
برم یکشهر دل در هر خرامی — اسیرم گرچه در عشق غلامی
شهان را بنده بسیار از خنده ام من — اگرچه زر خریده بنده ام من
نموده خواب و خور در بر حرامم — بجوم عشق این عنبری غلامم
شکیب از روی خوبش کی ممکنست — که بی او می نیارم یک نفس زیست
بود او مهر و من مه لیک حالی — ز قرب او شدم همچون هلالی
عجبتر آنکه با این عشق و شورم — ز وصل او بعین وصل دورم
ندارد چشم بر محبوبی من — کند زشتی بجای خوبی من
چه شد گر یار را همخانه دارم — که از هجرش دلی دیوانه دارم
چو گردش هرچه آویزم بدامن — چو زلف خویش سر می پیچد از من
ز خورشش خیره چشم گریان باو — چه بختست اینکه بختم واژگونست
چنان آشفته زان زلف پریشم — که در خاطر نیاید یاد خویشم
بهرم سالها پروردی و ناز — چه باشد گر بمن رحم آوری باز
تو در نیرنگ و حیلت بی نظیری — با افسون کهنه گرگ شیرگیری
چو تابی رشته افسونگری را — فرود آری زگردون مشتری را
بنیرنگ و فنی کش پیشه داری — اگر خواهی پری در شیشه داری

چه جای آدمی

چه جای آدمی کز روی تدبیر — توانی مهر و مه را کرد تسخیر
باین مستی که در نیرنگ داری — چه باشد گر دل از رنجم برآری
جدا از یار ماندم یاریی کن — ز غم خون شد دلم غمخواریی کن
بزن رنگی که زنگ از دل برآید — نگار سنگدل رام من آید
بس از آن سنگدل اندیشه دارم — ولی از نازکی چون شیشه دارم
همی ترسم از این عشق جنون رنگ — که آید شیشه ناموس بر سنگ
بمیرم در سر سودای باطل — رود جان گرامی در سر دل
زهر اول چو پروردی بشیرم — در آخر اینچنین مپسند اسیرم
چو داد این قصه مشکل بگوشش — بفکرت ماند لختی سر فروش
پس از لختی بشادی سر برآورد — تو گفتی مرغ بسمل پر برآورد
جوابش گفت او را عذر خواهان — که ای از تو نیاز آموز شاهان
دلت شاد و روان از غم بری باد — رخت را آب و رنگ دلبری باد
سهی سروت بآزادی هم آغوش — ضمیرت از پریشانی فراموش
همیشه گردش گیتی بکامت — بخوبی مشتری چون مه غلامت
رهین کام تو هر آرزویی — نصیب گلشنت هر رنگ و بویی
طراز دلبری وقف رویت — خرد زنجیری زنجیر مویت
بکام دل چو مه جاوید تابی — بهر کامی که جویی کام یابی
اگرچه در غم یوسف زبونی — مخور غم کاین غمت بخشد فزونی
دلت از مشعل عشقش زهی تاب — بجانت نور عشقش بیشتر باد
ترا این عشق و این سودا و این شور — کند روز سیه تابان تر از نور

کند آثار قدرت آشکاره / به پیری بخشدت عمر دوباره

در اول سرکش آخر کام بخش است / چو می تلخی وهست و عشرت افزاست

ولی بر نقد در تدبیر تشویش / مرا آید چنین در خاطر ریش

که گر خواهی خلاصی یابی از درد / شود سرکش نگارت مهر پرورد

بباید ساختن قصری دلاویز / روان بخش و طرب زا و فرح خیز

هواشین با مراد دل موافق / تماشایش تمنا بخش عاشق

در او از ششجهت سازی مهیا / مثال یوسف و نقش زلیخا

بیک بستر درون همخواب و هم خفت / شده چون لاله و ریحان بهم جفت

چو نقاشان نهی بر لوح نیرنگ / از آن نقشی که مقصودست نیرنگ

خرد پرورکسان با تجمل / بمطلوب آورند اول تفأل

که فال نیک را انجام نیک است / وصول کام را گوئی شریک است

چو پردازی چنین نقش و چنین کاخ / در آویزی بدان مه روی گستاخ

بدان کاخ آوری آن ماه را کرم / کز آن نقشش بدرد پرده شرم

بهر جا رو کند روی تو بیند / شود ناچار تا سوی تو بیند

چو بیند با چنین حسن و جمالت / بکام دل دهد تن در وصالت

زلیخا زین نوید زندگی بخش / بوجد آمد دلش چون رستم رخش

بدان شه

بدان شه گر پی تحصیل آرام / نهد بنیان خلوتخانه کام

چنین گفته طراحان این قصر / که دایه چاره برین کرد چون حصر

که آن خورشید رو کاهی بافسون / برآورد بر صور چون کاخ گردون

ز توام نقشهای روح پرور / تمنا را نهد دامی بمعبر

کشد در دام چون صید غزالی / میسر با ویش گردد وصالی

دل آن عاشق در خون طپیده / شد از این مژده در بر آرمیده

ز عبهر اشک شادی برچمن راند / بشکر دایه از جان آفرین خواند

پس آنگه صد عزت کرد اشارت / بمعماران اقلیدس عبارت

که طرح اندر حنتد کاخ دلکش / بطرح هندسی در ساعتی خوش

مهندس اوستادان هنرسنج / که هر یک در هنر شاه جهان گنج

چه استادان که چون صنعت گزیدند / بارزن نقشه مکان کشیدند

یکی قدرت نما بنای پرکار / که گفتی بوده شاگردش سنمار

تواند کردن از قدرت بایما / خورنق صد بنا در آب دریا

بخشت و گل چو بازو آشنا ساخت / تواند گنبد گردون برپرداخت

یکی صورت نگار نو پرست / که در نقش صور اندیشه می بست

بصورت چون شدی کلکش مصمم / نمودی هر خیالی را مجسم

چو در پرواز مرغی بر کشیدی | صدای پرّ او سامع شنیدی
باین کار آگهان فرمود گستاخ | که کوشند از پی اتمام آن کاخ
ضروریات آن کار از کم و بیش | مهیا کرده و بنهاده در پیش
شده مشغول هر کار آزمائی | در آن یک کار و هر یک بر بجائی
بنا از پی بماهی برده در خاک | برآوردند از آن پستی بر افلاک
چنان بودند استادان آن عرق | که روز از شب کردی هیچکس فرق
باندک روزی از آن کاردانان | بپایان آمد آن قصر نمایان
ز خشت و آجر و چوب و گل و سنگ | بنائی گشت بنیان آسمان رنگ
طلا و لاژورد و سیم و شنجرف | شده هر قدر خواهی اندر آن صرف
چنان ذات البروجی دلنشین بود | که گفتی چرخ هشتم بر زمین بود
شنیدم در درون یکدیگر | نمودند آن بنا را هفت منظر
بنا کرد آن کاخهای هفتگانه | بد از هفت آسمان آنجا نشانه
سرای هفتمین چون چرخ هشتم | ز تمثال و صور تابان چو انجم
چو بنایان بعجز از روی معجز | روان پرداختند از کار آن در
پس صورتگران از نوی کلک | باعجاز هنر همدست و همسلک
ز دیگر کارها معزول گشتند | نگارش را بجان مشغول گشتند

زهر نقشی

زهر نقشی که می بستند گستاخ | نگارستان چین میگشت آن کاخ
ز گوناگون صورهای پریوار | شد آن قصر خورنق رشک فرخار
بیمین و یسر و سقف و فرش و منظر | دو پیکر توامان نقشی مصور
بصورت چون بترک پرنیان پوش | در آن نزهت سرا انجم بهم دوش
اگر مجلس ز آن ورکی بود | هم آغوشی بصورت شکل بود
از آن تمثالهای توامانی | شد آن دار الامان دار الامانی
ز رخشان صورت آن مشتری رنگ | در و دیوار بودی آسمان رنگ
چنان تمثالشان دلکش نموده | که از دست نظر دل می ربوده
جماد مرده گر آنجا گذشتی | ز بعث عیسویشان زنده گشتی
موحّد گر در آن بتخانه رفتی | ز معنی راه در صورت گرفتی
در منظور روانبخش خرد سوز | شده با هم هم آغوش و طرب توز
چنان پیچیده مشتاقانه با هم | که هیچ آنجا نبود از آرزو کم
دل از آن دلفریبان بیتاب بود | که جولانگاهشان صحرای دل بود
اگر مانی نگارستان چنین کرد | پسند ارم نگاری اینچنین کرد
چنین صورتگری باشد مسلّم | که کام نفس را دارد مجسم
هوس آنجا زبس پیش و پسین بود | تو گفتی آرزو دان هوس بود

در آن تبخانه گر سلمان ببینی
وگر ره پارسائی را ندیدی

درو عنین اگر دیدی نباکام
تن عنین سراپا پیشه دی

زلیخا چون بپایان برد آن نام
سراپا شد طلب در جستن کام

بپیش یوسف آمد زوری از طاق
بزاری گفتش ای سرو سمن ساق

مرا تاکی ز غم رنجور داری
بنزدیکی ز وصلم دور داری

ترسیدانی ز وصلت چاره ام نیست
اگرچه رخصت نظاره ام نیست

بصورت گر تو بت من بت پرستم
پرستار توام هستم هرچه هستم

غلط بود آنکه گفتم شکی نیست
که میدانم ز هر جانب غیر یکی نیست

مرا دل از غمت دریای خون است
تو حال من نمی پرسی که چون است

مرا تن گشته موئی از نزاری
تو فکر من سر موئی نداری

مرا چندانکه میخواهی نیاز است
ترا بیداد و استغنا و ناز است

سراپا من طلب در کام جستن
تو یکسر مستعد دل شکستن

ز کام دل کرم معذور داری
چرا از قرب خویشم دور داری

بگیری گر بر نشین بنشیم
دبخشی بندگی از قرب خویشم

بروی من نگاهی آشنا کن
غلط هم گر بود یکره وفا کن

نگویم بنده اینروی وره نیست
ترحم بر گرفتاران گنه نیست

نگویم بنده ام شرط اطاعت
بمسکین رحمت آرد با بضاعت

نیز آن جوی

ز سر این خوی سرکش گر نهی به
وگر کام من بیدل دهی به

تو دانی هستی گیتی است فانی
نماند جاودان عیش جوانی

کنون تا برقرار است استطاعت
مکن تقصیر در بذل بضاعت

تو را خرما بخروار است در باغ
چه غم گر روزه داری جوید افطار

تو آب کوثری گر تشنه کامی
بنوشد ای بهشتی از تو جامی

تو گلبرگی چه غم گر عیش جوئی
ز گلزارت شود قانع ببوئی

تو خرم گلشنی گو عندلیبی
ز خرم گلشنت گیرد نصیبی

تو در افلاک خوبی آفتابی
بهل افتد بویران ز تو تابی

تو بار آور درخت میوه داری
ببخشا چون ببینی میوه خواری

ز یک خوشه نگردد خرمنی کم
ز یک کوزه نماند چشمه بی نم

ز یک گل کم نگردد باغ شاداب
ز رشحی کی محیطی گشت بی آب

تفاوت کی کند خرم بهشتی
گرم کم سنبلی آید ز کشتی

ندید او را غرض چندانکه می کرد
که آمد ماه کنعان را از او شرم

ز استغنای خود یوسف خبر شد
ز افسون زلیخا نرم دل شد

لب چیزی نمی راند از عبارت
خموشی بر رضا دادی اشارت

چو یوسف را زلیخا رام خود دید
تمنا را اسیر دام خود دید

درو آویخت سرخوش چشم و دست
گرفتش دست و شد یکباره از دست

فرو آویخت چون گردش بدامان　　شکنجی گیسوان همی برش خرامان
دمادم ز احتیاط افسون دمیدش　　بنیرنگ اندران منظر کشیدش
بهر کاخی شدی زان هفت منظر　　بقفلی سخت بستی کاخ را در
بهفتم خانه چون خلوت گزین شد　　تو گفتی خانه چرخ چارمین شد
قرین شد مهر رخشان مشتری را　　ستد دیو هوس هوش مشتری را
زلیخا از رخ خود هر هفت کرده　　در آن خلوت ز سر برگرفت پرده
عیان کرد هفت کالای هستی　　رواج مذهب صورت پرستی
چو یوسف چهره دلبندش نظر کرد　　ز تیر غمزه اش دل را خبر کرد
نمایندش چاره ظاهر در میانه　　بدل می بود در فکر بهانه
باستادی نکو بگریزد از دام　　که وحشت بر نگیرد زان دلارام
بزود در مهربانی لاجرم چنگ　　در آن حین در نگارش گشت بیرنگ
بتقوی گفت هنگام ورع است　　که اینجا بودن تقوی صنع است
در آن معرض که حسن آید تکاپوی　　ورع را چون خرد بیرون کن از کوی
ز پرهیزست از این بس جای پرهیز　　که خواهد بود بازار هوس تیز
چه جای عزلت است و گوشه گیری　　که برزد دست طغیان دلبری
بمستوری از این پس قصه میگیری　　که خواهش از چوگان جانب گیری
نه بینی بعد از این روی سلامت　　که شد آماده اسباب ملامت

نظر

نظر بر بند ای چشم خدا بین　　در چشم آرزو چون شد هوا بین
فرو بنشست عشق اندر امارت　　بترس ای عقل از این تاراج و غارت
بعصمت گفت از خویش عذر به　　بخود گفت از خرش قطع نظر به
نظر بر بست و چون سوی این دید　　بخود آن فتنه دین را قرین دید
بهم پیچیده با او نقش بندان　　کشیده تنگشان در کنار خندان
مر آن خندان بهار نو شکفته　　بیک بستر درون با وی خفته
از آن صورت دگرگون گشت حالش　　بپیچید از یمین رو در شمالش
بدید آنجا همان نقش و نشانه　　فکنده پرده عجب از میانه
بهم پیچیده همچون شاخه گل　　همان سرگرم در تاب و تسلسل
اگر سوی جنوب از سوی چپ دید　　همان نقش و نگار بوالعجب دید
نظر بر سقف کاخ انداخت ناچار　　همان تمثال و صورت شد پدیدار
بخود حیران شد و سوی زمین دید　　بفرش اندر همان چهره جبین دید
که با هم از چه منظور دلارام　　برند از هم سبق در جستن کام
چو دید از شش جهت آن نقش بسته　　بشد زان چهره عذرش نشسته
پناه از راه معنی بر خدا برد　　بصورت ره بسوی مدعا برد
نظر بگشود بر آن چهره رخسار　　بدان گرمی که بیند آید رفتار
زلیخا بر یقین شد زان ودادش　　که آمد برنشان تیر مرادش
از آن نیرنگ رفته از نهادش　　بخواهد کام او در دو دو شب

بعمد خویشتن در بسته افگند　　تمنا را شرر در مجمر افگند

مقام امن و آشوب جوانی　　بت بی‌شرم و سودای نهانی

صورها و مثال عشرت انگیز　　شرار عصمت و یغمای پرهیز

فرو لغزاند عقد پروین را　　بشیرینی برافزود انگبین را

ندارد بیش ازین عقد آن ثباتت　　که با چندین حریف آید رواقات

اگرچه نفس یوسف بود معصوم　　زنش بر بسته شد آهن در آن بوم

بجان کردش اثر دلتنگی او　　نماندش چاره جز یکرنگی او

ازین معنی دلش گردانید سیمی　　که سازد خود را همه در معرض سیم

هوس گستاخ گشت و زد قدم را　　در آیینه از آن سیم پرده شرم

دل یکشب آن آشوب تنی داد　　که داد و شمع را در معرض باد

کشید آن لعبت چین در آغوش　　نماید سرو بن را پرنیان پوش

بدین اندیشه آن سرمایه ناز　　برون رفت و کشیدش در بغل باز

عقیقش بود زان آب حیات قوت　　که مرجان از یاقوتش دهد قوت

کهن مشتاق از یاقوت جانان　　بهر بوسی گرفتی صد جهان جان

نگار سیمتن از صبر و دیدار　　فتاد از پای و رفتش دست از کار

در آن حالت که از کار اندکی ماند　　قلم حرفش بجای نازکی ماند

زلیخا را که سیماب تن بود　　که عمری در وجودش مرتهن بود

چو بر خود دید و جب حرمتش　　در آن بتخانه دادن بت تماشش

برهمنی

بت چینی چون در دولت گشادش　　بدان بت چشم صورت بین فتادش

از آن بت آمد آن بت روی آزرم　　که بیند در چنان کارش سر گرم

ز جا جست و نهفت اندر حجابش　　نبیند تا بفعل ناصوابش

پس از عمری که روی وصل دیده　　بت و همش حجاب وصل کرده

زلیخا زان زبان شد زنده‌ها را　　بت بیجان چه بخشد بنده‌ها را

چو یوسف از زلیخا دید این حال　　بنقش مدعا و اروند زد فال

ز روی سیب او ناچار برخاست　　نشست آن سیب و وزنهار برخاست

بنفس خود که او را همزن دید　　ملامت را بجای خویشتن دید

که از بیجان بتی زن دارد آزرم　　تو مردی چون نداری از خدا شرم

چنان بر خود پسندیدی بتقلید　　که شرک آری پس از تعلیم توحید

نباشد عشق را جز پاکی کار　　بیک دل نیست جولان دو دلدار

تو از نقش صنم راه از صمد زد　　بیک جا زد ولی بسیار بد زد

بیک دیدن که غافل ماندی از کار　　بباید کردنت عمری استغفار

سزای عشرت خلوت گزینی　　بزندان زیبد از عمری نشینی

هنوزت سیر و تا پای از میش　　گریزان باش و از پایان بر اندیش

شدش ز اندیشه کاخ دل دگرگون　　ز جا بر جست و زد زان کاخ بیرون

بهر در کاندران منظر گذشتی　　پریدی قفل و آن در باز گشتی

نمود تا شکار نفس سرکش　　گریزان شد از آن نخجیر دلکش

بکس کز پی صیدی در آید　　که صیادی دگر صیدش نماید

شهنشاه عجم از آذر خسرو — که رهی بر مرادش چرخ کجرو
خداوند خدیوان ظفرمند — ز هر کام و تمنائی برومند
دل پاک و کف در سنج بودش — فزون از نجم گردون گنج بودش
بتخت و تاج و گنج و مال و سامان — نیامد در جهان چون او جهانبان
بهر کامی که جستی کامران بود — فلک در چنبر حکمش روان بود
تمرّد ورز حکمش در نمودی — بقدرت چرخ او چنبر نمودی
غرض پرویز چون آگه شد از این — که زار آمد در مداین زانه شیرین
بران واداشت فرط اشتیاقش — که تا زد چون صبا شب در وثاقش
سر آن زلف عنبرفام گیرد — ز عنبربویش از ماهش کام گیرد
شبانگه چون قمر بشتافت گردان — بپای قصر آن خورشید تابان
در آمد تا در حصنش سواره — بمنظر خفته بود آن ماه پاره
جهانبان آشنا شد آن به برگرد — ز خود آن آشنا دل را خبر کرد
که در بگشای و برخوردار من ده — صبوحی می بخاطرخواه من ده
مه از آن نگار عصمت اندیش — بر اندیشید از بدنامی خویش
بگفتش رو که بی کابین یاسمین — نخواهی یافت ره بر این تن جان
مسلّم باشد این معنی که خود من — بمهر تو سفر کردم ز ارمن
هوای صحبت و وصل خداوند — دلم از خانمان و ملک برکند

بنا شد

نباشد جز هوایت در سر من — تو ئی بر جای جان در پیکر من
منم آن تو و خدمتگر تو — چراغ بزم و ماه منظر تو
ولیکن بر رسوم کیش و آیین — بعقد و مهر با تزویج و کابین
نه چون بازاریان شاهدگری — که بی پیوند گردند طرب جوی
بمحفل پاکبازان دلبری آرند — گذشته شب سحر بزاری آرند
بدین قانون گرت با ما سری هست — بسامان کوش و بر عجلت قرین دست
وگر محض هوسبازیت نیت — نخواهد ماند شیرینی بخلیت
بشب پنهان ترا این ره بریدن — نخواهد جانب وصلم کشیدن
چو دزدان شبروی گر زان تست — که شب کردی شعار رهزنان است
بدزدی گنج اگر جوئی محال است — که دزدی پادشاهان را زوال است
اگر داری سر دارائی من — مجو در کام خود رسوائی من
رضا ندهد هر گز شهریاران — بهتک پرده ناموس داران
جز از بدگوهران بی امانت — نیاید بر خداوندان خیانت
کسی کس را برسم میهمانی — نجوید بد دلی و بدگمانی
زهی بی شرم و رائی کز شرارت — برو کالای مهمان را بغارت
نه ار تو با خرد دمساز گردی — از این راه مخالف باز گردی
ز سرمستی ببدمستی نپوئی — خلاف ملت و آیین نجوئی
نپسندی از این خودکامی خویش — برسوائی من بدنامی خویش

مکن کاین نیست شرط سرفرازی / هوس را باز دان از عشقبازی

ازین گفتار خسرو شد دگرگون / ز استغنای شیرین شد جگرخون

بدل از خجلتش تابی درآمد / از آن تابش ببر دودی برآمد

ندیده منع و رای جوانبخت / گران آمد برو این ماجری سخت

بجان رنجیده از پیغام شیرین / زبانش تلخ شد در کام شیرین

دو صد تلخی ز شیرین دید و برگشت / بخود وشنعت زبان رنجیده برگشت

چنان سخت آمدش این ناروائی / که از جان خواست فرمودن جدائی

بلی نارند هرگز تاب انکار / خداوندان امر و نهی ناچار

غرض سوی مداین رفت پرویز / بر او زندان شد آن نزهت سرا نیز

برآن شد تا بر اطراف ممالک / بپوید راه و بجهد از مهالک

روان انگیخت از جا بادپا را / شبی در منزلی فرمود جا را

ولی هر شهر و هر ملک و مکان بود / بدل جای مهی دلستان بود

که دل را بدو مشغول دارد / ز شیرین طبع را معزول دارد

شتابان زان بکوه و دشت پویان / شکار افکن پی نخجیر جویان

گهی کرمانشهان که نهاوند / بصید صید و که دامان الوند

بگزار و فراهان و هزاوه / شد و جرفادقان جرب ساوه

ز قزوین راند رخش سوی طهران / وز آنجا بر قم و یزد و سپاهان

چو آمد در کنار زنده رودش / نزول موکب دولت فرودش

دل پژمرده‌اش خرم شد و شاد / دلش چون ملک دولت گشت آباد

بتی شیرین در آن کشور شکرنام / که بیکروی شکر شهد از لبش وام

در آن ایام صید انداز دل بود / بخوبی غیرت چین و چگل بود

قدی یک بوستان سرو خرامان / رخی یک آسمان خورشید تابان

جمالی خوشتر از حور و پری داشت / بهشت آسا در عالم مشتری داشت

بهمراه نظر هوش خردمند / گذشتی بر رخش وآنجا شدی بند

یکی خال سیه در کنج لب داشت / بروی روز روشن رنگ شب داشت

معلق از زنخ چاهی بماهش / نمودی یک شهر دل محبوس چاهش

نمک شهد لبش را دل مگس بود / که هر کس را بگفتارش هوس بود

جهانی در سر زلفش بزنجیر / چو حسن آوازهٔ حسنش جهانگیر

بعهدش هیچ کس از مست و هشیار / نماند الا بدام دل گرفتار

بحسن دلکش و خلق دلارا / مسخر کرده سلطان فکرها را

چو خسرو کرد آهنگ می و جام / خبر دادندش از آن نازک اندام

بدل میلی از این نامش بیفزود / که شیرینی بمعنی با شکر بود

که فرشش مد و سیم و زر براهش / که گشت آن ماه شمع خوابگاهش

شکر را اولین دیدار و گفتار / بخود آورد خسرو را خریدار

که خلقش نیک چون خُلقش بدیع بود … در آن کشور بزیبائی مثل بود
بخاطر جوئی شه کام برداشت … صراحی را نشاند و جام برداشت
بخسرو داد جام ارغوانی … که بادت جاودان عیش و جوانی
چو شه بگرفتش آن جام می از دست … بلب ناورده شد از چشم او مست
ز جام قوت ده صهبای غش … که دیگرگون کند حال سبوکش

یکی با یاد جانان ماند زو دور … یکی از دست مستی بخش منظور
بخسرو جمع بود این هر دو با هم … هجوم عشرت و جنبیدن غم
بمی بستی دهد شه را بآئین … می از دست شکر با یاد شیرین
حریف و شاهد و ساقی یکی شد … طرب بسیار و اندوه اندکی شد
قدح پیما غزال پرنیان پوش … که بودی مست لعلش چشمهٔ نوش
ز چشم و لب بدان خواهندهٔ جام … می و جام و شکر میداد و بادام
بغمز و رمز و ناز و دلربائی … چنان بنمود شه را خودنمائی
که در کل دلش مشغول او شد … شکار طرهٔ مفتول او شد
چو فتنهٔ عشق را خسروان کار … بشیرینی سزد بردن دل از یار
در انجا بس حلاوت منتشر بود … ز سر تا پای بازار شکر بود
نوا سنجان طرب را و طرب جوی … در آن مجلس غزل خوان و غزل گوی
شراب و شاهد و آهنگ مستی … سراسر بود بزم تن پرستی

دل پرویز از غم آمد آزاد … ده معمور از طرب شد زمی آباد
بدین منوال از یار بهشتی … شب و روزش بعشرت میگذشتی
مهی چند اینچنین ایام بگذاشت … بستی کام شیرین از شکر داشت
هوس سیر اندبا آن لعبت چین … بکام آن صاحب جام جهان بین
ولی هرگز در آن ایام و پیشش … نرفتی نقش شیرین از ضمیرش
اگر در بزم عیش از معرض صید … نیارستی دلش رستن از آن قید
بصورت فارسی نخجیر جو بود … بمعنی صید آن نخجیر مو بود
بسی فتنه که صیادان تدبیر … نکرده صید سیکر دند نخجیر

خرامان کبک خندان نوبهاری … بپرواز آمد اندر کوهساری
بکر صید افکند مور و ملخ را … ببر بگرفت باغ و کوه و شخ را
گزان نخجیر قوت خویش سازد … دلش زان قوت بر قوت گرازد
در این صحرا اگر شیریست اگر مور … نباشد هیچ بی قوت را زور
بجائی دید زنبوری بپرواز … چو تار ارغنون از پر نوازش
زده دستی ببرپائی بدامان … بهر سو از پی شهدی شتابان
از آن سان دید کبکش چون نظر کرد … فرو خندید و قصد صید او کرد
بدین اندیشه بر هم زد پر و بال … هنوز او را نکرده صید چنگال
براو بگذشت پر آن شه بهبازی … قضا را گر دبروی ترکتازی

همانش خنده بر لب وشت آهنگ — که شهبازش اسیر آورد در چنگ
مقیّد همچنان در چنگل باز — بجز بیچاره میگفت اینچنین راز
که گر صید کس در سر نبودت — کجا باز از هوا در می ربودت
بهر دم تا توانی بد میندیش — که روزی آید آن روز بد پیش
نه هر باری شکار افکن بود شیر — نه هر نوبت نشیند بر هدف تیر
شود کان شیر قید خرقه در خون — بود کان تیر پرّد سوی هامون
شود بسیار اندر معرض صید — که صید انداز را آرند در قید

خدیو غزنوی محمود غازی — که بودش بر خدیوان سرفرازی
بنخجیر افکنی روزی میان بست — صبا رفتار را بر سر عنان بست
سلیمان وار با صرصر درآویخت — براق برق سیر از جا برانگیخت
بهامون تاخت خشت آهنین نعل — شد از خون گوزنان خاک ره لعل
در آن نخجیر که صیدی که جستی — باوّل حمله افکندی و بستی
چو سیحت از زمین وحشی غزالی — بجنبیدن ندیدش مجالی
هنوز آهنگ جستن در ضمیرش — که بر سینه دوختی سلطان تیرش
نهان هر دم قضا آواز دادی — که تا کی صید گیری صید بادی
خدیو شیردل از صبح تا چاشت — بنخجیر افکنی هر سو عنان داشت
قضا را آهوی جست از کمینگاه — بدنبالش سمند انگیخت شاه

غزالی بود

غزالی بود دلکش خوش خط و خال — که دل میخواست افتادش بدنبال
بدان شد اهتمام شیرگیرش — که آهو لیک زنده آید اسیرش
از آن غافل که در آن نیم راهش — اسیر آرد بتی آهو نگاهش
غرض از بیم جان آهو در آنحال — گریزان بود و سلطانش بدنبال
فتان خیزان بهر سوئی دوان بود — غزال و شه چو شیر از پی دوان بود
چو یک پرتاب از صف برکران تاخت — بتیر آن شیخ کمان شیر شان تاخت
از آن تیر آن غزال تیرخورده — دوان تر شد بدشت جان سپرده
قضا را چشمه بود اندر آن راه — که سودی پشت آن بر تارک ماه
شه ز آهوی آن عشرت گزینان — گروهی ساکن از صحرا نشینان
همه آهو نگاه و کبک رفتار — خرد در دستشان چون دل گرفتار
همه مطبوع شکل و آشنا روی — سراسر جان پاکان خاک آن کوی
عقیق از لعلشان در خون نشسته — بجولا دسته بر کتف بسته
صنوبر قامتانی نرم رفتار — بهر رفتارشان خلقی گرفتار
برخ چون ماه و ماه رشک پریها — بخنده کبک و کبک باده پیما
طراز از رشک تیر بر گل کشیده — بباغ نسترن سنبل دمیده
نگهشان مست و چشم دلربا یست — بصید دل کمان فتنه در دست
ایاز نازنین سرخیل آن خیل — که دل با چرخ از فرش نه میل
بدان آهو که زان شیر چنگال — پناه آورد و صید ناتوان حال
خیال آسیمه سر از بیم جان گشت — که بی وحشت در آن خیمه نهان گشت

ایازان دلربا نقش بهشتی | که بر خون کسان میرانده کشتی
چو دید آن صید بسمل غرقه در خون | ز حال او شد احوالش دگرگون
یقین کردیدش از بیتابی وی | که صیادیش تازان است در پی
مروّت پیشه فرمود از عنایت | پناه آرنده را باید حمایت
بظلّ امن آهو را مکان ساخت | ز بهر صید صیادش عنان تاخت
بهشت حُسن و خورشید جهانتاب | که یادش برده از چشم جهان آب
سیه چادرنشین مهر درخشان | بتاریکی درون چون آب حیوان
بچهر و مو کشیده از نازدستی | روان شد چون غزال شیرمستی
چو صبح روشن از شام شبه گون | درآمد از سیه چادر بهامون
سواری دید تازان در مقابل | طلبکار شکار نیم بسمل
ایاز نوش لب با یکجهان ناز | خرامان شد باستقبال او باز
بهشتی رو چو دیدش شد نثاروی | بجودش برد و گشتش مرحباگوی
ز لب گنج گهر ایثار کردش | نگاهی گرم اندر کار کردش
که ای تائید و نصرت صید دامت | چو من اقبال و بخت از جان غلامت
قضا محکوم امر شیرگیرت | مُراد دل چو آهو صید تیرت
فرود آی و بچشم من قدم نه | که بر چشم من از خاکت قدم به
تو گرچه محتشم من بی پناهم | چه باشد گر ببخشی آنچه خواهم
خداوندان صاحب استطاعت | پذیرند از تهی دستان شفاعت

شه صاحبقران محمود با دل | چو دید آن گرمی از آن آهنین دل
بچهر دلفریبش چشم بگشاد | باوّل دیدن از کف دین و دل داد
دلش از دست رفت و پا بگل ماند | از آن درد نهان تشویش دل ماند
فریب آهوی صیاد گیرش | بمستی کرد چون شیران اسیرش
بهشتی رو ز لعل نوشخندش | لهیب دوزخ اندر دل فکندش
سهی سرو از خرام کبک رفتار | نمود او را بآزادی گرفتار
مسلسل مو ز راه آشنائی | چنان بستش که نشناسد رهائی
بسلطانی شکار ناز او شد | غلام چشم شاه انداز او شد
همانا اندرین صید و سواری | نهان تیرکشش بود اندر تواری
که تنها بادپا مردانه می تاخت | چنان تا دل شکار دلستان ساخت
بصیادی قضا می بود چیرش | که چون صید زبون سازد اسیرش
بصید آهوی زه کرده پیکان | رهش آهو نگاهی زد بمژگان
غزالی را چو شیران حمله آورد | غزالی شیرگیرش صید خود کرد
هوس ره زد شکار نیک و بد را | بیغما داد کالای خرد را
نگاهی کرد و هر چش بود در باخت | ازین به کی توان مردانه در تاخت
شد از خود خالی و پر شد ز جانان | که با یک سر محال آمد دو سامان
شهی کز سلطنت می بود عارش | بذلّ مسکنت افتاد کارش

به هر یک گرفتی صد ملک کشادی / در این ره ملک دل بر باد دادی

همیشه آمدی هند و بقیدش / در این ره خال هند و گرد صیدش

بگردان بود غالب روزگاری / در این ره شد اسیر بی‌نوایی

جهانی خصم ناوردی شکستش / بتی در دوستی افکند و بستش

کسی کز پهلوانان جوی خون راند / بدست کودکی آخر زبون ماند

ز سلطان در زمانه این کلک سرکش / دمی ای کلک من واپس عنان کش

کجا ماند آن ایاز و آن شفاعت / چه شد پادشاه آن چندین ضراعت

چو شیرین لب نمود از شاه درخواست / کز آن صید زبون پیچد عنان راست

ببخشد آن غزال خسته جان را / شود مهمان غزال دلستان را

برآساید ز رنج پویه و راه / بنوشد شربتی از دست دلخواه

چو سلطان دید استغنا نقارت / بدو فرمود کای شیرین عبارت

دو صد آهو گر آید در نیابت / فدای نرگس آهو نگاهت

کشم زین پس از آهوی خطا دست / بسم آهو از آن چشم سیه مست

چو ای آهو خرام آئی برفتار / نخواهم رفتن آهوی تاتار

از این پس با تو ای چشم جهان بین / خطا باشد نظر بر آهوی چین

نه آهو بایدم نه ناف آهو / که صد چین نافه است در هر سر مو

غزال جان شکاری کور دلبر / گوزن می‌کشی کبک سخنور

گر آهو سر بپیچد در باغ و بستان / تو آهو بسته بر سرو گلستان

بدرگه رشک آهوی تتاری / بحرگه آهوی مردم شکاری

از این پس با شکاری نیست کارم / که با تیر نگه کردی شکارم

بدست تست از این پس حکم و فرمان / نجوید جز رضایت میل سلطان

تو چون در خطهٔ دل دست داری / چرا همت بخواهش پست داری

مدار و صید بسمل قدر درخواست / که گر نقد روان خواهی مهیاست

مرا در ملک هستی کامرانی / بهر حکمی که رانی قهرمانی

بساط کبریائی ساز لیکن / تو سلطانی بعالم ناز لیکن

ترا از جان رعیت گشت سلطان / بتاز آن رخش تا باشدت میدان

عجب نبود چو حسن آرد مزیت / اگر شاه و گدا گردد رعیت

بلی جولان عشق زندگی بخش / بود گردنکشان را زندگی بخش

جهانداران همه نخجیر عشقند / چو شیران رفته در زنجیر عشقند

ایاز ناز پرور در بدایت / چو دید از شاه این لطف و عنایت

دوید و گرد شد از گیران پیاده / بپا انداز جان در ره نهاده

چو خضر آن آب حیوان رهبری کرد / بظلماتش چو اسکندر در آورد

خدیو غزنوی راحت گزین شد / در آن صحرا سیه چادر نشین شد

پرستش برد ایاز و چاکری کرد / شراب و شربت جان پرور آورد

بخدمت پشت طاعت را دوتا داشت / قدح برد و صراحی را بپا داشت

یمین الدوله محمود جوانبخت / طراز افسر و آرایش تخت

همه رسمش بقانون دید آباد / اشارت کرد تا کلکش رشید اد

بمستی امتحان کرد اعتبارش / خرد پرورده دید و هوشیارش

گزید از همگنان با فضل و جودش / بمیزان هنر رتبت فزودش

چو آمد لشکر و شه رجعت آورد / بخود آنماه را در حضرت آورد

از آن پس بود تا بود آن جهانبان / شب و روزش طراز بزم و ایوان

اگر در بزم اگر در رزم بودی / چو فتحش همعنان با عزم بودی

برزم از غمزه لشکر بردی از پیش / ببزم از خنده مستی دادی از بیش

بدولت کرد بختش سازگاری / برایش ختم شد ایران مداری

بکار مملکت گر نیک و گر بد / ملک بر رای نیکش فال میزد

چو طالع بنده را مسعود کرده / بخدمت عاقبت محمود کرده

شنیدم چون بدار الملک ارمن / سر شکرلبان شیرین پرفن

برآمد در جهان از روی خوبی / ببرد از خوبرویان گوی خوبی

لوای حسن بر خورشید و مه زد / خرد را راه دل در هر نگه زد

لبش رنگ از عقیق ناب برده / بحسن از مهر رخشان تاب برده

رخش رنگ از گل سوری گرفته / از او پژمردگی دوری گرفته

زگفتی گوهری بر لب نهفته / بهشتی بر سر سروی شکفته

بهار دهن

بهشتی در طراز مشتری بود / کمین سرگشته پیشش مشتری بود

نهان در پرده حسن چون پری داشت / ولی در هر نگه صد دلبری داشت

بهشیاری خرد را در کمین بود / بمستی آفت کالای دین بود

رعونت آتشش را خانه زادی / بهشت از باغ رخسارش سوادی

جنون و عشق همزاد نگاهش / بلا و فتنه جاسوسان راهش

ز رفتار قد آهو خرامش / جهانی شیر دل پابست دامش

بباغ حسن سروی معتدل بود / که سرو از قامت او پا بگل بود

برون ننموده چهر از گوشه طاق / فتاد آوازه حسنش در آفاق

اگرچه در حجاب اختفا بود / ولی آشوب حسنش برملا بود

طلوعی بود نادر چون سهیلش / فزون زانجم طلبکاران خیلش

درون پرده چون کان جای او بود / ولی عالم پر از غوغای او بود

بمهرش مشتری از خاک تا ماه / تعالی نقشی و چندین هواخواه

دل از شیرین زعالم برد شاید / که شیرینی دل از عالم رباید

غرض آن آفت فرخار و کشمیر / چو حسنش صیت حسنش شد جهانگیر

جهان گردان صاحبدل ز هر سوی / روان بردند اوصافش بهر کوی

بشیرینی بهر شهر ایش کشادار / فزونتر از نمکش در خریدار

کله داران بپای او جبین سای / ولی او در ابغرق عالمی پای

از آن برتر تاجداران سرگران بود / که بر اقلیم دلها حکمران بود

بخسرو شد خبر کان ماه ارمن / بباغ حسن دارد گل بخرمن
بصورت آفت نقاش چین است / بعشوه آفت کالای دین است
دو چشم او دو آهوی کماندار / چه آهوئی که شیر ازش گرفتار
بنعلش رشتهٔ گوهر نهفته / چو گلزار جنان چهری شکفته
غزال و کبک در رفتار و جولان / غزالی سرخوش و کبکی خرامان
جمالش آفت بتخانهٔ چین / چو نام خود ز سر تا پای شیرین
بجان بگرفت دل آن ترک فرخار / که آزادیت باید شو گرفتار
خرد زنجیری زلفش از آنست / که با این قید آزادی زیانست
چو خسرو از مه ارمن خبر شد / دگرگون شد دلش حالش دگر شد
شد از راه نظر هر کس گرفتار / ز راه گوش خسرو رفت از کار
زبان در لال شد او را ز بنیاد / که ملک عافیت را داد بر باد
ز وصف آن پری چون با خبر بود / ندانم گر رخش میدید چون بود
در اول سهل آمد آن شمارش / ولی آخر بسختی ماند کارش
هجوم آورد عشق چاره سوزش / سیه چون زلف شیرین کرد روزش
ولی از سنگ باید بی‌تأمل / که باشد با غم عشقش تحمل
دل خسرو چو گل پرورده ناز / نمی‌آورد تاب این بلا باز
ز درد کار دل از رخ بخون شست / بلای عشق را درمان نمی‌جست
بآخر یار شد شاید بهستی / تواند کرد با غم چیره دستی

ازان غافل

ازان غافل که این شاخ ارادت / ز آب می فزون گیرد طراوت
بهر جامی که عشقش در گلو ریخت / دلش خون کرد و از مژگان فرو ریخت
دو جا عشق فتنه گر آورد جوش / که عاشق را نماند دانش و هوش
یکی آنجا که خود غافل ز پرده / در آید دلبر از مهر نهفت کرده
بناگه چون پری صورت نماید / پری دیده بشیدائی گراید
دگر جائی که بیدل عاشق زار / فتد پابستهٔ از عشقش بر کار
دهد قوت هوس را شاهی / یکی صید کرد و آن چنانی وی
بمیرد آتش آنجائی که آبست / جز این آتش که از آبش التهاب است
نهان خسرو شراری در جگر داشت / که آب سایغرش تا بنده بر داشت
نبخشیدش ثمر آن چاره جستن / که نتوان آرزو را پرده بستن
دلش را ز آن سهی قد پا بگل بود / بکار خود ز کار دل خجل بود
نه یاری تا در آرد در وثاقش / نه صبری تا شکیبد در فراقش
نه دستی تا زند در زلف جانان / نه پائی تا نهد سر در بیابان
تنش اندر بدن دل بار من / شکیبش اندک و دردش بخرمن
طپان نالان دلش در هجر دلدار / ز شیرینی بهر دستی مگس وار
غرور شاهیش خیمه بر آن داشت / که این ریش همچون جان نهان داشت
نمود آخر تب از دل سرایت / که مشهور جهان گشت این حکایت
نمی‌توان نهان کردن بسی روز / بدل عشق جهان تاب جهان سوز
بحیلت کی توان زین دام رستن / نشاید آتش اندر پنبه بستن

شرار عشق چون بالا فروزد / تر و خشک آنچه پیش آید بسوزد
کند روشن جهان را نور تابش / نشاید کرد پنهان التهابش
بهر جا رنگ دارد ترجمانی / نماید عشق پیدا را نهانی
شود ناچار مشهور زمانه / رسد تیر ملامت بر نشانه

بتمازی زبان نکته پرداز / چنین داد خبر از سر دل باز
چو خسرو از غم شیرین زبون ماند / ز نزدیکان خود شاپور را خواند
بگفت ای چاره جوی فکرت اندیش / که اندر هر سر مو صد هنر بیش
جهان را گر سراسر فتنه گیرد / ز تدبیر تو آرامش پذیرد
بهر کاری که عزمت دیده ور شد / ز هر عیب و قصوری مختصر شد
نیاید هیچ دل را مشکلی پیش / که از تو حل نبیند مشکل خویش
باستفتاح ملک و این کشور / ز صد لشکر یک ایمای تو خوشتر
بوهم اندر نیاید هیچ بی رنج / که تو خویش آسان کرد بی رنج
قوام دولت من از تو برجاست / که قدر و عقد ملکم از تو برپاست
مرا در تربیت بس رنج بردی / بعمری آنچه باید کرد کردی
کنونم مشکلی دیگر به پیش است / اگر همت کنی برجای خویش است
مرا کاریست مشکل از دل خویش / که گفتن می نیارم مشکل خویش
خوش آمد وصفهای دره اقم / قرین گشته بگرفت جهت اقم

[illegible]

ندانم چه سر است اندرین کار / که دل نادیده میگردد گرفتار
حریفان می خورند و نیست کس مست / نخورده می چرا من رفتم از دست
خبر آمد بصدق و کذب حاصل / نبندد بر خبر دل هیچ عاقل
ز عشق این محقق بر من یقین شد / بلای دانش و آشوب دین شد
بعمری عقل و دانش آزمودم / چه حاصل چون نه در این عقد بودم
هوس بود زهر غم بجامم / نمود از عشق شیرین تلخ کامم
حدیث خوبی شیرین شنیدم / دگر دل را بجا خود ندیدم
فرو بارید عشق آه از من / بلا بر ناتوان جانم بجز من
نه بی رویش دمی ممکن شکیبم / نه وصل روی او روزی نصیبم
دو شغل مختلف در پیش دارم / که از هر یک دو صد غم پیش دارم
یکی سلطانی و کشور خدائی / دگر یک عاشقی و غم جدائی
مدار آن بناز و کامکاری / شعار این نیاز و خاکساری
خود آنرا جان نگاری پیشه باید / مر این را جان سپاری پیشه باید
در آنجا عقل یار و دشمن است / در اینجا پیشکاری با جنون است
ندانم تا کجا آخر کشد کار / نگنجد با جهانداری غم یار
ازین میلی که بر دل خیش آورد / مرا باید وداع سلطنت کرد
بهر جا عشق را فرمان روائیست / مدار پادشاهی بر گدائیست

بود تا با دلم این مهر بستن   مرا بر سلطنت باید گرستن
مداوای دل آواره کن   شدم بیچاره بر من چاره‌ای کن
چو با شاپور خسرو این سخن راند   در پیش از سرشک شبنم گل افشاند
بماندش سر زمانی در گریبان   که چون آن غرقه را گیرد طوفان
تفکر در علاج مدعا کرد   بهر عالم خیالی آشنا کرد
بحیلت گفت باید ساخت کشتی   نشاید اندرین دریا درشتی
چو در تندی بود بیم بریدن   بنرمی رشته را باید کشیدن
دو کس را می‌نشاید سخت‌گویی   که چون آتش شوند از تندخویی
یکی صاحب کله شاهی جهانبان   که آفاقش بود در زیر فرمان
یکی دیگر بتی شیرین شمایل   که دلها در هوای وصل مایل
بود این هر دو را دل زیر و زود   نیارد احتمال سختی و درد
تمناشان اگر سخت است اگر سست   بباید ساخت خاطرشان براحت
مذاق دشت شاپور اندرین کار   ازان سر در گریبان ماند ناچار
چو ماندش ساعتی سر در گریبان   علاج درد او دریافت درمان
بشادی از گریبان سر برآورد   چو طاوس بهاری پر برآورد
بپرویزش گفت ای شاه جوانبخت   طراز افسر و آرایش تخت
بود تا اینچنان باشی جهانبان   نثارت هر دم از من صد جهان جان

بیا و از گردش

بیا و از گردش چرخ ار گزندت   مه و خورشید را سر در کمندت
تو فارغ باش و در شادی بزن جام   که سرمست آیدت مقصود در دام
بحیلت آنقدر افسون طرازم   که صیاد ترا صید تو سازم
تو میدانی چو بر افسون گرایم   چه مشکل بیک افسون گشایم
کمان رم سوی گردون گر نگارا   بتسخیر آورم خورشید و مه را
بتی کز او ترا این ناشکیبی   اگر گردد پری در دلفریبی
چو افسون و عزایم پیشه آرم   پری را پیش تو در شیشه آرم
وگر مه گشت و بر گردون نهد پی   بدین کاخش فرود آرم چنین پی
وگر مرجان شد و در بحر پیوست   شوم غواص تا آرمش در دست
شد ار یاقوت و پنهان گشت در سنگ   ببرم سنگ تا آید فرا چنگ
وگر گردد غزال مرغزاری   شوم صیاد و در آهوشکاری
وگر شد کبک و کوهش گشت مسکن   بدام آرمش با هر حیلت و فن
چه جای آنکه چون ما هست از انس   بصیدش کافی آمد جذبهٔ جنس
بحکم ربط جنسیت تو دانی   بود فرّ او را میلی نهانی
ز وصف او ترا گر هست رایی   وی از نقش تو گیرد بیقراری
کند گر با جمال او شیرگیری   ترا افزون‌تر آمد این دلیری
بحسن او کند مردم شکاری   ترا افزون بود سرمایه داری
سهیست او اگر تو آفتابی   سهی از آفتابش زینت تابی

بخوبی گر گلُ است او تو لاله زاری
وگر او باغ گل تو نوبهاری

گر او آهو روش تو کبک رفتار
گر او شیرین سخن تو نوش گفتار

گر او گلبرگ تر تو سرو نازی
اگر او جان شکر تو دل نوازی

چرا باید ترا در دل غم از او
نداری دستگاهی چون کم از او

توان کردن بشیرینی مثالی
که شیرین را کند حالی بحالی

اگر نقش ترا در خواب بیند
پری روئی دگر عاشق نشیند

درین عالم پی کار آزمائی
دو چیز است آنکه مشکل گشائی

یکی زر دان که او صاحب بجوش
کشد هر آرزوئی را در آغوش

دویم رائی که آن در ملک شاهان
شود هر مشکلی ناچار آسان

بحمد الله بهر کاری که پیوست
مرا این هر دو همکارند و همدست

درین مطلب اگر افتد بزر کار
بریزم در بحر من زر بخروار

وگر راجع بتدبیر است دایم
درین معنی ید بیضا نمایم

بهر حالت بهر حیلت که شاید
بکوشم تا تمنا رخ نماید

شود هر کار ممکن چون بود زیست
مثل شد اینکه در عالم ز شد نیست

بفیروزی تو خرم باش و خوشدل
که آسان باشد این کار مشکل

بهر کاری تو دانی که آیدم پیش
هنر دارم بهر سوئی دو صد بیش

چو من گیرم بدانش کار بستن
طلسم کارها گیرد شکستن

دل خسرو از این شیرین زبانی
بجای آمد ازان حالی که و نی

نهفته

نوید وصل آوردش بکان تاب
که از افسانه آید مرد را خواب

زبان وا ماند این شیرین حکایت
چنین کردند از مطلب روایت

همین فرزانه شاپور هنر سنج
که حتی هر معما کرد بی رنج

بفکر چاره آن کار رفت و
با اتصال مراد شه عنان داد

بارمن از زمین راه برداشت
تدارک آنچه خاطر خواه برداشت

بگرد صبا در کوه و در دشت
سراغ آن پری صحبت همی گشت

بهر ویران و آبادی روان بود
طلبکار قوی گنج گران بود

چو بر میزد قدم در جستن گنج
بتن راحت نمودش محنت و رنج

از آن رو روز و شب بی خورد و آرام
همی زد گام اندر جستن کام

خیال سبکباری گرفته
ز خورد و خواب بیزاری گرفته

چو سیل از کوه و باد از بر گذشت
ز هر منزل همی بیتاب بگذشت

بطی ره زبس چابک عنان بود
تو پنداری در آن سرعت یکان بود

بتلخی ره ببرد و تند در تاخت
بجولانگاه شیرین تا گذر ساخت

بدار الملک بردع ارم نام
ز پا ننشست تا حاصل شدش کام

از آن نوشور عالم ماه ارمن
سر شکر لبان شیرین پرفن

غزال دلکش و کبک غزل گوی
که جان عاشقان بخریدی بموی

زهمه کودکی همتش این بود / که غالب نظرش در پشت زین بود

بهشتی روی سیری بی گلستان داشت / بگلگشت چمن میلی فزون داشت

بهار است بهر گلشن چمیدی / بهر نرگسی جامی کشیدی

بهر بستان طرب آغاز کردی / بغنچه خنده بر گل ناز کردی

گروهی دلربا پیرامن او / بعشرت خوشه چین از خرمن او

همه آهو خرام و کبک رفتار / بملبل خاطر شیرین پرستار

بگرد اگردش شیرین باده نوشان / مگس وار از طرب هر جا خروشان

نگار می پرست از هر شماری / نبودش جز تفرج هیچ کاری

غمی از هیچ ره بر دل نبودش / در شب در یکان منزل نبودش

اگر در کوه جا ور در کمر داشت / چو کبک هردم مقر جای دگر داشت

هر آن عزمی بخاطر کردیش جا / همه اسباب آن بودی مهیا

نبودی از پی هیچش گرانی / که دولت داشت جفت حکمرانی

همین بانو که در املاک و کشور / همی سلطان و دارا بود و سرور

بدادر اعمه و جز آن شکرخند / نبودش از برادر نسل و پیوند

همین بانو بدان فرخ برادر / چنان خرم که از جان پاک پیکر

جز آن یکدانه در شاهوارش / نبودی از پدر کس یادگارش

قضا را داد ناکام از جوانی / بباد مرگ برگ زندگانی

همین بانو

همین بانو چنان پژمرد از این درد / که گفتی روحش از پیکر سفر کرد

پس از اندوه و رنج و سوگواری / که تسکین جست بی کشتن بیقراری

بشیرین بر فکند آن مهر و امید / زمهرش حکمران فرمود خورشید

مفاتیح کنوز و گنج و گوهر / بدو بسپرد و حکم ملک و لشکر

بملکش مرزبان بر جای خود کرد / در آن بوم و برش [illegible] کرد

دمی بی او نبودش زندگانی / که در پیری از او بودش جوانی

دلش هرگز بطبع از رشته نیکو / نرفتی جز بمیل خاطر او

غمی گر خاطرش را رنجه کردی / فلک را از غضب شکنجه کردی

غرض بر هرچه میل خاطرش بود / بدل گذشته در بر حاضرش بود

ضیاع و ملک و دولت کم نبودش / از آن هرگز بخاطر غم نبودش

هر امری که پیوستی اراده / نگارش گشته از سهم آماده

از هر وکامجو در شهر و در دشت / همی بودش سکون عیش [illegible] گشت

گروهی با می و جام و دف و چنگ / ز همالان بر او یار و همآهنگ

قضا را اندر آن حالت که شاپور / گرفته جان لب جویای منظور

بکوهستان بروج جا گرفته / ز مردم عزلت عنقا گرفته

پری رو چون پری بروی گذر کرد / وز او در دم چو هوش از دل سفر کرد

خرد پرور چو دید از دور رویش / نمود آهنگ استغنا و خویش

تفرس کرد کان خودرای خودکام / بزور و زر نگردد با کسی رام

بمیل خود اگر باید طلبکار / بصد افسون نگردد با کسی یار

نه خود گر عقد صحبت درپذیرد / بمیل خاطری الفت نگیرد

بدل گفتا دگر زیرکیت باید / که این سرکش بدلداری گراید

وگرنه با چنین طنازی او / نباشد کس حریف بازی او

چو از او دست نیرنگت کوتاه / برنگ و بوی باید بردش از راه

بخاطر آمدش کز نقش پرویز / بجوید ره بدان بدخوی خونریز

بصنعت صورتی چون خور کشاید / در آن معنی ید بیضا نماید

مگر چون صورت خسرو به بیند / حصول مدعا صورت پذیرد

مصمم شد که صیدان پری را / گشاید دفتر صورتگری را

فراهم کرد کلک و دفتر و رنگ / زمعنی سوی صورت کرد آهنگ

بنازک کاری آن فرزانه استاد / قلم را در نگارش نازکی داد

مثال دلفریبش موبمو کرد / مجسم خلق و خوی و حسن او کرد

چنان تمثال خسرو کرد آغاز / که از خسرو نگردش فرق کس باز

عیان فر جهانداری ز رویش / هویدا رنگ دلبندی ز بویش

شکوه دولت و آثار شاهی / جبینش [illegible] گواهی

مبرهن از جبینش تاجداری / مصور از نگاهش جانشکاری

[illegible]

نه در مردی ز خصمان جاکسی بود / که جنبش دوستان را خصم او بود

بیک جا جمع حسن و سلطنت را / که نقاشش اینچنین بر روی پرده

همه آثار قهر و کین و مهرش / نمایان کرده صورتگر بچهرش

بخوبی آنچنانش رنگ و بو داد / که هرکس دید رویش دل بدو داد

رخ زیباش برق گلعذاران / سهی بالا بلای تاجداران

لب لعلی فریب چشمه نوش / سر زلفی کمند گردن هوش

تن سیمش نهان در پرنیان بود / بسیمش جای دل سنگی نهان بود

سیه چشمش چو مژگان سیه مست / بصید دل کمان فتنه در دست

جبینی از عرق یک چرخ پروین / نگاهی آفت یک کاروان دین

دهانش در تبسم زندگی بخش / خضر را خط سبزش زندگی بخش

چو زنجیرش فراوان حلقه بر مو / شب عقرب و نظر زنجیری او

خم زلفش بر آن رخسار دلکش / نهاده نعل دلها را در آتش

غرض کرد آنچنان نقشی پریوار / که با صد دل نظر گشتی گرفتار

تعالی کس کی این صورت کشیدی / که از دست نظر دل را ربودی

اگر مانی بدین صورت گذشتی / ز حیرت صورت بی روح گشتی

نظر هر کس بدین صورت گشادی / دل و دین تا ابد بر باد دادی

بدان تمثال بر دل مشتعل بود / تماشاگاه او بازار دل بود

چنان خاطر فریب آن نقش بنمود / که دین و دل بهم ز نقاش بربود
بیکره هر که دیدی آن بت چین / بماندی تا قیامت بیدل و دین
بنزد عقل امری بود مشکل / که او را بیند و ندهد کسی دل
چو شاپور آنچنین تمثال پرداخت / سبک برگرفت و همچون باد در تاخت

صباحی پیش از آن کز مهد مینا / دهد سیمین تنان چرخ را سیر
منور ارض بهشتی کرد و بگذشت / که منزل بود شیرین را در آن دشت
وز آنجا تافت چون مهر جهانتاب / برآورد از طرب شیرین سر از خواب
گلاب افشان طراز چهره و مو داد / بهشتی را بکوثر شست و شو داد
برخ آراست زلف خم بخم را / بچین آورد گلزار ارم را
زمام اندر کمیت برق تک بست / خماری همی بگشت و بنشست
جهان پیما سمند از جا برانگیخت / سلیمان وار با صرصر در آویخت
بیابان سا چنان میرفت و خرم خوش / همی راندی بهر گلگشت اسبش
چو افتاد اندر آن صحرا گذارش / توقف خواست طبع بیقرارش
فرود آمد ز خنگ بادرفتار / بهارستان در آن فرخنده گلزار
بود پیدا که نبود جز طرب زای / چو در باغی بهاری را شود جای
در آن خرم بهشت روح پرور / اشارت کرد عشرت را به ساغر

درآمد خادم و

درآمد خادم و نقل و می آورد / بساط می پرستی را بگسترد
صراحی را دلی بود پر خون / هر آنچش بود در دل ریخت بیرون
قدح خندان شد و از ذوق جوشش / بخورشید درخشان شد هم آغوشش
همی زین رنگ بودی قصد آتش / که بوسد از لب شیرین دهانش
حریفان می گساری ساز دادند / بت چین را بطا می باز دادند
بهر جامی که خورد آن غیرت حور / شگفتی چون بهشت از مستی و شور
بر عزم در چرخ و سیر اختر / تسلسل بود آنجا دور ساغر
چو در پیمود ساقی چند جامش / چو گلگشت آمد تقاضای خرامش
ز جوش می که انجا بر و بارش / بهر سو گشت مایل سرو نازش
خرامیدی چنان آن سرو رفتار / که گشتی هر قدم کبکش گرفتار
بهر گل از طرب میدید و میرفت / ز هر شاخی گلی می چید و میرفت
قضا میبرد با ناز تماشش / که انداز دو پای خود بدامش
ز آذربایجان با صد غرورش / در اندر مداین با صبورش
بشیرین فزاید پایگاهش / دهد در قصر شیرین جایگاهش
همانا خبر از او بیش بود / که در رفتن با استغنا بفزود
چنان میرفت با ناز و تکبر / که شد پامال نازش سبزه و گل
بناگاه اندر آن رفتن نگاهش / بدان صورت فتاد از نیم راهش
بدان صورت بچشم دل نگه کرد / نگاهی کرد و روز خویش سیه کرد

ازآن دیدن ز غم وحشت بدل شد
دلش از دست رفت و پا بگل شد

چنان بیخود شد از آن حسن ممتاز
کز آن مستی دگر نامد بخود باز

ز استیلای عشق از خود برون شد
رخ یاقوتیش مهتاب گون شد

پریدش رنگ و فرقش عقده شد دل
ز رفتن سرو نازش گشت عاطل

بشد رمانده و هر چشم و پرداخت
قمار عشق ازین به کی توان باخت

بخود میگفت کاری مشکل افتاد
چه کار است اینکه یار با دل افتاد

پسندید ازچه طبع شیر گیرم
که این آهو نگه سازد اسیرم

مرا کز ناز حسن آمد گزندم
نیاز عشق بر خود چون پسندم

روا چون دید استغنا و نازم
که این صورت کشد در بند نازم

چه شایسته دید ایشان غم دوم
که سودائی زبون دلبر بودم

همیشه در رسم شاهان چین سای
جبینم چون شود اکنون زمین سای

ز کبر و دلبری بودی ملالم
برنج بیدلی کی احتمالم

بازادی گرفته خو دل من
بدرد مستمندی چون دهم تن

عزیزی کرده ام در جهان شکاری
نهم در عاشقی چون سر بخواری

ز طفلی تا کنون آمد بنخجیر
چو خورشید فلک خشم جهانگیر

محاقی عاقبت بر جان من زد
چو دیو آخر فرشته راه من زد

ز استغنا نهادم بر فلک پا
بذلت چون شوم زین پس شکیبا

بعزت کرده عمری تاجداری
گران آید کنونم خاکساری

نخجیرزن

بتلخی زهر غم در جام دارم
چه حاصل زینکه شیرین نام دارم

از این پس کار من بیتابی آمد
رخ خورشیدیم مهتابی آمد

چه آفت بهر این کامد دچارم
سیه کرد از تف دل روزگارم

دو کار مشکل آمد در رهم پیش
که از هر یک بجان دارم دو صد نیش

یکی مجهولی از آن دلستانم
که صید انداز خود را می ندانم

دلم شد صید و صیادی عیان نیست
شکار انداز را پا در میان نیست

اگر یارم ببر بودی چه بودی
از این حالم خبر بودی چه بودی

یکی نازک دلی و زود رنجی
که نشناسد بعالم غیر رنجی

شعارش تندی و کبر و فزونی
ندارد بردباری و زبونی

بهر کس الفت خاطر نگارد
باندک ناملایم رنجش آرد

بدین طبع و بدین رسم و بدین خوی
کی از میدان عشقش میبرم گوی

مگر زین ره در آید بخت مقبل
وگرنه میرود جان در سر دل

بخود زینگونه بودش گفتگوئی
ز هر مژگان بدامن بسته جوئی

پرستاران بدین حالش چو دیدند
بگرد او چو هاله در دویدند

از آن وقتی نظر بر نقش منظور
بدانستند رنج و درد رنجور

یکی از ره گرفت آن نقش چین را
که زود از خود آن مه جبین را

مگر چون دیدش آن نقش از تغافل
بجای خویش آید هوش و دل

ولی غافل از آن تمثال سر مست
بجانش تیغ آمد جا کز دو شست

نه تصورت چنانش مهر پرور بود / کزان صورت نهفتن باشدش روح
پری سیمایان عیش پرور / که بود از چهرشان عشرت مصوّر
ز هر سو کرده آهنگ جمع گشته / بدل سوزی بر او چون شمع گشته
بشیرینی طرب آغاز کردند / بطرحی تازه عشرت ساز کردند
یکی طوطی صفت شکرستان / یکی گشت از طرب بلبل غزلخوان
یکی چون غنچه خندان بود در جوش / یکی چون لاله گشته ساتکین نوش
یکی سوی دف و نی کرده آهنگ / نواسنجان یکی از چنگ در چنگ
غرض هر یک بنوعی شد طرب ساز / فرو چیدند برگ عشرت و ناز
بجز من کآب ابین سنبد تر / بساط می پرستی چیده یکسر
ز تاب می درخ گلفام کردند / عقیقین می بزرین جام کردند
بپیمودند جام می پیاپی / که بیخ غم کنند از قوت می
بر آن شیرین دهن سرو سخن سنج / بپیمودند دری چار یا پنج
دریش گرمی می در رگ و پی / بکلی شد دگرگون حالت وی
چو تاب می اثر در جان نمودش / فزون شد آن غم و دردی که بودش
بشد همدست با هم عشق و مستی / نمود این هر دو بر روی چیره دستی
بدل زد آتش شوقش زبانه / همی جست از پی تندی بهانه
بهر کس زان میان چشمش فتادی / بایذای خشونت ساز دادی
اگر حاضر اگر غایب اگر دور / نبودی هیچکس زان ماه معذور

ز دولت

ز دولتکی برافزودی بهر خشم / تعرض در تعرض خشم در خشم
که آن یک از چه در ایوان چه نزدیک / چرا روزت روشن شام تاریک
چنین بی موجب آن یک از چه خندد / بموی از چه آن یک کار بندد
نخواند از همه نزدیکی از هیبت / ز ماند از حضور ایچ ری از کیست
خموشی از چه با چندین شکرخند / سخن کم گوی تا کی تنگ خرخند
چه جای عیش و هنگام ملال است / تو را چه کو حرام از من حلال است
بهر جنبش بهر رفتن بهر قول / همی بودش در صد ایراد و لاحول
بساقی گفت تا کی یک سیاری / که جای شادی آرد بیقراری
حکیمی کاین تتبع کرد از آغاز / طرب بودش غرض از وضع می باز
جواز می پی عیش مدام است / حلال آنجز اگر باشد حرام است
مرا زین ساغر و صهبا که گرگشت / دل و جان پر غم و اندوه گین گشت
بهر جامی که پیمودم بشادی / دلم شد بحر خون از نامرادی
زبس از ساغرم اندوه بهر است / تو پنداری بکامم جام زهر است
ملال آرد فضای این زمینم / بود هر لاله داغی آتشینم
چنانم میکند این دشت و گلزار / که نقش غنچه گوئی شد سر مار
بگلبن گر نگاهم یار گردد / گل سرخش بچشمم خار گردد
ز هر سو بید مشک نو دمیده / زند چون گربه چنگالم بدیده
ز نازش نار سوزانم بجان است / هزار اسپرم از نیشش عیان است

دل مجروح را از هر کناری / بود هر سبزه زارش دشنه زاری
بچشم صحن آبادش خرابست / سمن زارش تو پنداری سرابست
نسیمش جان گزا همچون سمومست / نوای بلبلش آوای بومست
تو گوئی موج آتش در جداول / بود زنجیر آهن در مقابل
ز سروش در هراس آن خیابان / که پنداری بود غول بیابان
چو خندان سوسنی بینم بجائی / دهان وا کرده گویم اژدهائی
اگر بر گل اگر بر خار بینم / ازین گلشن بدل آزار بینم
ز سیر شور وحشت آر جان مغموم / مگر بنگاه دیو است این بر و بوم
اگر جای پری نبود فضایش / چرا آدم فریب آمد هوایش
بلی گفتند کای ماه پری سوز / که از رویت پری را تیره شد روز
چنین مشهور از پیشینیانست / که این وادی مطاف جنیانست
هر آنکس جا درین صحرا گزیند / بجز اندوه و دلتنگی نبیند
نمایندش بسی نقش و عجایب / که بفریبندش از چندین غرایب
بهر صورت فریب اوست منظور / نمایندش گر اهرمن وگر حور
کنون ما را ازین وادی حذر به / اگر فرمان دهی زینجا سفر به
مقام دیو کی جای فرشته است / که هر یک را بضد فطرت سرشته است
بغیر جنس هر کس جست الفت / ازو جز بیند رنج و کلفت
پری روزین حدیث وحشت انگیز / دگرگون کرد عزم عشرت آمیز

بالطافش شده

به الطافش شدش سیب نواری / که چون گل سر به صبا بندد عماری
شود سیار چون مهر درخشان / کند لب را ز می لعل بدخشان
بساقی گفت آتش در قدح ریز / بزیر زین بگو آرند شبدیز
مصمم رای بر عزم سفر شد / و قوم اندرین کو مختصر شد
بکف آن ظرف و در دم ترک سر بست / سبک چون پاره آتش ز جا جست
بزد جامی و جا بر باد پا کرد / چو گلگون شبدیز پرورش صبا گرد
بیکران برنشست آن سرو آزاد / عنان صبر و تمکین داد بر باد
هنوز آن روز در پایان نرفته / که طالع گشت چون ماه دو هفته
بیک دو روز این بی‌سکون گرد / همه شب چون قمر بودی بگرد
بکیتش گرچه سیری تیز پردست / بدل شیرین ولی سیری و گردست
بکوه و دشت مرکب در تکاپوی / بدنبال دل آن پویان بهر سوی
بپویه آنکه منزل بایدش راند / بمویه این که منظورش کجا ماند
هوای او سبق بر باد جستن / خیال این ورق بر آب شستن
به صورت هر دو را دوری که راه / بمعنی عکس لیکن آنچه دلخواه
قضا زد خنده کای رهرو نگاه / موافق نیت مقصد با اراده
تو منزل جوی و او منظور جوی است / هزار آن فرق در این راه و روی است
هوای خویش اگر گروی به / ببین تا بعض این ره گر روی به
غرض شیرین بهر بالا و پست / همه شب بارگی میراند سرمست

کشد صورتگر این پردهٔ راز / نقاب از صورت معنی چنین باز
کز آنجانب هنر پرورده شاپور / بدل چون بوی برد از رای منظور
هنوز آن مهوشان را عزم در دل / که بر گلزار دیگر کرد منزل
بدان صورت در آن گلشن شتو باخت / همان نقش نخستین جلوه گر ساخت
لب خسرو نهان چون پسته در مغز / بشیرین می‌سرود این نکتهٔ نغز
که ای جان خستهٔ تیر نگاهت / سر صورت پرستان خاک راهت
بچشم عشق اگر دیدن توانی / شمار صورت از معنی بدانی
منم صورت توام جان عزیزی / چرا از صورت خود میگریزی
منم پیکر تو روح ای در جهان فرد / بسودای تو گردیدم هوا گرد
منم اسم و تو اسم را مسما / کند اسم از مسمی کی تهی جا
مگر یک روز با تو یار گردم / ز عمر خویش برخوردار گردم
ترا گر ناپسند آرد و پذیرم / من از همراهی تو ناگزیرم
بهرسوتت اگر دارم وجودی / ندارد صورت بیجان نمودی
برآیم با تو هرجا رخ نمائی / که نتواند ز جان صورت جدائی
کشیدن گر من از دستم ندانی / کرم کرد و جان بسر دوانی
ترا من سایه ام تو سایه داری / بسیرم با تو هر سو ره سپاری
ز شاخص سایه را هر مایه باشد / بهر جا شخص باشد سایه باشد

[illegible]

تو روشن آتشی من تیره دودم / تو هرجا جلوه گر من همچو دودم
ز تو دارم اگر دارم وجودی / که هرجا نیست آتش نیست دودی
ترا من پرتوم تو آفتابی / مرا هرجا که تابی باز یابی
اگر خور طالع از دیجور باشد / بهر جا هور باشد نور باشد
چو در هر حال و در هر جا و هر رنگ / مرا باشد هم از تو با تو آهنگ
چرا بیهوده از من میگریزی / چه شد ای جان که از تن میگریزی
اگر با من سبک رائی کنی به / بنفس خویشم ار فانی کنی به
غرض شیرین در آن اندیشه و رنگ / جهانیدی فرس فرسنگ فرسنگ
چو بگذشت اندر آن شکفته گلزار / فرود آمد بشت اسب رهوار
فراز گل پریشان کرده سنبل / بسبزه تکیه زد چون خرمن گل
چمن را چون بهار از رخ بیاراست / علاج رنج ره را جام می خواست
بکم طبعش بمی مشغول گردد / ز کار دل بمی معزول گردد
از آن غافل که با همدستی می / بدل عشقش فزونتر شد قوی پی
سبک ساقی ز رنج آرام دادش / عقیقین می بزرین جام دادش
گل پژمرده را آبی برو داد / بهار آرزو را رنگ و بو داد
بهار حسن شیرین گل اندام / که کردی کسب مستی از لبش جام
چو سرگرم از شراب لاله گون شد / دلش چون لاله زان اندیشه خون شد

دگر نقش صورت خاطر فریبش / بیاد و فتاد و برد از جان شکیبش

چو انداز نظر را بر همین دیده / همان دزد نهان را در کمین دیده

بظاهر حسن صورت جلوه داده / دری از فتنه بر معنی گشاده

تجلی کرده حسن خانمان سوز / نماید تا که را از نو سیه روز

رخش کار هوس را ساز میداد / بلا از هر طرف آواز میداد

برنگ و بو گلستانی شکفته / جهانی جان بیک صورت نهفته

بلا جنبان سر از زلف پر خم / بیغما رفته عشقش در عالم

بملک دلفریبی شهریاری / دل و جان پیش او کمتر شکاری

پلنگ از صولتش چون شاه بی رخ / بمعنی جان بصورت نقش بی روح

جمالی یک فلک حسن خداداد / نگاهی یک جهان آشوب و بیداد

همه از مشک چین پیچان کمندش / خرد شیدائی سرو بلندش

سیه چشمش چو ترکان کمانگیر / نشسته در کمین جویای نخجیر

ز ابرو غمزه چون ترک زره پوش / کمان کین کشیده گوش تا گوش

هر آنکس کان کمان و تیر دیدی / شدی نخجیر و اندر خون طپیدی

نه تنها روی دلبندش دلارا بود / که هر عضوش سراپا دلربا بود

چو شیرین اندر آن صورت نظر بست / در آن دیدن بکلی رفت از دست

بدل پروای مغروری نماندش / مجال صبر و مستوری نماندش

بمسکینی

بمسکینی دل شد گرفتارش / فتاد آخر برون از پرده رازش

نماندش طاقت پرده داری / تضرع پیشه کرد و بیقراری

که آوخ جانم این صورت تبه کرد / چه صورت دیگر روز من سیه کرد

نظر از جان بدین صورت ببستم / از او چون صورت بیجان نشستم

از این صورت چو دیدم چهره هستی / گرفتم مذهب صورت پرستی

مرا زین پس از این صورت پسندی / دگر صورت نبندد هوشمندی

اگر نزدیک اگر از یار دورم / بهر صورت که باشد ناصبورم

کسی کاین صورت زیبا برآراست / جهانی دین و دل را در بلا خواست

بکس نگذاشت جای هوشیاری / تعالی الله از این صورت نگاری

مرا این نقش قصد جان کرد / بجانم آنچه نتوان کرد آن کرد

چنین گفت آنکه صورت ساز میکرد / ز صورت کشف معنی باز میکرد

که شیرین چون بدان صورت فرا دید / بسی حیران بنقش مدعا دید

فرو بسته لب و مژگان گشاده / بحیرت بود بر جای ایستاده

بسر شد بیخودیش مدتی دیر / از آن پس شد غم و دردش گلوگیر

بمویه موی کند و روی خراشید / بخورشید از مژه الماس پاشید

ز گوهر لعل را مرجان سبب کرد / عقیق سرخ جاری از طلب کرد

برخ آشفته گیسوی پر از خم / بشب خورشید را پوشیده از غم
ازان پس بی تأمل با دل تنگ / سوی آن نقش چین فرمود آهنگ
زره بگرفت آن فرخنده تمثال / نگر بی پرده چند صورت حال
بت چین زان نگارستان چینی / فرو هشت کرد رسم نازنینی
مخاطب داشت یاران پرستار / که باید گشت یارا آگه از کار
گواهی میدهد عقل شما این / که سری هست با این صورت چین
بجز در هر چمن این نقش فرخا / همانا چون پری نمود دیدار
کجا صورت بجز دو دار نمائی / که صورت را بود صورت کشائی
بود این نقش چین را نقشبندی / که باشد در الهی با هنرمندی
بر و لعبت گری ناچار پنهان / بهر جا لعبتی بینی نمایان
مر این فرخنده صورت را نهانی / رقیبی هست پنهان واقف از کار
بباید جستن آن صورت کشا را / که پیدا گر دو بر خلق این بلا را
کنون باید بهر سوئی روان شد / طلبکار نگهبان نهان شد
بهشتی صورتان همراز گشتند / طلبکار صور پرواز گشتند
پریرویان چو حوران مینوی دشت / نجوم آسا پراکنده در گشت
چپ و راست آن خورشید رخسار / چو ماه و مشتری گشته سیارا
زیکسو نیز شیرین پی سپر شد / چو طاوس بهشتی جلوه گر شد

[illegible]

چو خورشید فلک شد ماه ازمن / بهر پیت و بندی سایه افکن
چو زر گم کرده هر سو در تکاپوی / شده هر عضو چشمی مدعا جوی
اگر بر خار اگر بر گل گذر داشت / نظر بر خاک و دل جای دگر داشت
بسان تاجر گم کرده مایه / بخاک ره نظر بودش چو سایه
گذشتی بر گل و سرو و صنوبر / که همچون گلبنش تا در دهد بر
قضا را در کنار سبز کشتی / که از گل بود خرم چون بهشتی
بدید آن روح صورت ساز ثانی / که کرده صنعت صورتگری مانی
گرفته نقشه پرویز در چنگ / بطرح اندازی او نیز در رنگ
بتاب افزودی آن زلف مکون را / که بند و بخت تر صید زبونان را
از آن تصویر تمرو تصویر چین / باصف مدعای برو شیرین
که در صید دل این لعبت طرازی / بعمد اکرده از نیرنگ سازی
باصید افکنان کاندر صورت / ره دلها زنند از راه صورت
خصوصا مه جبینان را که از ناز / در عالم باید اندر چشمشان ناز
نمکبر رنگ و بوشان ره توان زد / نشاید ورنه تیری بر نشان زد

غرض آن جان شکار نو گرفتار / چو بر دست آمدش سر رشته کار
چو گل بر پای سروی تکیه گرد / زخجلت سرو را چون خاک ره کرد
دلش فارغ شد از آن رنج و تشویش / طلب فرمود آن فرزانه پیش

بخوشخوئی نمودش مهربانی / نوازشها برسم میزبانی
سرودش کای غریب آشنا روی / قدومت باد میمون اندرین کوی
عجب با جان و دل الفت فزایی / تو گوئی سالها شد کآشنائی
ز رویت خرمی ما را ندیم است / بما گوئی ترا ربطی قدیم است
زبان آرزو را ترجمانی / همانا محرم راز نهانی
طرب بخشنده جان ملولی / گمانم کز بر جانان رسولی
همانا کیمیای هر مرادی / بحل و عقد هر کار اوستادی
کنون از کذب و کتمان برکران باش / بصدق و راستی روشن بیان باش
بیان کن گر که اهل سرزمینی / ز هر فنها چه صنعت را قرینی
مرا این تمثال دلکش صورت کیست / ازین صورت کشائی ها علامت چیست
رواج پر هنر باشد در اقصا / ترا عرض هنر بینم نکیسا
ترا با اینهمه آزاده مردی / نشد بی حکمتی این کوه گردی
سراسر شرح حال خود عیان کن / غرضهای نهانی را بیان کن
چو شاپور این حدیث از وی شنید / غزال آرزو را صید خود دید
دعاگویان بدان محراب ابرو / نماز آورد و گردیدش ثناجو
چنان در کار کرد او را دم گرم / که شد با آنهمه سختی دلش نرم
بشیرینی برد از هر کسی دل / برد او دل ز شیرین تنگ شکر

[illegible]

سرودش کای شهان را جان غلامت / بعالم سکه شاهی بنامت
کمین چاکر که در پیش تو پستم / ز ایران بنده خسرو پرستم
عراقم بوم و مسکن در مداین / بزیر سایه پرویز ساکن
بخسرو بسکه دارم جان نثاری / از آن کارم بود خسرو نگاری
چو بی رویش نیارم آرمیدن / گزیدم صنعت صورت کشیدن
بهر جان گرو مهری چهره دستی / ندارد چاره از صورت پرستی
خصوص آنرا که از آغاز پیوند / بیا شد عبد مملوک خداوند
خود این صورت که زرنگ نقش چین است / مثال خسرو ایران زمین است
چو مانی شد مرا زین طرفه کاری / مسلم صنعت صورت نگاری
همی خواهم چو آن دارای شمشیر / شود آوازه صنعتش جهانگیر
نپندارم بعالم هیچ عاقل / که رویش بیند و ندهد ز کف دل
نگاهی بر دل بیدار خود کن / قیاس هر کسی از کار خود کن
چو از صیت خوش شیرین زبانش / دلش از درد و جان از غم امانش
فرامش کرد هر بیش و کمی را / بدو داد آنکه گفتی عالمی را
تمنا را نوید آرزو داد / که این جانان شناسی جان نو داد
همه تن ذوق شد در عشق و مستی / که شادی کرد با غم چیره دستی
چو باغ گل شکفتن کرد آغاز / در آمد سرو نازش بر سر ناز

ز فرط خوشدلی سرو گل‌اندام   تقاضا کرد طبعش باده و جام
مهیا خواست بزم عیش‌سازی   بهانه در میان مهمان‌نوازی
بیکباره گشت و جست آرام   که سازد جشن خاص و عشرت عام

بشارت کرد شاه به جبینان   بران خدمتگذاران پیشینان
که خرگاه مهی برپای کردند   خیام خاص گردون‌سای کردند
بساطی منتخب ترتیب دادند   بانواع غریب زیب دادند
می و جام و نبید و نقل و بادام   چو دیگر کارها کرده سرانجام
کباب کبک و دراج و حواصل   فزون از اشتهای رنج حاصل
لوازم از فواکه تا بشوی   نهاده در طبق سرباز و مطوی
جهان‌آشوب شیرین شکرخند   درآمد در میان چون نخل پرقند
بصد ره بزم سلطان را نشست   ره نامحرمان بر همدمان بست
بخاصان گفت تا جام هلالی   بپیمایند بر روی لاابالی
سبک ساقی بدان ترک شکرخند   فرو پیمود در دم ساغری چند
بیاد دلستان از ساغر می   دویدی همچو عشق اندر رگ و پی
ز جوش باده آن طبع قدح‌نوش   سراپا گشت چون خم مستی و جوش
بدان خورشیدرو از جوش می   سماحت با صباحت شد قوی پی

کهن می یار شد

کهن می یار شد طبع جوان را   بدان شه تا بخشاید جهان را
بخود نازان برسم خسروانی   چو نیسان کرد طبعش درفشانی
مصمم شد که در یادش آن رنج   ظفرشاپور را بخشد بصد گنج
ببزم خاص خواندن آشنا را   بر او خواند آفرین صد هزارا
چو حاضر گشت فیض پای‌بوسش   بمجلس باز داد عزم جلوسش
بمیل دل برسم میزبانی   فرو نگذاشت هیچ از مهربانی
بفرق خسرو جان را در ایثار   گهر فشاند و سیم و زر بخروار
نوازش کرد و جان کرد و اکرام   باحسان کرد مردم را توان آرام
بگفت ای میهمان نورسیده   کرم کردی قدم بالای دیده
تو چون از خیل آن سلطان جهانی   بجان دردمندم حکمرانی
قدم شد رنجه در این مرز و بومت   تعالی الله سرم خاک قدومت
بخاک سعدت گر جان فشانم   یکی شکر از هزارت کی توانم
تو از یارم نشان دادی به آئین   نمودی بی‌نشانم از خود و غیر
براه دلستان در دسته آری   نماندم با خود و با دل شماری
بشد جان در سر سودای یارم   چو جانان باشدم پایان کارم
مرا با یاد او هستی و بالست   در سلطان در یکی کشور محالست
درین ره هرکه گشت از خود تماما   خودی را شرک دید و حاجب راه

تو ز اول خویش را در غم نشاندی / مرا بی من بدان درگه کشاندی
بتوحید آمدم از شرک هستی / نمودی فارغم از خودپرستی
ز خسرو صورتی دادی بدستم / که بنمودی چو خود خسروپرستم
ولی در صورتش حیران چنانم / که از صورت بمعنی ره ندانم
طلبکارم بسوی آن نوش لب را / نمیدانم ولی راه طلب را
هم اکنون بایدم درس تمامت / براه آوردن از چاه ضلالت
تو رهبر جان من رهجوی باشد / ره ما هر دو در یک کوی باشد
سزد گر یکدل و یکرای باشیم / که خود ما و تو باهم خواجه تاشیم
ولیکن چون شدی در نقش تن شاه / چه باشد گر بری تا خاک درگاه
مرا طغیان عشق از پا درآورد / چه عشق است اینکه دود از ما برآورد
بملک حسن اگرچه آفتابم / نماند از روی آنمه صبر و تابم
در این سودا برآمد بانگ چنگم / بباد آمد غبار نام و ننگم
غنودم سالها در نعمت و ناز / فزودم اعتبار دلبری باز
بستر ناز دانش یار من بود / بحفظ دین و دل یار من بود
ولیکن دانش و دینم در این روز / بیغما برد عشق عافیت سوز
بدستان صورتی بر من کشودی / که همچون صورتم حیران نمودی
دلم بر نقش جانان گشت مایل / تو فرمودی بسودای من و دل
رسید از تو بکار دل زوالم / ندانم از تو یا از دل بنالم

دلم

دو چشم از غم دل بحر خون گشت / دل از این غم نمیدانم که چون گشت
سزد گر در غمم یاری نمائی / یکی رحمت بدین زاری نمائی
منه از کف ز پا افتاده را / چنین مپسند اسیر آزاده را
ترحم کن باین درد و باین سوز / ره و رسم طلب بر من بیاموز
ندارم طاقت هجران خسرو / بجان میمیرم از حرمان خسرو
کشد چون چاره یارم از این پس / چه باشد چاره کارم از این پس
مرا گم گشت عقل و دانش و دل / تو دیگر دانی و حلال مشکل
بسیرت گر ملک در جوع باشی / ولیک این ره مجهول باشی
کرم از ره بری در ره نمائی / تو و پرسیدن حشر خدائی
ز ده خود در بهشت سرو آزاد / بمستی راز خود را شرح میداد

شنودند اینچنین خاطر جوابان / که چون گفت این سخن آن ماه تابان
معین شد که فرو تر ز مستی / نموده عشق خسرو چهره دستی
سخن گوینده بنیانی ندارد / بجز پرویز عنوانی ندارد
چو شاپور این چنان در غم فرو دید / دلش از عشق خسرو بحر خون دید
بشیرینی و نرمی گفتش ای ماه / بجانان بی طلب کس کی برد راه
تو گر در عشق خسرو رستگاری / نداری جز سفر کردن شماری
قدم باید ز سر کردن نه از پای / بریدن راه و جستن در دلش جای

نپیموده قمر چندین منازل / نشود با مهر رخشان کی مقابل

تو گر در سیر کامت باشی آشفت / ز ارمن تا مداین بایدت رفت

هر آنکس را که خسرو یار باشد / جهان پیمائی او را کار باشد

چشد تلخی هر آنکس جوید مستی / نسازد عاشقی با تن پرستی

ز هستی بی رخ جانان عدم به / اگر داری سر این ره قدم نه

قدم از سر همی فرمای چون گوی / در این میدان گرت باید تکاپوی

سفر از خود نکرده سوی جانان / زنی کی خیمه در پهلوی جانان

تو در عشق آن زمان باشی مسلم / که از جانان نپردازی بعالم

نرفته ره بمنزل کی رسد کس / قدم بردار و منزل جوی از این پس

ترا عمری جهانی مایل افتاد / کنون با عشق کاری مشکل افتاد

بباید سوی جانان تیز پوئی / نباشد غیر از این ره را دوروئی

بدو فرمود شیرین غم اندوز / بشیرینی که ای مرد ره آموز

نکو کردی بآیین دلالت / نباشد شادکامی بی ملالت

طلب شرط است در پیوند مقصود / بباید رفت اگر نزدیک اگر دور

صبا تا جانب بستان نپوید / سحرگه طرهٔ سنبل نبوید

نرفته بلبل شیدا به بستان / جهان را پر نکرد از شور دستان

فلک تا مهر را سیار ننمود / جهان را ضبط انوار ننمود

زبونی چارهٔ این کار باشد / ولی از چون منی دشوار باشد

سفر باید گزینند آرزومند / ولی هر کس نداند خواندن این پند

نکو گفتی و جز این نیست تدبیر / دل دیوانه را کامد بزنجیر

ولیکن قدری این تدبیر خام است / در عیب کلیش و ننگ و نام است

یکی بگذشتن از ناموس و از نام / دوم بی قدری و خواری بانجام

هر آن دولت بدست افتاد بی رنج / ندانند قدر آن دارندهٔ گنج

نگشته مطلع از خوی پرویز / کسی پوید چگونه سوی پرویز

ره آسان است زینجا تا مداین / ممیز گر این آید نه خاین

نخوانده خویشتن راند بجر گاه / چه حرمت دید خواهد از شهنشاه

بعمدا رهروی دشواری آرد / سبکپائی بهر جا خواری آرد

مرا با اینهمه ناز و غرورم / به ار داری از این تکلیف دورم

باین خواری و ذلت کی نهم تن / تو نپسندیده را نپسند بر من

بدولت سالها کس را تعلق / بگیرد خو نگیرد با تملق

هر آن طبعی که با اقبال و نازش / بپروردست دولت در نوازش

بگیرد چون نظر از خویشتن گرد / ره بیدولتان در پیش گیرد

من و دل را دگرگون سیرت و خوست / که من عزت طلب او مسکنت جوست

من و صید افکنی و شیرگیری / دل آهووشش مصمم در اسیری

من و کبر و غرور و خسروانه / دل و عجز و نیاز عاشقانه

اگر از کار دل آرم تجاهل / رود جان در سر دل زین تغافل



ز حالم کاش خسرو را خبر بود — بدل ز افغان من او را اثر بود

چو من بی دین و دل گشتی بناگاه — ز حال بیدلان گشتی آگاه

از این گردی که بر چشمم نشسته — وز این خاری که در پایم شکسته

بگرد خاطر پاکش تنیدی — بپای نازنینش در خلیدی

مگر حال دل مفتون بداند — چو بیند ذلت مستغفر اند

وگرنه کار من چون دل خرابست — روان تشنه را ره بر سرابست